زبان و ادبیات فارسی - ۴۱

داستان پدماوت

اثر

ملا عبدالشکور بزمی

به کوشش

دکتر امیرحسن عابدی

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
۱۰۲

به فرمان

شاهنشاه آریامهر

ریاست عالیه

علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران

نیابت ریاست عالیه

والاحضرت شاهدخت اشرف پهلوی

با همهٔ کوششهائی که در سالهای اخیر برای تحقیق و تتبع در آثار گرانبهای ادبیات هزار سالهٔ فارسی انجام گرفته و صدها کتاب و رسالهٔ پرارزش از دانشمندان و نویسندگان و شاعران این سرزمین انتشار یافته است هنوز کار ناکرده بسیار است. دربارهٔ نکات و دقایق زبان فارسی هزاران نکته هست که باید با روش علمی مورد مطالعه و تحقیق قرار گیرد و هزاران کتاب خطی در کتابخانه های داخل و خارج کشور موجود است که هنوز منتشر نشده و در دسترس دانش پژوهان قرار نگرفته است. بسیاری از متون ذیقیمت ادبیات ایران نیز اگرچه مکرر صورت طبع یافته، باید با دقت بیشتری تصحیح و تنقیح شود.

یکی از وظایف بنیاد فرهنگ ایران که به فرمان مبارک اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر برای خدمت به زبان و ادبیات فارسی تأسیس یافته تحقیق و تتبع و کوشش در این زمینه است.

در سلسلهٔ «زبان و ادبیات فارسی» تا آنجا که میسر باشد متون ادبی منتشر نشدهٔ کهن با دقتی که درخور است طبع می شود و حاصل مطالعه و تحقیق دربارهٔ نکات و مسائل مربوط به زبان و ادبیات ایران به صورت کتابها و رسائل انتشار می یابد و از متنهای منتشر شده نیز در مواردی که ضرورت داشته باشد متون انتقادی دقیق فراهم می شود تا بتوان در انواع تحقیقات ادبی و زبان شناسی از آنها به عنوان مآخذ و اسناد مورد اعتماد استفاده کرد.

دبیرکل و مدیر عامل بنیاد فرهنگ ایران
دکتر پرویز خانلری

زبان و ادبیات فارسی «۱۹»

داستان پدماوت

اثر

ملّا عبدالشکور بزمی

به کوشش

دکتر امیرحسن عابدی

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران

۱۰۲

از این کتاب
۱۰۰۰ نسخه در بهار ۱۳۵۰ درچاپخانهٔ بهمن
چاپ شد

فهرست مطالب

مقدمه

داستان پدماوت در ادبیات فارسی

داستان **پدماوت**[1] یکی از افسانه های باستانی هند است که پس از حملهٔ **علاءالدین‌خلجی** به قلعهٔ **چتور** بیشتر زبان زد خاص و عام گردید. این داستان در اصل به دو قسمت تقسیم می‌گردد. قسمت اول آن افسانهٔ عشق و عروسی **رتن سین**[2] و **پدماوتی**[3] و بازگشت آنان به **چتور**[4] است؛ قسمت دوم که تا حدی جنبهٔ تاریخی دارد مربوط به محاصرهٔ قلعهٔ **چتور** توسط **علاءالدین‌خلجی** (۶۹۵ ـ ۷۱۵ هجری = ۱۲۹۶ ـ ۱۳۱۶ میلادی) و مرگ **رتن سین** و ستی[5] (خودکشی) **پدماوت** می‌باشد. این دو قسمت مختلف باوجودی‌که بایك دیگر پیوست شده هنوز از یك دیگر جدا می‌باشد.

ملك‌محمدجائسی (۹۰۶ ـ ۹۹۹ هجری = ۱۵۰۰ ـ ۱۵۹۱ میلادی) نخستین و بهترین سرایندهٔ این داستان است که در زمان سلطنت **شیرشاه‌سوری** (۹۴۵ـ۹۵۲ هجری = ۱۵۳۸ ـ ۱۵۴۵ میلادی) در سال ۹۴۷ هجری (۴۱ـ۱۵۴۰ میلادی) داستان **پدماوت** را به زبان هندی به نظم در آورد. داستان **پدماوت** که **جائسی** آنرا به نظم در آورد عالی ترین شاهکار ادبیات هندی است.

۱ـ Padmāvat
۲ـ Ratan Sen
۳ـ Padmāvati
۴ـ Chittor
۵ـ Sati

رت پدم

ممکن است که پدماوت **جائسی** اولین منبع پدماوتهای گوناگون در ادبیات **هند** باشد ولی بدون شك تنها نبوده بلکه داستان نامبرده توسط نویسندگان مختلفی در ادبیات فارسی به‌چشم می‌خورد که در مشهور کردن این داستان سهم بسزائی داشته‌اند. اولین شاعری که این داستان را به نظم فارسی در آورد **ملاعبدالشکور بزمی** پسر **منور** است. وی درسال ۱۰۰۱ هجری (۱۵۹۲ میلادی) درکرج گجرات متولد گردید ودر سال ۱۰۷۳ هجری (۳ـ۱۶۶۲ میلادی) در گذشت. مؤلف صحف ابراهیم اورا به نام ساقی نامیده است.

نویسندگان مختلف معمولا این **بزمی**را با **بزمی** دیگر اشتباه‌کرده‌اند. **اسپرنگر**[1] می‌نویسدکه **بزمی** در زمان سلطنت **جهانگیر** (۱۰۱۴ ـ ۱۰۳۷ هجری=۱۶۰۵ ـ ۱۶۲۷ میلادی) از **شیراز** به **هند** آمده و در **گجرات** مقیم شده. از طرف دیگر مؤلف تکملة الشعرا ادعا می‌کند که این شاعر اصلا هندی بوده است. مؤلف صحف ابراهیم هر دو **بزمی** را ذکر کرده است. داستان پدماوت را **بزمی** در سال ۱۰۲۸ هجری =۱۹ـ۱۶۱۸ میلادی به‌رشتهٔ تحریر در آورد وآن‌را «**رت‌پدم**»[2] نامید.

مثنوی **رت‌پدم**[3] شامل ۳۰۱۴ بیت می‌باشد وبا بیت ذیل آغاز می‌گردد:

ای نام تو نقش لوح جانها   در مانده به‌وصف توزبانها

در آغاز مثنوی، **بزمی** از **جهانگیر پادشاه** مدح می‌نماید و نیز می‌گوید که پدرش **منور** از وی خواهش کرده بود که این داستان را به زبان فارسی به رشتهٔ تحریر در آورد:

بودم به‌چنین طرب نشسته   گلدسته زباغ طبع بسته

۱ـ Sprenger   ۲ـ نسخه خطی به شمارهٔ ۷۸، کتابخانهٔ هاردنگ، دهلی

۳ـ Rat Padam

نـاگـاه رسید قبله‌گاهـم — کاو هست دراین جهان پناهم
در بیت وغزل دقایق اندیش — هم میل به شعر هندیش بیش
گفت‌این سخنت‌چومشك اذفر — پیچیده به صد هزار دفتر
گفتی غـزل و قصیـده بسیار — گـو مثنوی ای به تازه گفتار
عشق **پدم** و **رتن** بیان کـن — افسانه به پارسی زبان کـن
در جوش بده می کهن را — نو رنگ بده می سخـن را
چون حرف **رتن** شمار کردم — **رت** از **رتن** انتخاب کـردم
صد شعله به خون دل سرشتم — تا نامهٔ «**رت‌پدم**» نـوشتم

داستان

در **سیلان**[۱] پادشاهی به نام **گندرو سین**[۲] زندگی می‌کرد که دختری به نهایت زیبا و ملیح به نام **پدماوتی** داشت :

بلبل به‌نوا ز رنگ و بویش — زنبور سیاه‌مست مـویش
در آینه روی چون بدیدی — خـورشید ز آینه چکیدی
چشمش به نظاره رهزن ماه — هر گوشهٔ چشم او کمینگاه

پدماوتی طوطی‌ای به نام هیرامن[۳] داشت . هیرامن بحـدی محبوب **پدماوتی**گردید که پادشاه مایل شد او را بکشد . یکی از روزها **پدماوتی** به حمام رفت :

چون شمع برون‌زپیرهن شد — روشنگـر قدسی انجمن شـد

در غیبت او طوطی از قفس خود فرار کرده و ناپدید گـردید . سپس یکی از برهمنان‌که آنرا پیدا کرده‌بود به‌پادشاه **چتور** به نام **رتن‌سین** فروخت . یکی از روزها طوطی **ناگمتی**[٤] زن **رتن سین** را مخاطب ساخته شروع

۱– Ceylon ۲– Gandharv Sen ۳– Hirāman ۴– Nāgmati

به تعریف از زیبائی **پدماوتی** نمود:

دیدم صنمی به ملك **سنگل** کز دیده به دل در آید اول
شمعی ز رخش به نور جاوید پروانهٔ اوست ماه و خورشید

از شنیدن این داستان حس حسادت **ناگمتی** برانگیخته شد ، بطوری که می‌خواست طوطی را از میان ببرد . بالاخره طوطی از زیبائی **پدماوتی** برای **رتن سین** داستانها گفت :

جادو سخنی به دلفریبی عاشق منشی به ناشکیبی
خونی نگهی بهانه‌جوئی وآن‌حورصفت فرشته‌خوئی

پس از شنیدن این داستان **رتن سین** عاشق **پدماوتی** گردید ، بطوری که شهر ودیار خود را ترك کرده به صورت گدائی به طرف **سیلان** حرکت‌نمود ؛ و در این سفر شانزده هزار سربازکه آنها هم به‌شکل‌گدا بودند با خود همراه‌برد.

در سیلان **رتن سین** ، **پدماوتی** را در معبدی دید و از خود بیخود گردید . وقتی‌که کمی به خود آمد طوطی را برای **پدماوتی** فرستاد و نوشت :

ای‌کعبهٔ من رخ چوماهت محراب من ابروی سیاهت

و **پدماوتی** جواب داد :

جزکشتن خلق نیست کارم صد چون‌توشهید غمزه‌دارم

پادشاه **سیلان** از وجود **رتن سین** و سربازانش آگاه شده و دستور اعدام آنان را صادر کرد . ولی بعداً از انجام حکم خود منصرف گردید و با ازدواج **رتن سین** و **پدماوتی** موافقت کرد ، و **رتن سین** به این ترتیب به وصال محبوب خود رسید .

(عده‌ای عقیده دارندکه برهنگی برخلاف اخلاق است ، درصورتی‌که عده‌ای دیگر معتقدندکه حقیقت و واقعیت بدون مخفی‌کردن، مزیت اصلی هنر

است . **بزمی** اولین شب وصال **رتن سین** و **پدماوتی** را با آزادگی کامل و بدون ابهام شرح داده است .)

رتن سین به‌**چتور** مراجعت نمود ودرکنار **ناگمتی** و **پدماوتی** به‌زندگی شیرین و سعادتمندانه‌ای ادامه داد .

☆ ☆ ☆

بقیهٔ این داستان هم جنبهٔ تاریخی‌دارد وهم کمی تخیلی است . یکی از برهمنان به‌نام **رگو**[1] که از **چتور** تبعید شده بود زیبائی بیش از حد **پدماوتی** را برای **علاءالدین** تعریف کرد **علاءالدین** عاشق **پدماوتی** شد و به شهر**چتور**حمله کرد . **رتن سین** به طرز خائنانه‌ای دستگیر و به **دهلی** آورده شد ، ولی بعدها توسط سربازان و درباریان زیرك خود نجات یافت .

راجه **دیوپال**[2] از غیبت **رتن‌سین** سوء استفاده کرده ، سعی نمود که با **پدماوتی** نرد عشق ببازد . ولی **رتن‌سین** در بازگشت رقیب خود را از میان ببرد و در این مبارزه زخم مهلکی برداشته به **چتور** برگشت و دیده از جهان فروبست، و **پدماوتی** هم ستی را اجرا نمود :

ناگه ز دم آتشی بر افروخت — باکشتهٔ خویش، خویش‌را سوخت

وقتی **علاءالدین** به **چتور** رسید **پدماوتی** ستی را اجرا کرده بود . **بزمی** به چنین داستان هندی افتخار می‌کند :

بس خون ز دوچشم برکشیدم — کاین گلبن تازه پروریدم

و به منبع این داستان اشاره می‌کند :

این سفره که پیش تو کشیدم — از سفرهٔ کس به ریزه چیدم

ولی اشاره‌ای به نام **جائسی** نکرده است . ضمناً **جائسی** مانند مولانای

۱– Raghu — ۲– Rāja Devpāl

رومی این‌حکایت‌را به‌طریق تمثیل نقل‌کرده است . **جائسی** شهر **چتور** ، **رتن‌سین** ، **پدماوتی** ، **علاءالدین** ، **طوطی** و **رگو** را به بدن انسان ، روح ، عقل ، فریب و اغفال ، راهنمای روح وشیطان تشبیه‌کرده است ، ولی مثنوی **بزمی** و آثار نثر و نظم **پدماوت** در ادبیات فارسی به صورت حکایت تمثیلی تفسیر نمی‌گردند .

ممکن است « **رت‌پدم** » **بزمی** یك اثر بسیار عالی نباشد ومؤلف صحف ابراهیم معتقد است‌که «ضعف تألیف وشتر گربه درکلامش بسیاراست»[۱] با این‌همه داستان **پدماوت** را باید یکی از افتخارات **ملابزمی** دانست که خود پیشقدم و به وجودآورندهٔ این داستان درادبیات فارسی در **هند** می‌باشد . یکی ازمزایای این مثنوی جذب و تحلیل تلمیحات عربی و فارسی در محیط هندی می‌باشدکه کلماتی مثل یوسف ، بلقیس ، موبد ، مسند کیان در آن بکار رفته است .

شمع و پروانه

پس از **بزمی** ، **میر عسکری عاقل خان رازی**[۲] حاکم و فرماندهٔ قلعهٔ شهر **شاهجهان‌آباد** این داستان را در سال ۱۰۶۹ هجری =۹-۱۶۵۸ میلادی به‌نظم درآورد وآن را « شمع وپروانه»[۳] نامید .

علت این‌که تخلص میرعسکری ، **رازی** بوده این است که وی پیرو **برهان‌الدین‌رازالهی** بوده است . قدرت وی در سرودن شعر از داستانی که در « مآثرالامرا » نوشته شده ظاهر می‌گردد . روزی **رازی** شعر ذیل را در حضور پادشاه **عالمگیر**[۴] خواند :

۱ـ نسخهٔ خطی بانکی‌پور (شمارهٔ ۷۰۸)، ورق ۱۲۸

۲ـ در سال ۸ـ۱۱۰۷ هجری =۷ـ۱۶۹۵ میلادی در دهلی درگذشته است .

۳ـ نسخهٔ خطی شمع و پروانه درکتابخانهٔ پیرپور که در شهرستان فیض آباد (U. P.) می‌باشد موجود است .

۴ـ ۱۱۱۸ـ۱۰۶۸ هجری =۱۷۰۷ـ۱۶۵۸ میلادی

عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود

هجر که دشوار بود یار چه آسان گرفت

پادشاه از وی خواست که این شعررا دوباره بخواند، و وقتی پادشاه نام سرایندهٔ آنرا جویا شد در پاسخ گفت: «این شعر توسط کسی سروده شده‌که مایل نیست در حضور ولی نعمت به عنوان شاعر خوانده شود»[۱]:

شمع وپروانه با بیت ذیل آغاز می گردد:

ای فرازندهٔ روان سپهر — وی طرازندهٔ سپهر به مهر

وپس از آن شاعر می‌سراید:

پدم از آتش **رتن** سوزد — سوز **نل** خرمن **دمن**[۲] سوزد
آنچه **مدمالت** از **منوهر**[۳] دید — دیدهٔ مهر و ماه کمتر دید
سوز در هند سینه‌ساز بود — نغمهٔ هند جانگداز بود
شرر هند در دل اندوزم — ز آتش فارس شعله افروزم
به خراسان‌کنم ز هند ارسال — تحفهٔ کارگاه حسن و جمال
می‌زنم در لباس افسانه — نغمه از سوز شمع وپروانه

شاعر زیبائی **پدماوتی** را از زبان طوطی توصیف می کند:

نرگس‌از شرم سرنگون گشته — لاله ازرشك سر به خون‌گشته

وباز شاعر می‌گوید:

نرگسش کرد از نظر بازی — غمزه سازی و خانه پردازی
زلف مشکین و عارض گلفام — فتنهٔ کفر و آفت اسلام

وبار دیگر شاعر **رگو**[۴] را وادار می کندکه چهار نوع زن را به‌عقیدهٔ

۱ـ ج ۲، ص ۸۲۳ ۲ـ داستان مشهور نل و دمن (Nal Daman)

۳ـ داستان مشهور منوهر (Manohar) و مدومالتی (Madhumālati)

۴ـ Raghu

هندو تشریح کند وسپس **پدماوتی** جزو بهترین نوع محسوب می‌شود :

مرد دانادل قیافه‌شناس ‏ ‏ ‏ کرد زن‌را به چار قسم قیاس

هستنی[1] ، **سنکنی**[2] نکوهیده ‏ ‏ ‏ **چترنی**[3] ، **پدمنی**[4] ، پسندیده

هستنی پیکری‌است فیل‌خصال ‏ ‏ ‏ روز و شب طالب غذای وصال

تنگ سینه بود بزرگ کمر ‏ ‏ ‏ جفت خود را نیاورد به نظر

خرد چشمی بزرگ پستانی ‏ ‏ ‏ مرد بیگانه را فسون خوانی

ساق وبازوش گنده چون‌کنده ‏ ‏ ‏ گردنش نیز کوته و گنده

نه درو بیم و نی حیا باشد ‏ ‏ ‏ خود وفا در دلش کجا باشد

سنکنی دان زنی به‌خصلت شیر ‏ ‏ ‏ غصه انگیز وپرغرور و دلیر

سینهٔ او گشاد و تنگ کمر ‏ ‏ ‏ نفس او فربه و بدن لاغر

گوشت باشد غذای او کمتر ‏ ‏ ‏ ندهد تن به قصهٔ شوهر

شوخ‌وخودرأی و تند خوی بود ‏ ‏ ‏ ساعد و ساق پر ز موی بود

وقت‌صحبت‌کند زعشوهٔ خویش ‏ ‏ ‏ سینهٔ مرد را ز ناخن ریش

چترنی لعبتی‌است شوق انگیز ‏ ‏ ‏ دلبر و دلنشین و دل آمیز

از تبسم شکفته روی چو گل ‏ ‏ ‏ واله او حریف چون بلبل

به لطافت تن و دلش مایل ‏ ‏ ‏ غم دل از وصال او زایل

کند از مهر خدمت شوهر ‏ ‏ ‏ غیر شوهر نیاورد به نظر

جامع‌حسن‌سیرت‌این‌صنم است ‏ ‏ ‏ از **پدمنی** درو دو شیوه‌کم‌است

پدمنی دلبری است حور مثال ‏ ‏ ‏ جامع چارچار حسن وجمال

جامهٔ نقشبند این قصه ‏ ‏ ‏ حسن را کرد شانزده حصه

چارچیزی که‌آن درازنکوست ‏ ‏ ‏ موی‌سنبل‌سرشت‌مشکین بوست

۱- Hastini ‏ ۲- Sankhini ‏ ۳- Chitrini ‏ ۴- Padmini

یارمژگان دراز و تیر نگاه ‌ خانهٔ دین کند به غمزه سیاه
هم درازی گردن رعنا ‌ عالم آراست چون ید بیضا
کلك انگشت‌هم‌درازخوش‌است ‌ بندبندکرشمه ساز خوش‌است
صفت چار خرد ساز کنم ‌ کوته‌این قصهٔ دراز کنم
.... بینی که آن .... شمرد ‌ کف و دندان یار باید خرد
جبهه یك‌موست خرد وتادانی ‌ ماه باید هلال پیشانی
تیر پستان وخرد سامان است ‌ وصف معشوق نار پستان است
چار عضو است خوش بروفربه ‌ فربه ازان بود و لاغر به
فربه پر عذار یار خوش است ‌ یارگلروی‌پرعذار خوش است
می برد دل ز جای بازو پر ‌ زور بازوی حسن را در خور
نازنین را سرین چو قبهٔ سیم ‌ هست فربه بگو بقول حکیم
ران فربه خوش‌است جانان‌را ‌ فربه وتازه می‌کند جان را
چار باریك ولاغر است پسند ‌ دل به باریکیش قوی پیوند
ای که سرخی جمال می‌بینی ‌ دان که باریك به بود بینی
لب گلرو چو برگ گل ماند ‌ زان چو گلبرگ در مثل آید
شکم یار لاغر است نکو ‌ تا نگنجد فریب و کینه درو
هم زباریکی است لطف کمر ‌ وصف‌کرده چوموی اهل نظر

ولی‌نه‌تنها زیبائی **پدماوتی** بلکه زیبائی‌دوستان‌اورا نیز تشریح‌می‌کند:

همرهش لعبتان شعبده باز ‌ همه با چشم مست عربده ساز
همه آشوب شهر و فتنهٔ دهر ‌ تا به بتخانه آمدند ز شهر

شاعر به‌ترتیب خوبی‌کار عروسی شاهانه را توصیف می‌نماید :

در و دیوار را نگـار کنند ‌ شهر را رشك لاله زار کنند

چهره افروزهر یکی چون‌ماه همه مانند مهر گـرم نگاه
زهره وش نغمه‌سازوچنگ‌نواز خانه پرداز صبر و شاهد باز

یکی از صفات عمدهٔ این مثنوی بیان عروسی هندوان می‌باشد :

پدم اول گرفت آب به‌دست ریخت در دست یار یارپرست
یار باهم ز مهـر پیوستند دامن یکدگـر بهم بستنـد
زین‌گره غیرازین‌مرادی‌نیست عقدهٔ عقـد را گشادی نیست
آتشی بـرفروختند ز عـود گردآن چرخ می‌زدندچو دود
ماه می‌ریخت آب بر آتش باشد اینجا کرشمهٔ دلکش

در این مثنوی نیز پس از عروسی وصل **رتن سین** و **پدماوتی** به طرز حقیقی وجالبی تعریف‌گردیده است .

«باراماسی»[۱] صفت اختصاصی و عمده در ادبیات هندی می‌باشد و شاعر در داستان خود ناگمتی‌را مجبور می‌کند دوازده ماه درانتظار شوهر خود بماند :

سوخته در فراق او سالی دید هر فصل در غمش حالی
نوبهاران که ابر گوهر بار خانهٔ دشت ساختی گلزار
می‌نمودی جنون او طغیان دیده چون ابر داشتی گریان

گاه از غم به‌یاد قامت یار سرو آزاد را گرفت کنار
گاه در پیچ وتاب چون سنبل از غم هجر سنبلین کاکـل

در زمستان به‌گریه چون‌بستان داستان‌گوشدی به صد دستان

تو ومعشوق‌وخواب وباد سحر من و هجر و فغان وآه جگر
تو چه‌دانی‌که شب دراز بود در برت یار دلنواز بـود
چون‌هوای تموزشعله‌فروخت آب از عکس آفتاب بسوخت

۱ــ Bāra Māsī

در این مثنوی شاعر از عزیمت **رتن سین** و **پدماوتی** استفاده کرده واثر روزهای مختلف‌را در سفر بیان نموده است :

سوی مشرق دو شنبه و شنبه — نروی ای برادر من به
آنچه از مغرب آورد کینه — روز یکشنبه است و آدینه
پنجشنبه چو سر برآرد خور — رخت خود جانب جنوب مبر
روز سه شنبه و جهاز نقال — نروی از جهاز سوی شمال
چون به مشرق کنی‌دوشنبه‌رای — بر رخ آینه نظر بگشای
ور کنی عزم شرق در شنبه — در دهن برگ‌پان برنگ بنه
سوی مغرب‌شوی چو سه شنبه — برگ تنبول در دهانت به
ور به‌جمعه کنی به غرب‌ذهاب — خردلی اندرون کن و بشتاب
پنجشنبه‌چورخ نهی به‌جنوب — قند باشد غذای تو مطلوب
چار شنبه اگر روی به شمال — بخوری‌پاش ای خجسته‌خصال
در سه شنبه سفر شمالی شد — دردهایت سکون ز سالی شد

رتن سین در این داستان بایستی هم رل شوهر را بازی نماید وهم رل عاشق را . وی وفاداری خود را به **پدماوتی** ثابت می‌کند . در ضمن بطور تساوی با **ناگمتی**صادقانه رفتار می‌کند واو را بامحبت واشتیاق ملاقات می‌نماید:

سوی کشور عزیمت شاه است — بانوی خانه چشم در راه‌است
____
روز در گفتگو به شام رسید — چون شب‌آمد**رتن** به‌کام رسید
____
هر دو همدوش تا سحر بودند — طرب انگیز یکدگر بودند

بالاخره وقتی **رتن سین** شب‌را با ناگمتی‌بسر می‌برد حسادت **پدماوتی** برانگیخته شده وچنین می‌گوید :

امشب از رنج راه آسودی — راه پیموده باده پیمودی

در سراسر مثنوی « شمع و پروانه » تلمیحات عربی و فارسی دیده می‌شود ، وشاعر کلماتی مثل **پرویز** ، **فرهاد** ، **یوسف** ، **دارا** ، **منصور** ، **خضر** ، **قیس** و **لیلی** را استعمال کرده است .

نویسندهٔ «شمع و پروانه» منبع خودرا داستان **پدماوتی جائسی** معرفی نموده وصحبتی از بزمی به میان نیاورده . ضمناً نامبرده از وجود این داستان به فارسی اطلاعی نداشت ، در صورتی که **بزمی** بعد از **جائسی** و قبل از نامبرده زندگی می‌کرده است :

هست اکنون ز دور بر طارم — سال هجرت هزار وشصت ونهم
دردمندی ز غم قلم برداشت — به عبارات هندیش بنگاشت
بعد ازو کلك طبع این خسته — نقش بر لوح فارسی بسته

پدماوت ذاکر[۱]

شاعری به اسم ذاکر به دستور مهاراجه **بنارس** ، مهاراجه **اودیت نارائن سنگ**[۲] . داستان **پدماوت** را در ماه ذی‌الحجه در سال ۱۲۲۲ هجری = ۱۸۰۸ میلادی به نظم درآورد . مثنوی مزبور با بیت ذیل شروع می‌شود :

ای محرم هر ضمیر و هر راز — تو آن احدی بری ز انباز

شاعر در آغاز این نظم از زمانه انتقاد وکیفیت نکبت آمیز خود را بیان می‌کند :

شب‌خوانده به‌صد هزارمهمان — صبحی ز بغل کشید یك نان
یك پاره از آن به‌کس نداده — شب در بغلش دگر نهاده

۱ـ نسخهٔ خطی‌این مثنوی درکتابخانهٔ مهاراجه بنارس به‌شمارهٔ ۱۶۳/۵۲ می‌باشد.
۲ـ Mahārāja Udait Narāin Singh

در شعر چو من جگر گدازی هرگز نبود سخن طرازی
گر مسخره بودمی و ...... می‌بودی جای من بهر دل
گر مطربیم شعار بودی بیش اهل دول وقار بودی

ذاکر از «**ایست‌اندیاکمپنی**»[1] ومهاراجهٔ **بنارس** تجلیل کرده است :

از سایهٔ کمپنی انگریز شد شوره زمین هندگل خیز
در دهر چو راجهٔ **بنارس** کس‌نیست سخن شنوسخن رس

در ابیات ذیل‌شاعرحسن وزیبائی **پدماوتی** ودوستانش‌را شرح می‌دهد:

روشن شد روز در دل شب از پرتو حسن آن شکر لب
هر سینه نشاط خیز بودی هر خانه بهار ریز بودی
در جلوه گری سمن عذاران هر طرف چو فصل نوبهاران
سیمین ذقنان و مه‌عذاران هرطرف چو بوی‌گل خرامان

بوستان سخن

در کلکسیون تونك ، موزهٔ ملی ، یك نسخه از داستان **پدماوتی** (شمارهٔ ۳۰۸۵) به نام بوستان سخن (۳۲۹۳ بیت) موجود است که تاریخ تصنیف این مثنوی از آن برمی‌آید (۱۲۲۳ هجری =۴ـ۱۸۱۳ میلادی) .

تاریخ ز نام او عیان است بستان سخن که بوستان است

مثنوی مزبور بابیت ذیل آغاز می‌گردد :

ای هستی تو به نیست پیدا معشوق عیان نهفته شیدا

و توسط شاعری به نام **امام** سروده شده :

با لغو امام ساختن چیست عمری پی لهو باختن چیست

۱ـ East India Company

وبه‌نواب تونك امیرالدوله محمد امیرخان[1] اهدا گردیده است .

چون مهر جهان نواز دریاب　　شاهنشه ملك یعنی نواب

امام مدت دو سال برای تنظیم این مثنوی وقت صرف کرده است :

نوکیسه دراین دو سال بی‌رنج　　بردوخته کیسه‌ام ز شش گنج

دراین مثنوی شاعر یکی از صوفیان را ستوده است :

بینی همه تن جمال‌الله　　آئی چو به‌سوی شاه درگاه

بهترین قسمت این داستان تشریح زیبائی **پدماوتی** و وصل او با **رتن سین** می‌باشد . **امام** در تشریح زیبائی **پد ماوتی** ، مانند **رازی** ، زنان را به چهار نوع تقسیم نموده و **پدماوتی** را بهترین نوع زن از لحاظ اخلاق وزیبائی وجذابیت دانسته است . مانند دیگران ، در اشعار **امام** طوطی تشریح کنندهٔ زیبائی **پد ماوتی** است :

انگشت چو شمع ناچکیده　　ناخن ز جبینش آفریده

پستان‌که زپیکرش هویداست　　شمس وقمراندرون جوزاست

امام ضمناً زیبائی زنان سیلان را نیز بیان نموده است :

هر یك بت برهمن فریبی　　همچون **پدمی رتن** فریبی

در تشریح اولین وصل عشاق **امام** کوچکترین جزئیات را به طرز زنده‌ای مجسم کرده است .

در سراسر مثنوی «شمع وپروانه» آیات قرآنی به‌کار برده شده است .

به عنوان مثال شاعر در مورد تربیت **پدماوتی** چنین می‌گوید :

بسم‌الله که گفت آن دهان تنگ　　مدش به دهان نشد به هر رنگ

ودر بیان زیبائی می‌نویسد :

۱- ۱۱۸۲-۱۲۵۰ هجری = ۱۷۶۷-۱۸۳۴ میلادی .

والليل سياهيی ز مويش   يك بارقه، والضحی ز رويش

به‌عقيدۀ **امام** مثنوی مزبور ايرانيان را به خود جلب خواهد کرد:

با اين نمکين سخن دبيران   شورش فکنند اندر ايران

هنگامۀ عشق[۱]

منشی **آنندرام**[۲] **مخلص**[۳] در اواخر عمر خود تحت تأثير **جائسی** قرار گرفته و داستان **پدماوتی** را درسال ۱۱۵۲ هجری (۴۰_۱۷۳۹ ميلادی) در دهلی به رشتۀ تحرير در آورد وآنرا «هنگامۀ عشق» ناميد. نامبرده اين داستان را در ظرف يك هفته به رشتۀ تحرير در آورده ولی بعد ها آنـرا در سال ۱۱۵۵ هجری (۳_۱۷۴۲ ميلادی) تکميل نموده است. درآغاز داستان چنين می گويد:

«در سنۀ يکهزار ويکصد وپنجاه و دو هجری سال (بيست و دوم) از جلوس . . . . ناصرالدين محمد شاه پادشاه . . . . فقـير **آنندرام مخلص** را در ايام بودن دارالخلافۀ شاهجهان‌آباد . . . . به‌اتفاق . . . . **سراج‌الدين علی خان آرزو** و . . . . **محمد قلی‌خان** . . . . شاعر و . . . . **راوکرپارام**[۴] و . . . . **فتح سنگ**[۵] و ياران ديگر اتفاق سيرچری[۶] شاه مدار . . . که متصل به تالاب کشنداس[۷] مجمع رنگين می‌شود، افتاد.

به دکنی خدمتکار . . . گفتم افسانه بايد گفت . . . واو اين حکايت رنگين که **ملك محمد جائسی** مصنف **پدماوت** در هندی به‌زبان پورب[۸] سرتاسر... لبريز درو نگاشته و بنای معانی غريب وتشبيهات بديع گذاشته است نقل کرد.

۱ـ يك نسخۀ خطی ازاين کتاب درکتابخانۀ نذيريه در دهلی(شمارۀ ۱۴۷) موجود است که در سال ۱۱۸۹ هجری = ۱۷۷۵ ميلادی استنساخ شده.

۲ـ Anand Rām   ۳ـ متوفی به سال ۱۱۶۴ هجری = ۱۷۵۱ ميلادی.

۴ـ Rāo Kirpā Rām   ۵ـ Fath Singh   ۶ـ Chharī

۷ـ Kishen Dās   ۸ـ Purab

از آنجا که متضمن نیرنگهای محبت است بی‌اختیار دل‌را به درد آورد و با خود گفتم که اگر این معشوق هندی‌را در لباس قلمکاری فارسی جلوه داده آید ممکن که در نظرذوق این فن مستحسن نماید. لهذا . . . . در عرصهٔ یك هفته رسانده به هنگامهٔ عشق موسوم ساخت» . ونویسنده در خاتمه می‌گوید :

« حرفی چند سرسری نگاشتم . . . این نسخه . . . امروز که بیست وششم جمادی‌الثانی و سه‌شنبه سنهٔ یکهزار ویکصد وپنجاه وپنج‌هجری سال‌بیست و پنجم جلوس **محمد شاه** پادشاه غازی است چهار گری[1] روز باقی مانده در .... شاهجهان آباد به انجام رسید ونثربا مقابلهٔ با اجزای اصل ... صحیح گردید ... یادگاری است‌که برای یاران ... می‌گذارم بتخصیص نور چشمان سعادتمندی ... **راوکرپا رام و رای فتح سنگ** » .

مخلص فقط قسمت اول داستان را ذکر کرده ، ولی طور دیگری آنرا بیان نموده است . برطبق گفتهٔ وی قهرمانان داستان **کنور سندرسین**[2] از **کرناتك**[3] و **رانی چندر پربا**[4] از **سیلان** می‌باشند . **سندرسین** به سرزمین محبوب خود رفته و در معبدی‌انتظار دیدار وی‌را می‌کشید . **چندرپربا** توسط شخص بدکاری از معبد دزدیده شد . ولی بالاخره طبق تقاضای طوطـی به **بنارس** وارد شد . **سندرسین** و دیگران نیز وارد آن شهر شدند . **چندرپربا** از **بنارس** نامه‌ای به مادر و پدر خود نوشته تقاضا نمود که اجازه دهند او با **سندرسین** ازدواج‌کند . سطور ذیل که دربیان زیبائی **چندرپربا** واتحاد وی با **سندرسین** به‌کار رفته جهت نشان‌دادن سبك وقدرت بیان **مخلص** نقل می‌گردد :

« آرایش هنگامی که به‌سیندور[5] زینتش کنند جدول شنجرفی است برصفحهٔ سیاهی کشیده یا درخشنده برقی است از ابر متجلی گردیده .... چون

۱– Gharī ۲– Kunwar Sunde Sren ۳– Karnātak
۴– Rānī Chandra Prabhā ۵– Sendur

لباس گلبندی دربر می‌کند مصرع منقوطی است از دیوان محشر یا شاخ مرجانی ترصیع یافته به گهر ..... بینی .... آئینهٔ پیشانی است و از ابرو درخت کیله[1] باغ کامرانی ... رخسارش هندویی است دود آتش پرستی در دماغ ، یا دزدی است به کمین چیدن گل در باغ ..... پستان دوگوی سیمی است موزون ، دوبلورین پیاله‌ای است لیکن واژگون ..... دونارنجی است نارسیده ، دوقبه‌ای است درقلمرو حسن بلندگردیده . »

تحفة القلوب [2]

رای گویند[3] منشی نیز داستان **پدماوت** را درنثرفارسی به‌رشتهٔ تحریر درآورده وآنرا « تحفة القلوب» نامیده است . عبارت ذیل ازاین‌کتاب نقل می‌گردد :

« راجه را دختری است **پدماوت** نام‌که مهر و ماه را برحسن و جمال او رشك هاست .... هنوز نونهالی‌است درچمن عفت‌که دست تمنای هیچ آفریده به‌میوه‌اش نرسیده ، وتازه‌گلی‌است در بوستان عصمت‌که هیچ بلبل گل رخسارش ندیده ... چشمهٔ حیوانی‌است‌که هیچ‌تشنه لب زلالش‌نچشیده وخوان نعمتی‌است که هیچ‌گرسنه دست به‌او نیالوده . »

گذشته ازشش داستان **پدماوت** که ذکر گردید نسخ دیگراین‌داستان نیز درفارسی موجود است ، ولی متأسفانه دیدن‌آنها برایم میسر نگردید . این‌کتب ازاین قرار است :

۱– Kelā

۲– نسخهٔ خطی شمارهٔ ۳۸ کتابخانهٔ «هاردنگ» (Hardinge) دهلی .

۳– Rāi Govind

۷ _ « **پدماوت** » ، مثنوی به قلم **حسن غازانه**[۱] .

۸ _ « **حسن‌وعشق** »، مثنوی‌که توسط **حسام‌الدین** درسال ۱۰۷۱ هجری (= ۱۶۶۰ میلادی) به‌نظم در آمد[۲] .

۹ _ « **فرح‌بخش** »، که توسط **لچمی رام**[۳] **ابراهیم‌آبادی** ، شمع‌وپروانهٔ **رازی** به‌صورت نثر درآورده شده است .

۱۰_ خلاصهٔ نثر **پدماوت**[۴] ، توسط **نواب ضیاءالدین احمدخان.**

۱۱_ **قصص پدماوت**[۵] ، توسط **حسین غزنوی** در دورهٔ سلطنت **فرخ سیر** (۱۱۳۱_۱۱۲۴ هجری (=۱۷۱۹_۱۷۱۳ میلادی) نوشته شده‌است .

۱۲_خلاصهٔ **پدماوت**[۶] **جائسی**که درسال ۱۱۱۰هجری(=۱۶۹۸میلادی) توسط **سیدمحمد عشرتی** ، یکی از شعرای دکن ومختصر گردید .

داستان **پدماوت** علاوه بر زبانهای هندی و فارسی به وسیلهٔ **ابراهیم** در زبان پشتو نیز ترجمه‌گردیده است[۷] .

نشانه‌های اختصاری نسخه‌های رت پدم

خ = نسخه خطی‌مصور کتابخانهٔ **خدابخش بانکی پور** (شمارهٔ ۲۹۷)که

۱ـ پورب مین دکنی‌مخطوطات (نصیرالدین هاشمی) ص ۱۱۹
۲ـ نسخهٔ خطی شمارهٔ add ۸۹۱۸ موزهٔ بریتانیا
۳ـ Lachhmirām
۴ـ نسخهٔ خطی‌شمارهٔ OR ۱۹۴۰ موزه بریتانیا .
۵ـ ملك محمد جائسی (کلب مصطفی)، انجمن ترقی اردو ، ص۱۰۴
۶ـ اردوی قدیم (شمس‌الله قادری)، چاپخانه نولکشور ص ۹۸
۷ـ رجوع شود به‌فهرست کتابخانهٔ بانکی‌پور جلد سوم ، صفحهٔ ۵۶

درسال ۱۰۸۰ هجری به‌دست **میوه داس** ولد **لوکن کایست ماتهر** ساکن اکبر آباد استنساخ شده است.

ع۱= نسخه خطی دانشگاه اسلامی علیگر (مجموعهٔ لتن Lytton شمارهٔ ۵۴/۲) که به‌دست **محمد مراد** استنساخ شده‌است.

ع۲= نسخهٔ خطی ناقص دانشگاه اسلامی علیگر (مجموعهٔ **سر سلیمان** شمارهٔ ۸۴۸/۱۲۳) که به وسیلهٔ **تلوك سنگ** درسال ۱۲۱۳ هجری (=۱۸۵۶ میلادی) **سمبت بکرمی** استنساخ شده وبا بیت ذیل آغاز می‌گردد:

آن عینك چشم دوربینان   گل‌گونهٔ روی مه جبینان

ل= نسخهٔ خطی کتابخانهٔ اندیا آفیس، لندن (شمارهٔ ۱۵۸۲) که در ماه شوال سال ۱۱۹۴ هجری درشهر عظیم آباد استنساخ شده‌است.

چ= نسخهٔ چاپی که‌در مطبع نولکشور درسال ۱۸۷۱ میلادی مطابق ۱۲۸۸ هجری به‌چاپ رسیده واشتباهاً به **رازی** نسبت داده شده است.

دکتر امیرحسن عابدی

داستان پدماوت

آغاز داستان

ای نام تو نقش لوح[1] جانها　　　درمانده به وصف تو زبانها
وصف تو به هیچ سر نگنجد　　　کنه تو به عقل درنگنجد
توحید تو هر که کرد تضمین　　　بر آتش کوفت پای چوبین
در تو به سخن رسید نتوان　　　حرفت به قلم کشید نتوان
در فکر تو عقل داغ داغ است　　　پر روغنی آفت چراغ است
از وصف[2] تو کاتشین رقم یافت　　　صد آبله بر زبان قلم یافت
در حرف تو خامهٔ سیه‌کار　　　چون گام زند به پای افگار
زین خامه چه وصف تو تراود　　　مویی به چه روی شعله کاود
کشتی به کناره[3] کی برد راه　　　دریا همه ژرف و نیزه[4] کوتاه
این ره نسپرد کلک ذوفن　　　چون راه رود بریده گردن
جادو سخنان سحر پرداز　　　در پردهٔ راز تو کم آواز
چون گشت کنم به گلشنت چون　　　برگش[5] همه تیغ و گل پراز خون
شانه زدم از مژه به صد ناز　　　نگشود گره ز[6] طرهٔ راز[7]

۱– خ ، ع۱ ، چ : لوح نقش
۲– ع۱ : حرف
۳– ع۱ : بکنار
۴ – چ : بحر
۵ – چ : نرگس
۶– چ : به
۷– خ :
این خشک نی و تهی میانه　　　کی در دهد از شکر نشانه
ایوان جلال او بلند است　　　خانی به فکندن کمند است

هر کس که به کنه او سری داشت — در میخچه موم اخگری داشت *

هر کس که بزد چنین ترانه — در آتش کاشت[1] پنبه دانه

انگشت کجا[2] نهد خردمند — ناخن نشود به کنه او بند

هرچند که خامه باز سر کرد — نارست[3] ز نقطه‌اش گذر کرد

این راه که پای محرمش نیست — وین حرف که خامه[4] همدمش نیست

هر منزل او به کوچه‌ای تنگ — در هر قدمش هزار فرسنگ

بر صنعت او که دست دارد — از بحر که موج برشمارد

هیهات که خامه[5] نقش بند است — وآن حرف برون زچون وچنداست

این خشک نی تهی میانه — کی در دهد از شکر نشانه[6]

ایوان جلال او بلند است — نه جای فکندن کمند است

پوشیده[7] جمالش از همه روی — خلق از همه سوی در تکاپوی

این دیده که نور او سیاه است[8] — کی در خور پرتو اله است[8]

آباد کن خراب حالان — پرواز ده شکسته بالان

بربست چنان[9] به هیچ هیچش — آراست[10] به چار آخشیجش

مرغ حکمش چو بال واکرد — نه بیضهٔ آسمان بپرورد

بنگر بچه‌های او به صد ناز — در بیضه چسان[11] کنند پرواز

دانای رموز نکته سنجان — صراف زر نهفته گنجان

بنشاند خرد به کامرانی — بگماشت نظر به دیده[12] بانی

۱ـ چ: ریخت   ۲ـ ب: گهی   ۳ـ کذا در نسخهٔ: خ   ۴ـ چ: این حرف که حرف   ۵ـ ع۱: خواجه   ۶ـ ع۱: فسانه   ۷ـ چ: پوشید   ۸ـ ل: سیاهیست ... الهیست   ۹ـ خ: جهان   ۱۰ـ ل: آراسته   ۱۱ـ ل، خ، چ: چگون   ۱۲ـ ع۱، خ: بدید

* این بیت در نسخه خ نیامده است.

بر قصر دماغ تابدان بست — برتختهٔ جسم ، نقش جان بست
صد تخم به یك ثمر[۱] نهفته — صد خوشه به دانه در نهفته
گر او ندهد به چشم افسون — گامی نزند نگاه بیرون
گر او ندهد چراغ باهوش — هم مغز سر است پنبه (در) گوش
مقراض ز هر دو پای آراست — تا قطع کند ره کج و راست
او حکمت بی زوال دارد — اندازهٔ هر مجال[۲] دارد
گر روح دهد به شاخ اشجار — هر برگ زبان شود به گفتار
دانندهٔ آنچه درصور نه — بینندهٔ هرچه[۳] در نظر نه
او عیش دهد به جان غمناك — او بخیه زند به دامن چاك
سیراب ز فیض اوست هر[۴] در — لب تشنهٔ نور او[۵] مه[۶] و خور
یك در به هزار رشته سفته — یك گل ز[۷] هزار جا شکفته
یك دانه و صد هزار خرمن — یك شمع (و) هزار خانه روشن[۸]
یك ذات و[۹] صد آینه مقابل — آتش زده نور او به هر[۱۰] دل
یك نور و[۱۰] هزار چشم بینا — یك باده به صد هزار مینا
هست او همه‌جا و هیچ جا[۱۱] نه — پیدا نه[۱۲] و از خرد نهان نه[۱۳]
طراح هزار طرح مشکل — نقـاش نگارخـانهٔ دل
صد گونه سخن به یك زبان[۱۴] داد — صد قفل به یك کلید بگشاد
آنرا که به‌خود ره سخن داد — خلوت‌کده‌ای در انجمن داد

---

۱ ـ خ : نظر ۲ ـ ل ، چ : محال ۳ ـ ل ، چ : (از) آنچه
۴ ـ چ: پر ۵ ـ خ، ع۱، ع۲: تشنه زنور ۶ ـ خ: مه‌خور ، ع۱: اوست مه وخور
۷ ـ چ : به ۸ ـ چ : این بیت را ندارد . ۹ ـ ع ۱ ، خ ، چ : ذات‌خدا
۱۰ ـ ل ، چ ، خ : ندارد ۱۱ ـ ع ۱ ، ل ، چ : هرجا و بهیچ جانشان
۱۲ ـ ل : و نه ، چ : پیداست و ۱۳ ـ کذا ۱۴ ـ چ : بیك سخن

برهر که ز خویش دورتر راند گردی ز غبار غفلت[۱] افشاند
برصنعت خود به خود بنازد با خویش نهفته عشق بازد[۲]
گه کوزه ز[۳] گل کند به صد ناز[۴] گه کوزه به‌کوزه بشکند باز
از عطر بـه شم[۵] فتوح داده وز نغمه غذا[۶] به روح داده[۷]
از هر شکر و نمك که در داد در ذایقـه امتیاز بنهاد
از نور نظر بصیر کرده در شش جهتش اسیر کرده
بر سامعه کرده[۸] غرفه‌ها باز تا فـرق کند میان آواز
با لامسه داد قوت لمس خوش داشته روح‌را بدین[۹] خمس
هم گوش‌کران در همین[۱۰] راز کزکوزهٔ گل چه آید آواز
این نقش به پرده چون توان گفت کاین نغمه دماغ دل بیاشفت
هشدار که مست خفت نتوان خانه ز خس و شرار باران*
اندیشه اگـر کنی، ز ذاتش در پنبه گریختی ز آتش*
مهماز[۱۱] مزن به عقل[۱۲] ذوفن کاشتر[۱۳] نرود[۱۴] به چشم سوزن

***

بزمی چه خروشی اندر این راه آن به‌که خموشی اندر این راه
این مایه[۱۵] به قدر دسترس نیست وین پایه[۱۶] نصیب هیچ‌کس نیست

---

۱ ـ چ : عصمت ۲ ـ خ : سازد ۳ ـ ل : به ۴ ـ چ : ساز
۵ـ چ : بسم ۶ـ ع ۱ : غزل ۷ـ چ : غذای روح زاده ۸ـ ع ۱ :
کـرد ، چ : سامع کـرده ۹ ـ ل : اندرین خمس ، چ : روح بدین خمس
۱۰ـ ع ۱ ، ل ، چ : و اندرین ، خ : هم‌کوش کلال در همین راز ۱۱ ـ ل :
مهمان ، ع ۱ : مسمار ۱۲ ـ ل : بـه چشم ۱۳ ـ خ ، ع ۲ : نشتر
۱۴ـ چ : برود ۱۵ـ خ، ع ۲ : پایه ۱۶ـ چ : این‌باده، خ : وین مایه
* خ : این دو بیت را ندارد

یك قطره برون نداد این چاه[1] صد قافله تشنه مرد در راه
وصفش ز زبان تو چه آید این عقده مگر خود او[2] گشاید

مناجات در حضرت قاضی‌الحاجات

که بی‌وسیلهٔ استغفار قادر به عفو هر گنهکار است، عز اسمه وجل ذکره[3]

ای بدرقهٔ قوافل دل آسان‌کن صد هزار مشکل
ای چهره گشای خوبرویان وی لخلخه بخش[4] مشکبویان
در وصف تو طبع باد پیمای در فکر تو عقل شعله پالای
درهر صدف از تو گوهر ناب در هرگهر از تو موجهٔ آب[5]
از موج تو، بحر قطر آبی وز بحر تو، آسمان حبابی
از هر ملکی سوی تو راهی در هرگذری ز تو سپاهی
دست من وکار تو چه نسبت پای من و خار[6] تو چه نسبت
شکل توکجا و لوح نقاش خورشیدکجا و چشم خفاش
نقشت به‌خیال چون توان بست بی‌شبه ونمون چگون[7] توان بست[8]
بیرون ز شناس تیز رایان[9] برتر ز قیاس[10] دل صفایان[11]
از نقد تو دست عقل خالی در راه تو رخش وهم[12] تالی[13]
چون مرغ کبابم اندر این خوان افشان نمکی از آن نمکدان
من بودم ازین زمانه دل تنگ فیض تو گشاد[14] چشمه از[15] سنگ

---

۱ - ع ۱ : ندارد ، چ : زین ۲ ـ ع ۱ : عقده خود اومگر ۳ ـ خ: این عنوان را ندارد ، ل : درمناجات قاضی‌الحاجات، ع ۱ : مناجات به‌حضرت پروردگار حق‌سبحانه تعالی گوید ۴ ـ ل : سای ۵ ـ درل : مشوش است ع۱ : این بیت‌را ندارد ۶ـ چ : داه ۷ـ ع۱ : بی‌شبه وبی‌چگون ۸ـ ل : توانست ۹ـ ع ۱ : ستایش سرایان ۱۰ـ خ : خیال ۱۱ـ چ : خفایان ۱۲ـ خ : وهم دخش ۱۳ـ چ : بالی ۱۴ـ چ : گشاده ۱۵ـ ع۱ : در

چون آب به گلشنم[۱] رساندی / وین تازه نهال در نشاندی
ازدست درازی خزانش / در فصل بهار ده امانش
چون آب دهی به گوهر پاك / آلوده دگر مکن به هرخـاك
باشد چو قبول تو خریدار / گردد زر ناب[۲]، خاك بازار
من گرچه متاع خوش ندارم / لیکن به تو جـمله[۳] می‌سپارم
ارزانی دار یـا گرانی / بفروش به بهر بها که دانی

***

صد خون جگر به کار بردم / تا بردم[۴] تیغ پی‌فشردم[۵]
بردوش صبا قـدم نهـادم / کاین غنچهٔ بسته را[۶] گشادم
من از مژه صحن سینه[۷] رفتم / تا درّ چنین[۸] به رشته سفتم
بر ریش جگر نمك فشاندم / تا جوشش خون فرو[۹] نشاندم
دارم ز کرامت تو امید / کاین باغ بود شکفته جاوید
بزمی ز پی چه دل[۱۰] خراشی / وز گند زبان سخن تراشی
لیکن[۱۱] به عنایت الهی / از[۱۲] کرده خویش عذر خواهی
ازمن عملی[۱۳] نکو نیاید / وه شرم ز زشت‌خو نیاید*
چون عذرکنم ز زشت کردار / کازاد شوم[۱۴] من گنه کار
تا دست به جیب عفو بردم / از حرص گنه گرسنه مردم
پیرم هوس شباب دارم / از روسیهی خضاب[۱۵] دارم

۱ـ چ: به گلشن ۲ـچ: باب ۳ـ چ: حیله ۴ـ ع ۱ : مردم
۵ـ چ : سپردم ۶ـ ل : وا ۷ـ ل : سینه‌صحن ۸ـ چ : جهان
۹ ـ چ : بر ۱۰ ـ چ : بزمی چه زنی دم ۱۱ ـ خ ،ع ۱ : مسکین
۱۲ـع ۱ : وز ۱۳ـ چ : عمل ۱۴ـ چ:شویم ۱۵ـ چ : خطاب
*کذا : وه‌شرم ...

عذری که به‌در گهت پذیرند[۱] نبود مگر از تو یاد گیرند[۲]

***

ای عذر پذیر جرم بخشای جز لطف تو کیست[۳] عالم آرای
جویای بضاعتم نبودی محتاج به طاعتم[۴] نبودی
گر طاعت تو نیاید از من از روی عتاب پرده مفکن[۵]
آیینه اگر چه زنگ دارد صیقل‌گر از او نه ننگ دارد
سعیم[۶] ز کجا و طاعت تو شکرم ز کجا و نعمت تو
رسوا مکن[۷] از ره عتابم بی آبم و تو مریز آبم[۸]
دل می‌طپدم[۹] چو[۱۰] جان رنجور از راه سلامتم مران دور
بگشای دلم ز بند خواری بنمای ره سپید کاری
شاخ کرم تو بار دارد از سایه نشین چه عار[۱۱] دارد
فیض تو به جسم، جان دمیده عفو تو گناه آفریده
گر خلق ره گنه نگیرد[۱۲] عفو تو ظهور کی پذیرد[۱۳]
در من همه[۱۴] آفریدهٔ تست وین نقش نگون کشیدهٔ تست
آگاه نیم ز جرم و طاعت هم تو بکنی[۱۵] مگر شفاعت[۱۶]
ای وای چگون برآورم پای گر دست نگیریم[۱۷] درین لای[۱۸]

۱ـ ل : پذیرد ۲ ـ ل : گیرد ۳ ـ ل : لفظ تو کیست ۴ ـ چ : بضاعتم ۵ـ ل : افگن ۶ ـ چ : گفتم ۷ ـ ل : مفگن
۸ـخ : من بی‌آبم تومریز آبم ، نسخ دیگر مشوش است . ۹ـع۱ ، ل :می‌طلبد
۱۰ ـ چ : ز ۱۱ ـ چ :کار ۱۲ ـ جز چ : گرخلق زکینه درنگیرد
۱۳ـ ل : عفو.... پذیردـ گر ... نگیرد ۱۴ـ چ : در مشیمه ۱۵ ـچ: نکنی ۱۶ـ ل : شکایت ۱۷ ـ : نگیردم ۱۸ ـ ع۱ : این بیت را ندارد

چون دست‌کشم ز دامنت چون — کز بیم امید شد دلم خون
ای در حرم تو طاعت آزار — وی درگه[1] تو ز سجده بیزار
سرتاسر دفترم[2] سیاه است — دیباچهٔ نامه‌ام گناه‌است
دارم عملی تباه ، بگذر[3] — بگذر[3] ز سر گناه بگذر[3]

در نعت سیدالمرسلین رب‌العالمین[4]

آن[5] عینك چشم دور بینان — گلگونهٔ روی مه جبینان
نور رخش[6] از هزار فرسخ — در خلق خدا کبیر برزخ
شمعی به‌فروغ جاودانی — روشنگر طاق آسمانی
بی سایه و سایبان عالم — امی و دقیقه دان عالم
برتیره دلان فروغ گستر — پروانهٔ[7] نور او مه و خور
سرسبز نهال باغ بینش — عنوان کتاب آفرینش
در کار امم به جان مقید — سر حلقهٔ انبیا محمد
دینش به جهان عروس زیور[8] — شرعش به خرد همای شهپر
سجده نکند کسی چگونه — محراب ز ابرویش نمونه
مصباح[9] خرد به روشنایی — مفتاح کرم به در گشایی
بی[10] سایه بلند آسمانی — آسوده به سایه‌اش[11] جهانی[12]
بشکافته ماه را به انگشت — مقصود جهانیانش[13] در مشت

---

۱ ـ چ : ای‌درگنه   ۲ ـ ل : دفتر   ۳ ـ چ : بگذار   ۴ ـ ع ۱ : فی‌النعت سیدالمرسلین خاتم النبیین‌محمد مصطفی صلی‌الله‌علیه وسلم ، چ: نعت خاتم‌الانبیاکه سایهٔ او از عدم به‌وجود بیامد تا سایبان عالمیان در آفتاب قیامت گردد، خ ، ع۲ : این عنوان را ندارد .   ۵ـ خ ، ع۱ ، چ : ای   ۶ـ چ : رخم
۷ـ خ : پروانه ز   ۸ـ ع۱ ، ع۲ : عروس و   ۹ ـ ل: مفتاح   ۱۰ ـ چ : من   ۱۱ـ ل: آسودهٔ سایه‌اش   ۱۲ـ ع۱ : آسوده .... آسمان
۱۳ ـ جز چ : دیگر نسخ مشوش است

در دست یقین چراغ داده / برچهرهٔ ریب داغ داده
منعم[۱] به عنایت الهی / از فقر گرفته[۲] پادشاهی
اورنگ نشین ملک عقبی / فرمان ده شرق وغرب دنیا
مصداق خرد به رهنمایی / سالار جهان به پیشوایی[۳]
معمار به استوار آیین / برشرع نهاده پایهٔ دین
یك نفحه[۴] نسیم از بهارش / یك قطره گهر ز جویبارش
شمع ره شب روان جبینش / حرز دل بیمناك دینش
شهوار دری[۵] ز بحر لاهوت / بنهاده قضا به درج[۶] ناسوت
در صبح ازل فروغ جاوید[۷] / درشام ابد چراغ امید
آن دم که نهاد[۸] پابراین فرش / در دامن فرش دست زد عرش
زان پیش که زاد آن ستاره / کردند ز چرخ گاهواره
بی‌کسب ، بضاعتش[۹] ز حد بیش / ناخوانده و علمش[۱۰] از همه پیش
بوبکر و عمر دو[۱۱] همدم او / عثمان و علی دو[۱۲] محرم او
هرچار چهار گوهر ناب / وز[۱۳] بحر قبول گشته[۱۴] سیراب
در رشتهٔ شرع چار[۱۵] نادر / در قالب دین چهار عناصر
ای مهر تو برگناه و طاعت[۱۶] / انداخته سایهٔ شفاعت
در شأن تو گفته ایزد پاك / لولاك لما خلقت الافلاك[۱۷]

---

۱ ـ چ : بینم ۲ ـ ل : گرفت ۳ ـ ل : بینوائی ۴ ـ چ ، خ : نغمه ۵ ـ ل:شهوارودر ۶ ـ ل : بنیاد قضازدرج ۷ ـ ل ، چ : خورشید ۸ ـ ع ۱ ، ع ۲ ، خ : نهاده ۹ ـ ل : صناعتش ۱۰ ـ چ ، ل : ناخوانده علمش ۱۱ـ ل: عمرو ۱۲ـ ل : علی و ۱۳ـ ل : در ۱۴ ـ ع۱ : گشت ۱۵ـ خ ، ع۱ ، ع۲ ، ل : چهار ۱۶ ـ ل : درگناه طاعت ۱۷ـ چ : خلقت افلاك

نامت رقم نگین آدم | ذات تو نتیجهٔ[1] دو عالم
خاك در تو عبیر بوی است | آب چه تو[2] گناه شوی است
زان خاك به دیده توتیا ده | آیینهٔ تیره را صفا ده
زان[3] آب کرم فشان به رویم | تا داغ سیاه را[4] بشویم
ازآتش امان بده تنم را | یا[5] معدهٔ کبك[6] ده سگم را[7]
از دوزخ، ره به کوثرم ده | یا[8] بـال و پر[9] سمندرم ده
هم معجزهٔ تو می‌تواند | کز آتش دوزخم رهاند
امید که کار من گشایی | ورنه چه[10] من و کجا رهایی

دربیان معراج حضرت رسالت‌پناه محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم[11]

پر نور شبی چو چشم بینا | افروخته شمع طاق مینا
شب مشك فشان وماه[12] پرنور | اندوده هوا به‌مشك و کافور[13]
شب سرمهٔ دیدهٔ ستاره | مه چشم سپهر در نظاره[14]
ناگه به چنین شب معظم | آمد به خوشی سروش اعظم
پیشانی بند کرده بر خاك | در داد پیام عالم[15] پاك
کاورده امت[16] براقی از نـور | کاوسبزه[17] چـرد ز بیت معمور
ای[18] سرور کائنات بشتاب | در عالم بی‌جهات بشتاب

۱ـ چ، ع ۲ : در دست‌پنجهٔ ۲ـ ل : توچه ۳ـ ل : وان ، چ : آن ۴ـ خ،چ : زان ۵ـل: تا؛ خ ، ع۱ : با ۶ـ چ : کنگ ۷ـ خ: سکم را. کذا ۸ـ ع ۲، خ: با ۹ـ خ: پری، چ: پرم ۱۰ـ خ، ع۱، ع۲،چ : که ۱۱ـخ ، چ : این عنوان را ندارد: دربیان ... سلم ؛ ل ، چ: معراج‌شاهوار (شهسوار + میدان) کونین و(راست در) آمدن او بردر(چون تیر به قاب‌قوسین (صلی‌الله علیه وسلم) ۱۲ـ ل ، ع ۲ : فشان‌ماه ۱۳ـ ل : به مشك کافور ۱۴ ـ ل : مه چشم و ... شب سرمه‌دو ... ۱۵ ـ چ : ایزد ۱۶ـخ :کاوردمش ۱۷ـع۲: کوسره‌جود هست،چ: زهشت ۱۸ـع۲ :کان

هم طالب نور توست اختر[1] — هم تشنهٔ[2] آب توست کوثر
در شاه‌رهی که پا نهی پیش — جاروب کنم ز شهپر خویش
پیغمبر[3] ازاین[4] نوید شادی — افراشت[5] علم به پاك زادی[6]
چون برق برون زحجره برجست — بر پشت براق گرم بنشست[7]
چون راند براق[8] بادپا را — طی کرد به یك قدم هوا را
برچرخ قمر چو برشد[9] اول — زان نور فروخت ماه مشعل
زانجا به سپهر تیر[10] بشتافت — نوك قلم دبیر بشکافت[11]
لختی چو بشد از آن[12] فراتر — ناهید به کف گرفت چنبر
زانجا قدمی چو پیشتر[13] راند — خورشید زر[14] نثار افشاند
وانگه چو گذاشت[15] منزل پست[16] — بهرام فگند تیغ از دست
زانجا به سپهر مشتری راند — برجیس بلند خطبه‌اش خواند
چون دبدبه[17] برسر زحل کرد — نیکی[18] به نحوستش بدل کرد
وانگه چو قدم به عرش بنهاد — در پایهٔ[19] عرش لرزه افتاد
جبریل به سدره مانده در پس[20] — رهرو شده[21] پیش و[22] راهبر پس[23]
جبریل کشید پای از راه — می‌گفت برو شفاعتم خواه

۱– چ : آخر ۲ – چ : تشنه ز ۳– خ ، چ : پیغامبر ۴ – ع ۱ : زان ۵– ل : افروخت ۶ – ع ۲ : این بیت را ندارد ۷ – ل: این بیت‌را ندارد ۸– چ : برق براند ۹– ع ۲ : قمررسید، ل: سرزد ۱۰– ع ۲: نیز ۱۱– خ ، چ ، ع۱ ، ۲ : بشتافت ۱۲ – چ : ازان بشد ۱۳–جز نسخهٔ ل: بیشتر ۱۴– ل: ایثارزمهرپایش‌افشاند+خورشید در ۱۵–چ، ل : گذشت ۱۶– ل : لب ؛ خ ، چ، ع۲ : بست ۱۷– چ : دیده ۱۸ – ل : تنگی ۱۹ – چ : پایش ۲۰ – ع ۲ : واپست ۲۱– خ، ع۱ ،۲، ل: شد ۲۲– ل، ع۱ : پیش راهبر ۲۳ – ع ۲ : پیش راه بربست

امشب شب دولت است بشتاب هنگامهٔ فرصت است دریاب
زان پس به مبارکی پیمبر بنهاد قدم به لامکان در[۱]
از عالم شش جهت بدر رفت با آب و گلی[۲] که داشت بررفت[۳]
طی کرد بلند و پست[۴] کونین ره برد به قرب قاب قوسین
دید آنچه به دیده دید[۵] نتوان نقشش به قلم کشید[۶] نتوان
پرسیدنی آنچه بود پرسید پاسخ[۷] ز خدای پاك بشنید
خود از می غیب گشت مدهوش لیکن نشد امتش فراموش
زان مائده‌ای[۸] که یافت از غیب برگشت به سوی خانه پر جیب[۹]
از امت خود بزرگ تا خرد محروم نداشت ز آن ره آورد
چون من سگ در نشین اویم نعمت خور خوان دین اویم
امید که خواجهٔ کریمم برهاند[۱۰] از[۱۱] آتش جحیمم
بزمی چه[۱۲] به طبع کوته اندیش کردی[۱۳] سخن[۱۴] دراز در پیش
هان نعت نبی[۱۵] به صد بگویی[۱۶] باشد کم[۱۷] اگر چه بیش گویی
قانون سخنوری بکن ساز برکش ز مدیح شاه آواز

درمدح ابوالمظفر جهانگیر پادشاه غازی[۱۸]

ای بخت بیا و رهبری کن تعلیم من از سخنوری کن

۱ـ چ : بر ۲ـ خ ، ل : گل ۳ـ ع ۲ : دست ۴ ـ ل،خ : بلندپست (پشت) ۵ ـ خ : بدید دیده ؛ ل : به دیده دیده ۶ ـ ل ، خ : کشیده ۷ ـ چ : پاکی ۸ ـ ل : فائده ۹ ـ چ : برگشت به‌سوی خانهٔ خویش ۱۰ـ ل : براند ۱۱ـ خ ،ع۱، ۲ ، ل: ز ۱۲ـ چ: که ۱۳ـ ل: گوئی ۱۴ـ خ ، ع۱ ، ۲ : به سخن ۱۵ـ چ: ببین ۱۶ـ ع۱ : نگوئی ۱۷ ـ ل :کم باشد ۱۸ ـ خ : درمدح پادشاه جهانگیر گوید ؛ ع ۲ : تقریب توصیف جهانداری آرای معدلت گرای شاه جهانگیرشاه ؛ ع۱ : درمدح پادشاه جهان سایه سبحان سلطان نورالدین خلدالله ملکه؛ چ : فروزش ←

داماان دلم به[1] مهربانی — پرکن ز جواهر معانی
تا من به طبیعت سخن[2] سنج — برشاه کنم نثار صد گنج
شاهی که فراز تخت والا — ظلی[3] است ز ذات حق تعالی
سرلشکر خیل[4] تاجداران — محراب سجود شهریاران
ختم الخلفا ابوالمظفر — میراث ستان شاه اکبر[5]
در کار جهان خجسته تدبیر — یعنی شه نور دین[6] جهانگیر
ذاتش به فروغ جاودانه — در هفت صدف در یگانه
برجیس چراغ‌دار بختش — همسایهٔ آفتاب تختش[7]
هم سکه ازو به عزت و ناز — هم خطبه ز نام او سرافراز
هم خطبه او رواج اسلام — هم سکه برات روزی عام
بر عرش عظیم بارگاهش — اجرام فلك غبار راهش
عهدش به[8] نشاط جاودانه — هنگام جوانی زمانه
بیدار ولی به می پرستی — هشیار کن[9] جهان به مستی
خندان لب جام او چو خورشید — ساقی دارا[10] غلام جمشید
در پیش سریر او گه[11] بار — صد همچو سکندر آینه‌دار
ذاتش ز ازل مخمر از عقل — رایش بگرفته ملك بی نقل[12]
برهفت زمین کف چو میغش — لرزنده[13] فلك ز برق تیغش

→ چراغ مدحت شاهنشاهی سایه رحمت آسمان قدر آفتاب نظر ابوالمظفر نورالدین محمد جهانگیر مدظله

۱ ـ چ : ز   ۲ ـ ل : گهر   ۳ ـ ل : ظل   ۴ ـ ل : برخیل
۵ ـ چ : این بیت را ندارد   ۶ ـ ل : یعنی شه انورجهانگیر   ۷ ـ ع۱ ، ع۲، ل : بخشش   ۸ ـ ل : ز   ۹ ـ خ : کنی   ۱۰ ـ خ ، ع ۲ : ورا ؛ ل، چ : اورا   ۱۱ ـ خ، ع۱ ، ۲ : گهر   ۱۲ ـ ل: فلك بی‌عقل   ۱۳ ـ ع۱: لرزید ؛ ع ۲ : ارزنده

تیغش که زبان او دراز است — سرکش کش و ناتوان نوازاست
ز آیین عدالت آن جهانگیر — افگنده به پای فتنه زنجیر
صد شیر درنده بند کرده — همخوابهٔ گوسفند کرده[۱]
عدلش بگرفته آن بزرگی — کز خصلت[۲] گرگ برده[۳] گرگی
با صولت شیر[۴] پیل زوری — نازرده ولیك هیچ موری[۵]
گر دست عدالتش بسازد[۶] — در بوتهٔ موم زر گدازد[۷]
هر سو که روان کند[۸] به ناکام — در نامه بری کبوترش رام[۹]
در قالب روزگار جانی — از عـالم بی نشان نشانی
پر مهر دلش ز پاك[۱۰] زادی — غمخوار جهانیان به شادی
دست کرمش به نیك[۱۱] روزی — بر خلق خدا ضمان[۱۲] روزی[۱۳]
خوان نعمش فراخ بر[۱۴] دهر — از بیشه به بیشه شهر تا شهر
گنجی که کشد ز[۱۵] بحر و کانش — نشمرده[۱۶] دهد به چاکرانش[۱۷]
صیت کرمش ز راه تکریم — پیچیده به گوش هفت اقلیم
ابر کف او کند چو نمناك — زر همچو گیاه روید[۱۸] از خاك
آفاق پر از صدای کوسش — شاهان جهان بساط بوسش
خلقش چو نسیم عطر پرور — مغز دو جهـان از او معطر
هر سو که کشید رایت خویش — صد فتح و ظفر دوید[۱۹] از پیش

۱ـ نسخه چ : این بیت و چهار بیت پیشین را ندارد   ۲ ـ چ : گرغفلت
۳ـ ل : بود   ۴ـ ع۱ : شیرو   ۵ـ ل : این بیت را ندارد   ۶ـ ع۱ : نسازد
۷ ـ ع۱ : درگدازد   ۸ـ ع ۱ : کشد   ۹ ـ ع ۲ : نام
۱۰ ـ ل : به پاك ؛ چ : زنیك   ۱۱ ـ ل : تنگ   ۱۲ ـ ع۱ : کمان
۱۳ـ ل : برخلق .... روزیـ دست... روزی   ۱۴ـ ع۱ : در   ۱۵ ـ چ: بودبه
۱۶ ـ ل : نشمرد   ۱۷ ـ ع۱ ، ل : خاکیانش ؛ چ : بخواستگانش
۱۸ ـ خ ، ع۱ ، ل : بروید   ۱۹ ـ ل : دویده

هرجا که قدم نهاد حزمش[۱]   بگشاد هزار قلعه[۲] عزمش
در دام وی اوفتاد از دیر   ماهی ظفر ز آب شمشیر[۳]
نار غضبش چو گرم گردد   فولاد چو مـوم نرم گردد
آتش دهد ار[۴] به کینه خواهی   در آب کند کباب ماهی
لطفش چوکند حمایت آهنگ[۵]   از[۶] شیشه خورد شکست هرسنگ
برتر ز قیاس و فهم[۷] علمش   هم سنگ به کوه ، کوه حلمش
آباد از او جهان دولت   بر درگهش آشیان[۸] دولت
از خاك درش برد به‌شب[۹] زر   در یوزه کنان به عادت[۱۰] اختر
آن شاه چو سایهٔ خدای است   میمون نه ز سایهٔ همای است[۱۱]
آنها[۱۲] که به اعتقاد و اخلاص   هستند ز بهر خدمتش خاص
از گرد وی ارمگس نرانند[۱۳]   فرق ازمگس و هما ندانند[۱۴]
کز سایهٔ او به آشکارا   صد طعنه مگس[۱۵] زند همارا
احسانش در این رواق نیلی   با پشه دهد شکوه پیلی
بی رسم کهن ز فتنه زادن   در عهد وی آسمان سترون
ایمن به‌زمانش گاه و بیگاه   دم لابه کنان پشه ، روبـاه
حکمش ز قضا نمونه‌ای چست[۱۶]   حکم دگران به پیش او سست

۱- خ : که خبر نهادقدمش ، ع۱ : نهاد قدم حزمش   ۲- ل : قلعه هزار
۳ - چ : این بیت را ندارد   ۴- ل : بدهد به‌کینه؛ چ : زند ار   ۵- چ : لنگ
۶- چ:ار   ۷- ع۱ ، ع ۲ ، خ : قیاس فهمو   ۸- چ : آستان
۹- ع۱ ، ع۲ ، چ ، ل : به روز و شب در   ۱۰- ع۱ ، ع ۲ ، ل ،چ : سعادت
۱۱- خ : ممنون نه زسایه همایست   ۱۲-ع۱ ، ۲ ، چ ، خ :کانها   ۱۳- چ: گردویش مگس براندی   ۱۴- چ : نماندی   ۱۵-ع۱ ،۲، چ ، خ: زند مگس   ۱۶ - ع ، چ : جست

جرم فلك بلند پایه   از پرچم اوست نیم سایه
از سایهٔ او که عالم افروخت   روشنگری آفتاب آموخت
ذاتش که چو مشعل است[1] پرنور   زو باد نگاه چشم بد دور
زان مشعل[2] آفتاب پـایه[3]   بر دهر[4] همیشه باد سایه

خطاب عتبه‌گری حضرت خدایگانی وطلب اداکردن این‌معانی[5]

ای سایهٔ تو پناه عالم   درگاه تو قبله‌گاه عالم
برخاك در بلندت از بیم[6]   نه چرخ نهاده[7] سر به تسلیم
آسودگی جهان ز[8] جهدت   آبستن صد نشاط عهدت
در بزم تو ماه و[9] خور مکمل   بـا دائرهٔ فلك جلاجل
صیت کـرمت بـه گوش آفاق[10]   خوشترز رهاوی‌است[11] (و)عشاق[12]
تیغت کـه بـه خصم بست[13] تابش   بشکفتـه گـل ظفـر ز آبش
نامت[14] که فسون غم‌گسار است[15]   تعـویذ گلـوی روزگار است[16]
در پیش تو چرخ سرخمیده[17]   فرمان بر تو هر آفریده
آن‌کاو به تو[18] تیزکرد پنجه   شد پهلوی او به او شکنجه[19]
تو دیر بمان به کامرانی   کز توست جهان به شادمانی
می تاز همیشه برزمین رخش   می‌گیر جهـان و ملك می بخش[20]

۱ـ چ : ذاتش که چومشعلی است   ۲ ـ چ :شعله   ۳ ـ چ: مایه
۴ ـ ع۲ : برسر   ۵ـ ع۱ : این عنوان‌را ندارد؛ خ : طلب‌ادای   ۶ـ ع۱ ،
ل : درت بلند از بیم (سیم)   ۷ ـ چ : نهاد   ۸ ـ چ : جهان جهدت
۹ـ خ : ماه خور   ۱۰ـخ : عشاق   ۱۱ـ فقط ع۱ ، خ: رهاویست؛ ع۲ :
رزوبست و   ۱۲ ـ خ: آفاق   ۱۳ ـ ع۱ ، ۲، چ ، خ : نیست   ۱۴ـ
ل : نـامش   ۱۵ـ ل : بست   ۱۶ـ ع۱ :کشیده   ۱۷ ـ ل ، ع۲ :
کرده   ۱۸ ـ ع۱ : بـاداو ، ل : بهم   ۱۹ ـ چ : پهلوش ازشکنجه رنجه
۲۰ ـ ل : جهان من‌ملك بخش؛ چ : ملکها بخش

شاهنشاها سخن شناسا   بیدار دلا نکو قیاسا
هستم من خسته حال دلریش   پیش تو خجل ز دانش خویش
کین درّ و گهر[1] اگرچه سفتم   مدحی که ترا سزد نگفتم
در[2] مانده اگر زبان[3] به[4] تقریر   بپذیر زبنده عذر تقصیر[5]
این رخت[6] اگرچه نیست پرکار[7]   از راه کرم تو شو خریدار
بردرگه جم به دست[8] بی زور[9]   جز پای ملخ چه آورد مور[10]
سوگند به خاك آستانت   کاین بنده که هست مدح خوانت
تا سحر سخن ز لب چکانده[11]   جزمدح تو[12] مدح کس نخوانده[13]
کس نیست زساکن ده و شهر[14]   گمنام‌تر از من اندر این[15] دهر
بر دهر فشانده[16] آستینم   افلاطون‌وار خم[17] نشینم
آن[18] سکه که من زدم به نامت   خدمت ز من است بر دوامت
امید که لطف پادشایی   با سکهٔ خود دهد روایی[19]
وانگه که[20] به بانگ من نهد[21] گوش   از دل نکند مرا فراموش
هم خدمتم از کرم پذیرد   هم دست من فتاده[22] گیرد
تا من که فتاده‌ام در این خاك   سایم سر فخر خود به افلاك[23]

---

۱ ـ خ : کهن ؛ ل : این درگهر ؛ چ : کین درگهر   ۲ـ ع ۲ : ور
۳ـ ل : زبان اگر   ۴ـ چ : درمانده زبان اگرچه   ۵ ـ ل : بپذیر
۶ ـ چ : راحت   ۷ ـ چ : بردار   ۸ ـ ل : زدست   ۹ـ چ : درگهت
این ضعیف بی‌زور   ۱۰ـ چ : زور   ۱۱ ـ چ : باسحر سخن‌چه‌لب‌چکاند
۱۲ـ خ : مدحت ؛ ع ۲ : جزتومدح کس   ۱۳ـ چ : نخواند   ۱۴ـ ل :
ساکنان درین شهر   ۱۵ـ چ : تری‌زمن‌درین   ۱۶ـ ل ، ع ۲ : فشاند
۱۷ ـ خ : وازجم ؛ ع ۱ : ادخم ؛ ع ۲ : افلاطون وازخم ؛ چ ، ل : ارخم
۱۸ ـ ع۱ ، ل ، چ : این   ۱۹ ـ چ : رواهی   ۲۰ـ چ : آنیکه
۲۱ ـ ل : کند   ۲۲ـ چ : اوفتاده   ۲۳ـ ل: سرخود به اوج افلاك

یا رب به عنایت عمیمت   و[1] احسان و کرامت قدیمت
تا دور زند فلك چو[2] دولاب   تا در چمن جهان بود آب[3]
بادا دل شاه خرم و شاد   وز[4] دهر گل مراد[5] چیناد

تقریب جمع نمودن این افسانهٔ هندی به زبان فارسی که گلدستهٔ چمنستان عشق است و رت وپدم نام نهادن[6]

روزی به خیال جاودانه   در[7] دست کلید صد[8] خزانه
یعنی که قلم به دست من بود   در طبع ، جهان جهان سخن بود
دریای سخن که بود خس پوش   می کرد درون سینه‌ام جوش
لب همچو پیاله بود لب ریز   دل همچو زمین[9] باغ گل خیز
بودم به چنین[10] طرب نشسته   گلدسته ز باغ طبع بسته
ناگاه رسید قبله گاهم   کاو هست در این[11] جهان پناهم
مشعل نه[12] راه دور بینی   سرمایه[13] ده طرب گزینی
پرورد[14] مرا به مهربانی   آموخته علم نکته دانی[15]
در[16] بیت وغزل دقایق اندیش   هم میل به شعر هندیش بیش
میزان خیال نکته سنجان   معیار زر نهفته گنجان
دانای رموز هر سخنور[17]   چون نام خودش خرد[18] منور

۱ـ ل ، چ : ندارد   ۲ـ ل : به؛ چ : زند چودور   ۳ـ خ : تاچمن در جهان بود دروآب   ۴ـ چ :از   ۵ ـ خ : داد   ۶ـ ع۱ : در سبب تالیف کتاب به حسب فرمایش جناب قبله گاهی ؛ ع ۲ : چمن عشقی رت‌وپدم ؛ ل ، چ : تعریف ترجمه نمودن این افسانه جانکاه افسانه هندی به زبان فارسی   ۷ـ ل : وز   ۸ ـ چ : من   ۹ ـ ل : زمین ز   ۱۰ ـ ل: به چمن   ۱۱ـ چ : بدین   ۱۲ـع۲: به ؛ چ : شغل به دماغ   ۱۳ ـ چ : پیرایه   ۱۴ـ چ : برداد   ۱۵ـ ل :آموخته ... دانی ـ پرورده ....   ۱۶ ـ چ : ندارد   ۱۷ـچ : سخن‌بند   ۱۸ـ چ : بسی

گفتا که چه سحر آزمودی ؟ / غواص کدام بحر بودی ؟
برخاستم و سلام کردم / شکر از[1] نعم دوام کردم
گفتم که کدام شعر خوانم / کاندر[2] بر تو خجل نمانم
زانجا کادب است در اطاعت / خواندم غزلی به صد صناعت
گفت ای سخنت چو مشك[3] اذفر / پیچیده[4] به صد هزار دفتر
دانی که زمانه را وفا نیست / در گنبد چرخ این صدا نیست
این باده مخواه از نگون طاس / خونخواری روزگار بشناس
تا چند به ایمنی کنی خواب / این فرصت پنج روزه دریاب
گفتی غزل و قصیده بسیار / گو مثنویی به تازه گفتار
عشق رتن و پدم بیان کن / افسانه به پارسی زبان کن
در جوش بکن خم کهن را / نو رنگ بده می سخن را
حیران من از این که چون بسازم / فولاد به دم[5] چه سان[6] گدازم
بی دست چسان[7] کنم در این کار / بی‌مایه چگون[8] روم به بازار
ناچار به عجز ایستادم[9] / سر بر در فیض[10] حق[11] نهادم
در[12] غم کده گوشه‌ای گزیدم[13] / بر روی خرد فسون دمیدم
گفتم به دل گسسته[14] پیوند / کای شیشه[15] به گوش پنبه تا چند
بگشای دهن به بانگ قلقل[16] / تا مست کنی جهان به غلغل[17]

۱– چ : ز ۲– چ : کان ۳– ل : چه‌نیك ۴– خ ، ع۱ : پیچید ؛ چ: بنوشته ۵ – ع ۲ ، چ : پولاد پدم؛ ل : بودم ۶– ل ، چ : چگون ۷– ع۱ ، ل، چ : چه جان ۸– ع۱ : چسان ۹– چ: بعز اوستادم ۱۰–جز ع ۲، ل : می ۱۱–چ : سردا به‌درسخن ۱۲– ل: از ۱۳– ل : گزینم ۱۴– چ : شکسته ۱۵–چ : داشت ؛ ل : سست ۱۶– ع ۱ : غلغل ۱۷– ع ۱ : به قلقل

دل بادهٔ ناب ریخت در جام[1] — گفتا به لب خرد بیاشام[2]
بگشاد چو کارخانهٔ[3] عشق — پرداختم این فسانهٔ عشق
چون حرف رتن شمار کردم — رت از رتن اختصار[4] کردم
زان رو که میان هندی[5] اشعار — معنی رت[6] است عاشق زار
صد شعله بـه خون دل سرشتم[7] — تا نامهٔ رت پدم[8] نوشتم
هر در که نشانده‌ام[9] در این تاج — خونابه گشاده‌ام ز اوداج
هر تخم که کشته‌ام در این باغ — گلها شکفانده‌ام به صد داغ
صد[10] دشنه[11] به سینه[12] درشکستم — تا نقش چنین به لوح[13] بستم
ای آنکه‌گذر کنی در این باغ — هر برگ گلی نگر بـه صد داغ
این حرف که شد به‌رنگ‌چون‌مشک — خون جگر است بر ورق خشک[14]
انگشت منه به حرف من زود — کاتش بنهفته‌ام در این دود
نوک قلمم[15] فشانده الماس — بردار ز خاک و قدر بشناس
بزمی چه به ترهات لافی — بگذار دگر طلسم بافی
آن بـه کـه در فسون گشایی — و آهنگ[16] کنی به خوش نوایی

آغاز داستان در صفت ملک سنگل دیپ که به خوبی[17] طاق است
وافروخته شدن چراغ حسن پدم و روی پروانگی نمودن طوطی جادوزبان[18]

دیوانه که دست بر قلم زد[19] — ز این گونه[20] به خون[21] دل رقم‌زد

۱ـ خ : باده بریخت برسبویم
۲ـ چ : دل .... بیاشام + سبب تالیف کتاب
۳ـ ل : کارنامهٔ
۴ـ ل ، چ : اختیار
۵ ـ خ ، ع۱ ، ع۲ : هند
۶ـ ل: رتن
۷ـ ل : پرستم
۸ـ ل : نام پدم رتن ، چ: بانامه رسانی پدم
۹ـ چ :فشانده‌ام
۱۰ ـ ل : هر
۱۱ ـ چ ، ل : دسته
۱۲ ـ چ : بسته
۱۳ـ چ : به‌موج
۱۴ـ چ : این بیت را ندارد.
۱۵ ـ ع ۲ ، خ : قلم
۱۶ ـ چ : آهنگ
۱۷ ـ چ ، خ : محبوبی
۱۸ـ ع۱ : فی‌التعریف جزیرهٔ سنگل دیپ‌وپیداشدن پدم به خانهٔ گندربسین؛ ع۲ : پدم و روی پروانگی نمودن طوطی جادوبیان بربوی عالم ، ل : آغاز داستان عشق رتن‌وپدماوت
۱۹ ـ چ :کرد
۲۰ ـ ل : آنگونه
۲۱ـ چ : خود

کز حکمت کردگـار بی چون[۱] والا طرفی ز ربع مسکون
در بحر جزیره‌ای است سنگل بـا قلعه و کنگره مکلـل[۲]
پهنـای زمین[۳] ز ساحتش تنگ در پله او سپهر پـا سنگ
هر برج حصار او سپهری هر خشت جهان فروز[۴] مهری
هر کنگره‌اش[۵] ز سرفـرازی با عرش کند زبـان درازی
صحـرا همه پر ز لاله زارش شرمنده ارم ز مـرغـزارش
مرغان چمن همه نوا ساز هریك به[۶] نشاط نغمه پرداز
یك مـرغ درآید ار به گفتار صد سحر[۷] فرو چکد ز منقار
شهری است در او بتان[۸] دل آشوب ملکی‌است ازو[۹] بهشت سرکوب[۱۰]
یك راه و در او هـزار منزل یك کوی و در او هزار بابل[۱۱]
یـك قصـر و هـزار نقشبندی یك خـانه و صد نشاط مندی
هـرکوچه وفور مـاهرویـان با خود به بهانه جنگ‌جویان
هم نرخ[۱۲] عبیر خاك راهش همشیرهٔ قند آب چـاهش
شیریـن منشان[۱۳] تلخ گفتار[۱۴] چون تلخ دوا، مفید بیمار
گستاخ به شهر دلفریبی دلال متاع ناشکیبی
بد خوی بتان[۱۵] حیلت اندوز در خرمن عقل آتش افروز
در جلوه بلای جان مردم بـی ترس ز چشم زخم انجم[۱۶]

---

۱ ــ چ : همچون ۲ ــ ل : مکمل ۳ ــ چ : پهنای ز ۴ ــ چ : او ۵ ــ ع ۱ ، چ ، خ : کنگره او ۶ ــ چ : ز ۷ ــ چ : بحر
۸ ــ ع ۱ ، ل ، چ : شهری و بتان ۹ ــ ملکی وازو ؛ چ : ملکی است که از
۱۰ ــ ع ۱ : ملکی و بهشت ازو لکدکوب ۱۱ ــ ل : مائل ؛ چ : هزار هایل
۱۲ ــ ل : سرخ ۱۳ ــ چ : منشان و ۱۴ ــ ع ۱ ، خ : کردار ۱۵ ــ چ ، خ : بتان و ۱۶ ــ چ : مردم

آئینه ز کف نهاده[1] یکسوی   باهم نگرند روی در روی
گه شهد چکان به دلربایی   گه زهر فشان به جان گزایی
آتش سخنان سحر سازان   در بوتهٔ شوق جان گدازان

***

بوده است درآن دیار[2] شاهی   انجم سپهی سپهر جاهی[3]
خالی چمنش ز سرو و شمشاد[4]   نشکفته گلش[5] به باغ اولاد
در خانه نبوده‌اش[6] چراغی   می‌داشت از آن به سینه داغی
ناگه به عنایت الهی   افروخت چراغ پادشاهی[7]
بانوی حریم شهریاری   شد حامل[8] لطف کردگاری
بوده به صدف هنوز آن در   کز رشك بسوخت چشمهٔ خور[9]
تابنده رخش ز[10] بطن مادر   مانند چراغ زیر چادر
نه ماه گذشت[11] دختری زاد   دختر نه که سعد[12] اختری زاد
نظاره کنان به نور آن ماه   هریك به نشاط یافته راه
نه خوان فلك پر از ستاره   کردند نثار ماه پاره
مشفق پدرش به شادمانی   بنشست به مسند کیانی
ارباب نجوم را طلب کرد   پرسید و[13] جهان جهان طرب کرد
کاین اختر آسمان تقدیر   طالع شده باکدام تأثیر
دیدند منجمان چو[14] تقویم   کردند حساب او به تنجیم[15]

---

۱ ـ چ: نهاد   ۲ـ چ : باد   ۳ ـ ع۱ : جائی ؛ ع ۲ ، چ : شاهی
۴ـ چ :سروشمشاد   ۵ـ ل : نشکفت گلی   ۶ـ چ ، خ : نبوده است
۷ـ ل :روشنائی   ۸ـ ل: حامله   ۹ـ ع ۲ : حور   ۱۰ـ ل ، چ : به
۱۱ـ ل :گذشته   ۱۲ـ چ : زاد   ۱۳ـ چ ، ل : پرسیدجهان   ۱۴ـ
ل ، چ : به   ۱۵ ـ ع ۱ : چوتفهیم

گفتند ستاره‌اش بلند است / گردون به درش نیازمند است
با دولت و عز و جاه[1] و اقبال / عمرش چو رسد به پانزده[2] سال
در رشته کشند[3] در ناسفت / والاگهری بدو[4] شود جفت
واز[5] گردش آسمان کج دور / زین ملك رود به ملك چتور
از مشك سیاهیی سرشتند[6] / تا نامهٔ طالعش نوشتند[7]
دیدند سعادتش سرانجام / کردند به فرخی پدم نام
بگشاد پدر در خزانه / پرکرد به زر کف زمانه
بردهر بساط عیش‌گسترد / پیوسته شراب خوشدلی خورد
آن تازه نهال روز افزون / پرورده به آب لطف بی چون
می‌شد ز نسیم عطر پرور / هر روز فزون ز روز دیگر
با مهره سرخ وزرد می‌باخت / بر تختهٔ ناز نرد می‌باخت
می‌باخت به عرصهٔ طلسمات / می‌کرد زمانه را به رخ مات
بامرغ چمن شدی هم آواز / می‌کرد سخن طلسم پرداز[8]
می‌بود به طبع مهر پرور / مشغول به طوطی سخنور
آنانکه به تربیت رساندند[9] / شش ساله[10] به مکتبش نشاندند[11]
می‌خواند پدم به طرز شیرین / می‌کرد پدر هزار تحسین
هاروت وشان[12] دانش آموز / از سحر چراغ بینش افروز
کردند به طرز[13] دلنشینی / گستاخ به سحر آفرینی
زین گونه چهارسال می‌خواند / یك حرف به صد خیال می‌خواند

۱ – ع۱ ، چ : تخت‌وجاه ؛ ع ۲ : دولت و تخت‌جاه ؛ خ : دولت وجاه‌عز
۲ – ع ۲ : به شانزده　۳ – خ : کشد　۴ – ل : باو　۵ – ع ۲ : از
۶ – ع ۲ : سرشتم　۷ – ع ۲ : نوشتم　۸ – ع۱ : پرواز　۹ – چ : بدادند
۱۰ – چ ، ل : سال　۱۱ – چ : سال گذشت مکتبش داد
۱۲ – خ : نشان　۱۳ – ل : نظرز

زان[1] پیش که درس گوید[2] استاد   می‌کرد پدم سبق به دل یاد
هر حرف که بر زبان براندی   بر طوطی خویش باز خواندی
تا آنچه پدم ز برهمن خواند   طوطی همه برزبان خود راند
چون از همه علم بهره‌ور شد   سحرش به زمانه کارگر شد
مشفق پدرش بسی دعا[3] کرد   عصمتکده بهر او بنا کرد
گفت ای گهر محیط خوشاب[4]   از چشمهٔ مهرگشته سیراب
خواهم که ز چشم زخم انجم   در دیده بپوشمت چو مردم
بی‌پرده حذر ز چشم[5] بدکن   عصمتکده خوابگاه خود کن
در خدمت او به ننگ و ناموس   بگماشت دو سه کنیز جاسوس
زان ره[6] که پدر نمود او را   بیرون گذری نبود او را
می‌بود همیشه خوشدل و شاد   می‌داد کرشمه را فسون یاد[7]
درخنده چو لعل لب گشادی   صد برق به خرمن[8] اوفتادی
بلبل به نوا ز رنگ[9] رویش   زنبور سیاه مست بویش
در آینه روی اگر[10] بدیدی   خورشید ز آینه چکیدی
گرشانه زدی به زلف پرخم[11]   می‌کرد دل زمانه برهم
ور وسمه به ابروان کشیدی   بر شیر[12] فلك کمان کشیدی
یك تار ز زلف وام کردی   صد مرغ هوا به دام‌کردی
هر جاکه ز زلف دام افگند   نخجیر شدی[13] به پای خود بند
آموخت به غمزه سحر هاروت   وز[14] خنده گشاد درج یاقوت

۱– ل : زین   ۲ – ل :کرد   ۳– ل : دعا بسی   ۴– چ : جویاب
۵– ل : حذرچشم   ۶– ل : راه   ۷– چ : داد   ۸– ل ، خ : به عالم
۹ – ل : رنگ و   ۱۰ – چ : او   ۱۱ – چ : برهم   ۱۲ – چ : تیر
۱۳– ع ، ۲، خ : بشد   ۱۴– چ : در

چشمش به نظاره رهزن ماه — هر گوشهٔ چشم او کمین‌گاه
از برق[۱] نه هیچ فرق درچشم — حل کرد هزار برق[۲] در چشم
با غمزهٔ او جهان جهان مل — با خندهٔ او چمن چمن گل
در هر مژه غمزه‌ای[۳] نهفته — با آهوی او پلنگ خفته
ترك نگهش بـه یکه تازی — از[۴] هر مژه کرده نیزه بازی
داده به نگاه خنجر تیز — بگماشته غمزه را[۵] به خونریز
کس چون‌گذرد سلامت[۶] از راه — صد فوج کرشمه در کمین‌گاه
هم‌غمزه بـه چشم او گرفتار — هم چشم ز غمزه‌اش در آزار
در قصر پدم نداشت محرم — جز طوطی کاردان عالم
رازی که ز[۷] مردمان نهفتی — با[۸] طوطی کاردان بگفتی[۹]
طوطی که همیشه در قفس بود — برقند لب پدم مگس بود
شبها به پدم به نیك آیین — می‌گفت[۱۰] فسانه های رنگین
آخر[۱۱] پدم خیال پرور — دل بست[۱۲] به طوطی سخنور
زان گونه محبتش به دل بست — کاو را ز قفس نشاند[۱۳] بردست
گه بال وپرش به چشم می‌سود — گه لب به لبش نهاده می‌بود
گفت ای[۱۴] پر سبز سرخ[۱۵] منقار — چون یافتی[۱۶] این طلسم[۱۷] کردار
این طوق به گردنت که افگند ؟ — وز بهر چه‌ای همیشه[۱۸] خرسند ؟
طوطی که سخنور جهان بود — صد سحر[۱۹] وفسونش بر[۲۰]زبان بود

۱ـ چ : فرق ۲ـ چ : یعنی که هزار فرق ۳ ـ چ : درمژه عمرها ۴ـ چ : ز ۵ـ چ : غمزه به‌خونریز ۶ـ چ: گذرد ازین‌چنین ۷ـ چ : در ۸ـ چ: جز ۹ـ چ: نگفتی ۱۰ـ ل: می‌خواند ۱۱ـ چ : آخـرچو ۱۲ـ ل : بسته ۱۳ ـ ع ۲ : نشانـده ۱۴ـ ل : یعنی ۱۵ـ ع۱ : سرخ وسبز ۱۶ـ ل: یافته ۱۷ـ ع۱ : یافتی‌طلسم ۱۸ ـ ع ۱ : وهمیشه ۱۹ ـ چ : بحرفسونش ۲۰ ـ ع۱ : در

گفت ای رخ تو مقابل من   چون آینه هست[۱] صاف و[۲] روشن
خواهم‌که ز خود سخن بگویم   با جان[۳] غم و[۴] رنج تن[۵] بگویم
در آینهٔ تو گشت[۶] حیران   ناچار سخن کنم[۷] پریشان
از فیض تو سبزگشته[۸] بالم   بشکفت ز روی تو خیالم
مهری است عذار تو جهانتاب   منقارم ازوست[۹] لعل سیراب
من ساخته‌ام ز بهر خود[۱۰] فن   از بندگی تو طوق گردن
آنرا که بود به گردن این[۱۱] طوق   خرسند چرا نباشد از شوق[۱۲] ؟

***

جاسوس پدر که نکته چین[۱۳] بود   چون گربه همیشه در کمین بود
طوطی سخنی[۱۴] که با پدم گفت   بشنید و دل[۱۵] از حسد[۱۶] برآشفت
برگفت به شاه این حکایت   وز طوطی کرد صد شکایت
کز صحبت طوطی بد آموز   شد طبع پدم قباحت اندوز
شه گفت که گربه‌ای بیارند[۱۷]   در قصر پدم گشاده دارند[۱۸]
آنجا که همیشه گربه ماند   کی مرغ سخن بلند خواند
طوطی به حکایت و[۱۹] فسانه   با گربه چه آورد بهانه؟
گر گربه[۲۰] به مرغ همنشین است   روزی سر او خورد یقین است
کشتن چو توان عدو[۲۱] به تدبیر   بهر چه شوم ز غصه دلگیر؟

۱ ـ ل : هست و   ۲ ـ چ : صاف روشن   ۳ ـ چ : حال   ۴ ـ ع ۱ ، ل،خ : غم‌رنج   ۵ـ ع ۱ : غم‌ورنج من   ۶ ـ ع۱،چ: گشته؛ ع۲: آئینه رخ تو گشت   ۷ ـ ل: کنم‌سخن   ۸ ـ ل : گشت   ۹ـ ل : منقار زدست ؛ چ: منقار ازوست   ۱۰ ـ ل : تو   ۱۱ ـ چ ، ع۲، خ: به‌گردن این‌بود   ۱۲ـ ل:ذوق   ۱۳ـ ل:این؟   ۱۴ـ ل:سخن   ۱۵ـ ل: بشنید دل   ۱۶ـ ع۱ : شجر   ۱۷ ـ ع۲: بیارید ؛ چ : گربه را بیارند   ۱۸ ـ ع۲:دارید   ۱۹ـ ل : به‌حکایت فسانه   ۲۰ـ ل:گربه‌که   ۲۱ـ چ: عدم

کردند چنانکه شاه فرمود بردند به قصر گربه را زود
طوطی چو به قصر گربه را دید بربست لب وز جان بترسید
دانست که شاه کینه جوی است وین کینه ز بهر گفت‌وگوی است[۱]
می‌گفت که وای چون بسازم ؟ کافتاده[۲] برون ز پرده رازم
ای کاش مرا زبان نبودی تا بیم زدشمنان نبودی
چون دشمن من زبان من شد اندیشه نکرده درسخن شد*
تاکی به زبان کنم ملامت ؟ کز وی به من است[۳] این ندامت
طوطی ز هراس با پدم گفت کز بهرچه شاه برمن آشفت ؟
با خلق مرا سر سخن نیست جز طاعت تو گناه من نیست
شاه ارشنود سخن ز[۴] بدگوی آسودگی از جهان کشد روی
بر خلق خدا[۵] اگر ستیزد خود گو که کسی کجا گریزد ؟
من مرغ شکسته پر و بالم از هیبت[۶] گربه درملالم
خواهم که مرا به دلنوازی از بند قفس[۷] خلاص سازی
اخلاص دل یگانه‌ام بین هم خدمت غایبانه‌ام بین
گر با تو دلم حضور دارد گو طالعم[۸] از تو دور دارد
بشنید پدم ز طوطی این حرف سر داد[۹] ز دیده سیل شنگرف[۱۰]
گفت ای من و تو[۱۱] همیشه یکجا یك خاطر و یك زبان و یکتا[۱۲]
بودیم به‌هم زخرد سالی کردیم به هم فسون سگالی

---

۱ ـ ل: جست‌وجویست ۲ـ ل: کافتاد ۳ ـ ل : کرده به مصیبت
۴ـ چ: از شنود سخن بدگوی ۵ ـ ل : خدیو ۶ ـ ع۱، ۲، ل : هیئت
۷ ـ خ : دلی ۸ ـ چ : ظالمم ۹ـ ل : داده ۱۰ـ ع۱ : شنجرف
۱۱ـ خ : من‌تو ۱۲ ـ ع۲ : زبان یکتا
* این بیت درنسخهٔ خ نیامده است

گر بیم ترا ز دشمنان است — اینك پدمت نگاهبان است

دشمن که سر نفاق دارد — همت نه‌کسی به او بیارد[۱]

گربه که[۲] به موش[۳] می‌ستیزد — آخر ز پلنگ می‌گریزد

آنرا که نگاهبان خدای است — از خلق چرا[۴] گریز پای است

چون[۵] هست کمان به دست تقریر — گوباش به دست[۶] دشمنان تیر[۷]

طوطی که زترس دل[۸] به‌غم داشت — فی الجمله تسلی از پدم داشت

رفتن پدم به‌جانب حوض و پریدن طوطی از قفس و گرفتار شدن او باز در دام[۹]

ناقوس برهمن فسون ساز — زین گونه به دیر داد آواز

کامروز کسوف آفتاب است — در غسل بتان بسی ثواب است

هرجاکه بتی و بتگری[۱۰] بود — ناقوس زنان روانه شد[۱۱] رود

بر حوض گرفت راهب[۱۲] آرام — پنداشته نقش[۱۳] را به خود دام

هنگامهٔ کفر ساخته گرم — وز[۱۴] خلق خدا نداشته شرم

---

۱ ـ ع۱، ۲، چ : سپارد؛ ل: شمارد   ۲ ـ چ : چو   ۳ ـ ع۲: به‌هوش
۴ ـ ع۱ ، ع۲، خ، ل: خدا   ۵ ـ ل: کو   ۶ ـ ع۱، ۲، چ،خ: به‌کیش
۷ ـ چ : باش کمین دشمن   ۸ـ جز نسخهٔ چ: رو   ۹ـ ع ۱ : رفتن‌پدماوت دختر راجه گندرب سین راجه سنگل دیپ برای غسل به‌روز کسوف آفتاب به‌موجب قاعدهٔ مستمره ودرعقب آن ازبدذاتی گربه قهارپرواز نمودن طوطی همراز پدماوت ومجروح شدن او ازخنجرغم مفارقت و گرفتارشدن طوطی دردام صیاد وفروختن به‌دست برهمن مفلوك به‌چندین درم؛ ع ۲: متوجه شدن پدم‌جهت غسل‌بتان ودست تطاول درازکردن گربه براحوال طوطی‌جادوزبان وطبع رنجان شدن او ازمفارقت ؛ ل: رفتن پدماوت به طرف حوض برای غسل وخالی ماندن طوطی وحمله‌کردن گربه ؛ چ : رفتن‌پدم به‌سوی دلجوئی وخالی ماندن وفرصت گرفتن گربه‌آهنین چنگال وپروازکردن‌طوطی زرین بال به‌دست برهمن به‌تنگ‌حالی گریستن پدم برقفس خالی   ۱۰ـ چ: بتکده
۱۱ـ ع۲ :شده؛چ: برآمده   ۱۲ـچ:هریك   ۱۳ـچ: نفس؛ ل:عیش   ۱۴ـ چ:از

شد نیز پدم روان ز مشکوی تا غسل کند به آب[1] دلجوی
بنشست میان هودج فیل[2] درطاق فلك فروخت قندیل
از خجلت آن فروغ جاوید در شد به کسوف قرص خورشید
همراه کنیزکان دلخواه هر يك چو ستاره گرد آن ماه
فرمود به‌محرمان درگاه کانجا[3] ندهند خلق‌را راه
آنرا که نه[4] آشنا شمارند دور ازلب آبگیر دارند
شد حوض چوخالی ازخس وخار بنمود[5] چو گل ز پرده رخسار
چون شمع برون ز پیرهن شد روشنگر قدسی[6] انجمن شد
از سایه در آب ریخت آبش[7] وز سحر در آب بیخت[8] آتش
چون برق در آب حوض افتاد گاهی بنشست[9] گاه استاد[10]
ز استاد و نشست[11] بی مدارا چون برق نهان و آشکارا
چون شست دوگیسوی معنبر شدآب ز بوی او معطر
با کاکل‌تر چو تاب می‌داد افعی[12] به جهان لعاب می‌داد
در آب ز خنده شکر انداخت وز[13] بهر زمانه شربتی[14] ساخت
طاووس که مویش از هوا دید پرواز کنان سرش ببوسید
بر[15] گفت پدم به او به ناکام کای مرغ چرا نترسی[16] از دام
طاووس که یافت بوی مویش بربست زبان زگفتگویش
در پیش چنان فتاد بیهوش کز دل بشد[17] آشیان فراموش

---

۱ ـ ع ۲ ، ل ، چ : به حوض ۲ ـ ل: پیل ۳ ـ ل ، چ: کاینجا
۴ـ ع۱، ۲ ،خ :ز ۵ ـ ل : بنموده ۶ ـ خ، ل : قدس ۷ ـ ل، چ: آتش
۸ـ ل: ریخت ۹ـ چ : بنشستو ۱۰ـ ل:افتاد ۱۱ـ خ :استادنشست
۱۲ ـ ع۲ : یعنی ۱۳ ـ چ: از ۱۴ـ ع ۲ : شیرینی ۱۵ـ ل:می
۱۶ ـ ع۱ : بترسی ۱۷ ـ چ: شدش

پرسید پدم کنیزکان را — کاین مرغ چرا بداد جان را؟
گفتند کنیزکان دانا — کاین مرغ نداشت دل توانا
زلف تو[۱] بدید[۲] مار پنداشت — در قابوی خود شکار پنداشت[۳]
مرغی[۴] که بود چنین[۵] غلط بین — این است جزاش عاقبت این[۶]

***

وانگاه[۷] پدم برآمد از آب — پوشید[۸] لباسهای نایاب
بوده است در آن طربگه دل — از گردش روزگار غافل
کان گربه چو[۹] یافت خانه خالی — بگشاد دهان به بد خصالی[۱۰]
می‌خواست که تا به‌دست[۱۱] خونریز — طوطی ببرد به چنگل تیز
زان پیش‌که گربه داد[۱۲] آواز — طوطی ز قفس بکرد[۱۳] پرواز
بشنید پدم چو این خبر را — زد خنجر غم دل و جگر را
فریادکنان ز جا روان شد — کان مرغ چرا ز آشیان شد؟
چون رفت پدم به[۱۴] منزل خویش — جز گربه[۱۵] ندید حاصل خویش
نزدیك قفس نشست و بگریست — گفت ای‌قفس این‌خموشی[۱۶] از چیست
زان نغمه‌که از تو می‌شنیدم — هردم به نشاط می‌رسیدم
هان رسم قدیم را بکن یاد — بگشای لب وجهان[۱۷] بکن[۱۸] شاد
ای مرغ ندانمت که بودی؟ — کندی ز[۱۹] زمانه دل بزودی[۲۰]

---

۱ ـ ل : که ۲ ـ ل: بدیده ۳ ـ چ : بند است ۴ ـ خ : مرغ
۵ ـ خ،چ: چنین‌بود ۶ ـ ع۱،چ: بین؛ل: بیش ۷ ـ چ: انگاه ۸ ـ
چ: پوشیده ۹ ـ خ،ع۱،۲: که ۱۰ ـ چ،ل: دهان بدخصال ۱۱ ـ ع۲:
شرست بال که باسرشت ؛ چ : که ازسرشت ۱۲ ـ ل: کرد ۱۳ ـ ل: به‌قفص
نمود ۱۴ ـ ع۱،۲: ز ۱۵ ـ فقط ل: گریه ۱۶ ـ خ : قفسی‌خموش؛
ل : این قفص خموش ۱۷ ـ خ ، ع۱: بکن‌جهان ۱۸ ـ چ : وبکن دلم
۱۹ ـ چ: زینسان‌نه ۲۰ ـ چ: ربودی

بهرچه سخن به من نگویی ؟ مهری نکنی و دل نجویی
هرچندکه شد پدم فسون ساز خالی قفسش نداد آواز
طوطی شد[۱] وبا قفس سخن‌ماند جان رفت زتن برون و تن[۲] ماند
طوطی‌که ز دیر[۳] بود ناشاد ناگاه زبند گشت آزاد
پرواز کنان سوی چمن رفت[۴] دلخوش[۵] به محل بی‌محن رفت[۶]
دیدی چو[۷] به باغ سرو آزاد[۸] قد[۹] پدمش بیامدی یاد
منقار به سیب[۱۰] اگر گشودی یاد از زنخ پدم نمودی
می‌کرد نظر به نرگس باغ بی‌چشم پدم جگر شدی داغ
روزی سوی بادیه گذر کرد خود را پی دانه بی‌خبر کرد
آن سوی‌که بود دام صیاد بگذشت و نظر[۱۱] به دانه افتاد
اندیشه نکرد هیچ از دام شد از پی دانه بند ناکام[۱۲]
گر حرص دهن نمی‌گشادی کی مرغ به دام اوفتادی ؟
حرص آتش آبروی سوز است همراه غنیم کینه توز[۱۳] است
صیاد که مرغ در قفس کرد طوطی به کلاغ همنفس کرد

***

پس زاغ سیه گشاد منقار کز بهر چه آمدی گرفتار ؟
دانم‌که ترا خرد نبوده[۱۴] است اندیشه زنیک[۱۵] وبد نبوده است[۱۴]
دیوانه اگر فتاد[۱۶] در چاه عاقل ز پی چه شد همان راه ؟
طوطی چو شنید طعنهٔ زاغ پذرفت به[۱۷] سینه داغ برداغ

۱ـ ل : شده ۲ ـ ع ۱، چ : برون ز تن وتن؛ ل: رفته برون زتن‌وتن
۳ ـ چ : دهر ۴ ـ چ : شد ۵ ـ ع ۱ : خوشدل ۶ ـ چ : شد
۷ـ چ : که ۸ـ چ : سروباغ ۹ـ خ: قدی ۱۰ ـ چ: لب ۱۱ـ چ: بگذشت نظر ۱۲ـ چ :کام ۱۳ـع۱،۲،ل،خ: سوز ۱۴ـ چ :نمود
۱۵ـ چ:اندیشه‌نیک ۱۶ـ ع۱: گراوفتاد؛ ع۲،ل، چ: فتاده ۱۷ـ خ ل:ز

در فکر جواب[1] سر فروکرد	کز دل بدر آورد غم و درد
ناجنس به خویش همنفس[2] دید	نارست[3] دمی به پیش وپس دید
برطبع مخالفش بنالید	وزطلعت شوم او بترسید
دانست کـه گر درست گویم	بیهوده به خصم کینه جویم
از کوچهٔ لاف بد نهادان	خامش گذرند پـاك زادان[4]
آن به[5] که خنك شوم زگرمی	با خصم سخن‌کنم[6] به نرمی
طوطی که به زاغ صلح پرداخت[7]	در چشم[8] زمانه بال انداخت[9]
گفت ای من و تو دو یار همدرد	افتاده به دام هر دو[10] یك مرد
چون نیز تویی به حرص دانه	افتاده[11] درین سیاه خانه[12]
از طوطی بی خبر چه پرسی؟	از دانش واز هنر چه پرسی؟
گر دانش من به جای بودی	کی حرص، ز دانشم فزودی
القصه که طوطی غم آلود	با زاغ به یك قفس چنین بود

***

خورشید چو از نظر نهان شد	صیاد به شهر[13] خود روان شد[14]
درشهر رسید کاروانی[15]	با دبدبه[16] همچو آسمانی
هرگونه متاع خوش زهر[17] طور	بگرفت و روانه شد به چتور
هر گونه متاع خوش[18] برآورد	بفروخت و نفع[19] بیکران کرد

---

۱ ـ چ : خراب   ۲ ـ چ:هم‌قفس   ۳ ـ ع۲: بازشت   ۴ ـ چ: بازان   ۵ ـ ع۱:که   ۶ـ چ: شوم‌خنك   ۷ـ ع ۱: درباخت   ۸ـ ع۱ : خم   ۹ـ چ : باخصم زمانه بال انداخت و ز زخم زمانه بال انداخت

۱۰ـ ع۱،۲: بدام بندیك   ۱۱ـخ، ع۱، ل: افتاد   ۱۲ـ چ : توچون که شدی ببوس‌دانه / افتاد درین سیاه دانه

۱۳ـ چ : به‌خانه   ۱۴ـ ل : این بیت را ندارد   ۱۵ـ ل،ع۱، ۲:کاردانی

۱۶ـ چ: دیده   ۱۷ـ ع۱:به‌هر   ۱۸ـ چ:تر   ۱۹ـ ل: بفروخت نفع

آن راکه به شهر دید ارزان / می کرد خرید بـا دل و جان
بی‌مایه برهمنی هوسناك / فرسوده دلش ز[۱] دور افلاك
به همره کاروان رسیده / درشهر ولیك غم گزیده
می گفت که چون روم به بازار؟ / بی مایه خجل بود خریدار
من کیسه تهی و رخت ارزان / ناچار خجل روم ز دوکان
ای وای که کاروان روان شد / پس ماندم و راهبر دوان[۲] شد
حیرت زده برهمن تهی دست / برنطع[۳] امید سست بنشست
دام افگن طوطی گرفتار / آورد[۴] قفس میان بازار
دانست که طوطی است دانا / شد خاطر برهمن توانا
گفت ای همه مرغ کرده دردام / مشهور[۵] به صید گیریت نام
گو راست به چند می‌فروشی / نقصان شودت ز بیش‌کوشی
صیاد که آگـه از هنر[۶] نـی / وز[۷] قیمت طوطیش خبرنی
برگفت[۸] شش و چهار[۹] دینار / او داد بهاش کهنه[۱۰] دستار
دستار گرفت ازسر[۱۱] او / صیاد روان شد از بر او[۱۲]
طوطی بگرفت[۱۳] وداد دستار / خوشحال روانه شد[۱۴] زبازار
می‌رفت به راه وعیش دل بست[۱۵] / تا آنکه به کاروان بپیوست
هر جاکه متاع خوش بیابند / مردان بخرند و رو[۱۶] نتابند

---

۱ ـ ع۱: به ۲ ـ ع۱،۲: نهان ؛ ل: رهبرم روان ۳ ـ چ: قلع
۴ـ چ : برده نه ۵ـ ع۲: مشهود؛ چ : می بود ۶ـ چ : که ازهنرخبر
۷ـ چ : از ۸ ـ خ : می گفت ۹ ـ چ: گفت که شش‌چهار ۱۰ـ
چ: بهاکهنه ۱۱ـ خ، ع۱، ل: بگیرد ازبر ۱۲ـ خ، ل: مگربه‌برد سر
۱۳ـ ل : بخرید داد ۱۴ـ ل: روان شده ۱۵ -- جزنسخه چ : می‌جست
۱۶ ـ ع۲ ، چ : رخ

بردن برهمن طوطی(را) به چتور وخریدن رت اورا ازبرهمن و رفتن رت به شکار عنقا گرفتن وبازآمدن (و) طوطی گفتگو نمودن[۱]

گویای حکایت دل انگیز[۲] بازار سخن چنین کند تیز
کان برهمن غریب دلریش با طوطی نو خریدهٔ خویش
فرسودهٔ روزگار پرجور شد همره‌کاروان به چتور
چتور که تختگاه رت بود گویی به زمین فلك صفت بود
چتور نه بلکه کوه طوری در هر چمنش درخت نوری
رت بود بر آن بلند پایه افگنده به نه سپهر سایه
برتر نه از او کسی بجز[۳] تاج شاهان همه در خبرگذارش باج
هم ملك وسیع[۴] هم سپه بیش[۵] خدمتگر[۶] او زمانه در پیش
هم‌تخت ز پای او شرف یاب[۷] هم تاج ز فرق او جهان تاب
بشنید که طوطئی فسونکار آورد برهمنی به بازار
نزدیك به بارگاه خواندش برتر زمقام خود نشاندش

***

بنگر که هنر کجا رساند برمسند شه گدا نشاند
طوطی طلبید و قیمتش[۸] کرد وز گرم هوس نکرد[۹] دل سرد

---

۱ ـ ع ۱: رفتن برهمن باطوطی نوخریده در دارالملك چتور به‌حضور راجه رتن‌سین وخریده داشتن طوطی رابه‌دمسازی خود به‌حسب گفتگو؛ ع۲: ابتیاع نمودن طوطی سحرساز را به‌راجه رتن سین به‌محبت تمام وخود متوجه شدن به‌نخچیر و اورا عقب گذاشتن وشدت افتادن به بانوی حریم ؛ ل : بردن طوطی را برهمن به چتور و خریدکردن طوطی را رت‌برن ؛ چ: بخت خریدن رت اورا ازبرهمن وگرفتارآمدن طوطی برپی‌مصلحت . ۲ ـ چ : آویز ۳ـ چ : ازوبه فرق‌کس ۴ـ چ : تیغ ۵ ـ چ : پیش ۶ـ چ:خود شکر ۷ـ ل : تاب ۸ ـ ل : طلبید قیمتش ۹ ـ خ : بکرد

پرسید ز[1] طوطی فسونکار　　کز علم خودم بکن خبردار
طوطی که بدید گرم بازار　　بگشاد زبان سحرکردار
با خویش بگفت درتأمل　　کاینجا[2] نسزد ترا تغافل
تا در نرسید وقت خفتن　　کاهل مشو ازفسانه گفتن
بر اهل هنر هنر عیان کن　　وز بی خردان سخن[3] نهان[4] کن
تا آنکه هنر نهفته داری　　دانم[5] ز جهان چه قیمت آری
هرجا سخنی[6] به وقت می‌گوی　　گنده شود آب بسته درجوی
پس[7] طوطی خامشی گزیده　　آزار ز برهمن[8] کشیده
نادیده صواب[9] در خموشی　　بگشاد زبان خودفروشی
کای گوهر کان ارجمندی　　آرایش[10] تاج سربلندی
مرغم به زبان[11] سحرکردار[12]　　لیکن به‌بلای بد گرفتار
درصحبت قدر ناشناسان　　دایم دل من بود هراسان
من داشتم[13] آشیانه اول[14]　　در سایهٔ سرو باغ سنگل
کرده است مرا هوای عالم　　بیرون ز بهشت همچو آدم
من بلبلی[15] ام ز باغ لاهوت　　افتاده به بند دام ناسوت
رت دید که طوطی است خوشگوی　　بنهاد در ابتیاع او روی
از برهمن کشیده آزار　　بگرفت به صد هزار دینار
آری که گدای حوصله تنگ　　داند[16] در شاهوار را[17] سنگ

۱- ع۱،۲،خ،چ: به　۲- ل: اینجا　۳- چ: خرد　۴- ع۲: بیان
۵- چ: دایم　۶- چ: که سخن　۷- ع۱،۲،خ: بس　۸- ع۱،خ، چ: آزاربرهمن　۹- چ: تا داد جواب　۱۰- چ: دردانش　۱۱- ع۱،ع۲: برغم بزمانه　۱۲- چ: از علم خودت کنم خبردار　۱۳- ل: داشته
۱۴- خ، چ: آشیانهٔ دل　۱۵- چ: بلبل　۱۶- ل: دارند　۱۷- خ، ع۱،۲،ل: خرسنگ

یابند سخن صفا قیاسان[۱] دانند گهر[۲] گهـر شناسان
طوطی به طفیل[۳] دانش و هوش با شاه زمـانه شد هم آغوش

***

روزی هوس شکار درسر رت راند به سوی دشت لشکر
خود گشت[۴] روان به عزم نخچیر تا صید کند به دام تدبیر
طوطی به قفس گذاشت تنها در سر هوس شکار عنقا[۵]
رانده به زمین سمند چالاك بسته اسد[۶] فلك به فتراك[۷]
در بادیه رفت دام افگند[۸] خود را به خیال خام افگند[۸]
در داد به گوش هاتف آواز کاینجا چه شوی خیال پرداز
عنقا که[۹] شکار کس نگردد بر قند کسی[۱۰] مگس نگردد
بیهوده چرا فگنده[۱۱] دامی شو پخته و واگـذار خامی[۱۲]
رت بود از آن خیال بازی در[۱۳] دیگ هوس به‌جانگدازی[۱۴]

***

طوطی که جـدا فتاده از شاه می‌بود ملول درحرمگاه
خاتون حریم پادشاهی نازنده[۱۵] به تخت[۱۶] کج کلاهی
درآینه دید روی دلخواه می‌زد ز[۱۷] غرور طعنه برمـاه
فرمود کنیزکـان خود را تا فرق کنند نیك و بد را
کاین حسن محیط[۱۸] موج خیزاست یا[۱۹] چشمهٔ آفتاب تیز است

---

۱ ـ ع۱: شناسان ۲ ـ چ:قدر ۳ ـ چ:که به‌فضل ۴ ـ چ : گشته ۵ ـ چ : برجا ۶ـ چ: سرنه ۷ ـ ع ۲: بسته ... به‌فتراك ـ رانده ... چالاك ۸ـ چ: بنهاد ۹ـ ع۱: پرواز ۱۰ـ چ : قندی ۱۱ـ چ،ل:فگند ۱۲ـ ل: پخته واگذارجامی ۱۳ـ چ: ندارد ۱۴ـ چ: گذاری ۱۵ـ چ: تازنده ۱۶ـ ع۱،۲،ل: به‌زیب ۱۷ـ چ ،ل: به ۱۸ ـ چ: به‌خط ۱۹ ـ ل: با

این قامت نازنین بلند است   یا سرو به باغ دلپسند است
ایزد که به جسم[1] جان دمیده[2]   دانم که چو من[3] نیافریده
گفتند کنیزکان هشیار   کای ما همه مست چشم[4] خمار[5]
ما جز تو ندیده‌ایم کس را   گردن نه خمیده‌ایم کس را
جز نام تو بر زبان نداریم[6]   جز نقش تو برروان[7] نداریم[8]
روی تو بتی[9] و ما پرستار   از زلف تو بسته‌ایم زنار
فرق از بد و نیك ما چه دانیم؟   جز بندگی خدا[10] چه دانیم؟
این پرس ز طوطی دل آگاه   کاو[11] بر بد و نیك داشته راه

***

خاتون به جمال خویش مغرور   خود را بگرفته بهتر ازحور
پرسید ز[12] طوطی سخندان   کای دیده[13] هوای هرگلستان
سنگل که به‌دهر[14] کان حسن است   هر کوچهٔ او دوکان حسن‌است
تو بلبل باغ آن[15] دیاری   آگه ز خزان و از بهاری
و از دفتر حسن اهل سنگل   دانی همه مجمل و مفصل
گو راست که چون منی به کیهان[16]   در رفته به چشم تو ز خوبان
دانم که به رنگ و[17] چهرهٔ من   نشکفته[18] گلی به هیچ گلشن
بستی چو زبان راست گو را   بر خاك فگندی[19] آبرو را
طوطی که به اصل بود حیوان   آگه نشد از مزاج انسان[20]

---

۱ ــ ع ۲ : به‌چشم   ۲ ــ چ : نقوش گل کشیده   ۳ ــ خ، چ، ل: که چو منی؛ ع ۱: من   ۴ــ ع ۲: چشم‌به؛ ع ۱: باهمه چشم مست   ۵ــ ل: باهمه مست چشم خونخوار   ۶ ــ چ: نرانیم   ۷ ــ ع ۱: درنشان   ۸ ــ چ: ندانیم   ۹ــ ل: بت   ۱۰ــ ل: تو   ۱۱ــ چ: کو   ۱۲ــ خ: به   ۱۳ــ چ: دید   ۱۴ ــ چ: به دیر   ۱۵ ــ ل : هر   ۱۶ ــ ل: من نگهبان   ۱۷ــ چ، ل : ندارد   ۱۸ــ ل : نشگفت   ۱۹ ــ چ : فکند   ۲۰ ــ چ : ایشان

آخر شده وحشی صفا دل — چون فرع به‌سوی اصل[۱] مایل
هر کس‌که نساخت با زمانه — برتیر[۲] بلا شود نشانه
حسن پدمش به دل گذرکرد — وز[۳] ساختگیش بی خبر کرد
گفت ای[۴] به غرورحسن بیهوش — آن به‌که شوی زلاف خاموش
سر درکبر و غرور داری[۵] — پای از ره عقل دور داری[۵]
گر باد تکبرت به سر[۶] هست — افتی روزی[۷] به خاك چون[۸] مست
دیدم صنمی به‌ملك سنگل — کز دیده به دل درآید اول[۹]
شمعی[۱۰] است رخش به نور جاوید — پروانهٔ اوست ماه و خورشید
حسنش چو بیان‌کنم درین شهر — آتش بفتد[۱۱] به خانهٔ دهر[۱۲]
روی توکجا و پشت پایش — لایق نئی ازپی فدایش
نزدیك به‌آن شکفته گلزار — عار است ازین‌که گویمت خار
صدق است دوای تلخ درجام — او را به علاج خود بیاشام
هرتلخ سخن‌که دل گزای است[۱۳] — جان داروی درد صد بلای است[۱۴]

***

خاتون‌که شنید این سخن را — زد چاك زغصه پیرهن را
چون گربه نظر به طوطی افکند — در چنگل کینه[۱۵] ساختش بند
می‌خواست که خون او بریزد — آگه نه از آن‌که رت[۱۶] ستیزد

---

۱ ـ چ،ع۲: فرع به‌سوی امل (اصل) ؛ل: فرع به‌اصل خویش ۲ ـ ل: برسرو ۳ ـ ل: در ۴ ـ چ: گفتا ۵ ـ چ : کردی ۶ ـ ل: به دل ؛ چ : گرت به سر فریب است ۷ ـ ل : روزی افتی ۸ ـ چ : خون ۹ ـ چ : از دل ۱۰ــ ل ، چ : شمع ۱۱ــ ل : بافتد ۱۲ــ ع ۱: به خانه وشهر ۱۳ــ ع ۱ : گرانست ؛ ل : جان گداز است ۱۴ ـ ل : بلائیست؛ ع۱: دارو ودرد صدبلایست ؛ چ:داروی اوصدبلایست ۱۵ــ ع۲:جنگ کشته ۱۶ــ خ : رب

برخاست شتاب دایهٔ پیر کشت آتش او به آب تدبیر
بگشاد زبان خود به اندرز گفتش سخنی به دل نشین طرز
کای بانوی کاخ عزت و ناز از لطف شه جهان[۱] سرافراز
این طوطی اگر چه پر گناه است لیکن به‌سخن انیس شاه است
با هر که شهش بخواهد[۲] از جان مستیز و مشو غنیم[۳] سلطان
هرچند خدیو داردت[۴] دوست خون وار مجوش[۵] در ته[۶] پوست
دانی که چو خون به جوش آید فصاد به نشترش گشاید
بر لطف شه اعتماد[۷] کم کن درکوی رضاش سر قدم کن
خونریزی هرکس است آسان گر باز توان بدادنش جان
چون شاه به تخت‌گاه آید برتو بـه ستیزه لب گشاید
آنگه که دلش ز تو برنجد گو تا لب تو چه سحر[۸] سنجد
هان از ره‌کین عنان خود پیچ کز[۹] کینه به دست نایدت هیچ
ده پند مرا به گوش دل راه دزدیده[۱۰] بدار طوطی از شاه[۱۱]
از[۱۲] طوطی اگر بپرسدت باز گـو از قفس توکرد پرواز
ور شاه به تو کند عتابی بتراش[۱۳] به حیله خوش جوابی
وانگاه[۱۴] ببر به پیش[۱۵] سلطان طوطی که همی[۱۶] کنیش پنهان
ور شاه ازاو کند[۱۷] فـراموش تو نیز به کام باش[۱۸] خاموش

---

۱ ـ چ : جهان شه ۲ ـ ل: بخواند ۳ ـ چ : غم ز ۴ ـ ل: دارد ای ۵ـ چ : خوار بجوش ۶ـ ع۲: مجوست‌دانه ۷ـ ع ۱، ع۲ ، چ ، خ : اعتقاد ۸ ـ ل : سحره ۹ ـ ل : کو ۱۰ ـ ع ۱ : در دیده ۱۱ ـ چ : طوطی شاه ۱۲ ـ چ : کز ۱۳ ـ چ : پیراش ۱۴ـ ل : انگاه ۱۵ـ ل : نزد ۱۶ـ ل: همه ۱۷ـ ع ۲، خ، چ : کند ازو ۱۸ ـ ل : باد

ایمن چو شوی زشاه دوران   برخاك بریز خون حیوان
خاتون که شنید پند دایه   در کیسهٔ[1] دل نهفت[2] مایه[3]
طوطی به چنان خرابه[4] بنهفت   کز وی خبری نه[5] بلبلی گفت

آمدن رتن سین به خانه از شکارگاه و ندیدن طوطی در قفس
و استفسار احوال و معلوم شدن کیفیت پدم و عاشق شدن رتن سین[6]

چون پادشه زمانه رت نام   عنقای مراد کرد[7] در دام
برتافت عنان به سوی چتور   بشکست چهار شاخ دوثور[8]
چون سایه به تختگاه افگند   خورشید بر او کلاه افگند
طوطی به‌قفس ندید و آشفت[9]   بنشست ملول ، بیخور وخفت
خاتون حریم را طلب کرد   غمگین‌شد[10] و پرسش از[11] سبب کرد
کان طوطی کاردان کجا شد؟   بهرچه از این[12] قفس جدا شد؟
پیدا نکنی چو طوطی من   چون جغد برآرمت ز گلشن
تا طوطی خود نه باز بینم   از باغ رخ تو گل نچینم
خاتون لب حیله باز کرده   وز مکر زبان دراز کرده
گفت ای به کرم پناه عالم   در[13] راز دل زمانه محرم
آرایش پادشاهی از تو   آسایش مرغ[14] و ماهی از تو

۱ـ ع ۱: کینهٔ   ۲ـ چ: نهفته   ۳ـ ل: پایه   ۴ـ چ: میان خزانه
۵ ـ ل : به   ۶ـ خ : بازآمدن رت از شکار عنقا ولب اعتراض گشودن بربانوی خود و طوطی باز آوردن بانو طوطی را به‌حیله و خواندن طوطی طومار حسن‌پدم ؛ ع ۲ : گذارش کردن سانحه رانی پدم ازربان‌طوطی سحرساز ودیوانه شدن راجه رتن سین و نصایح کردن متوسلان خویش ؛ چ : بیان حسن پدم از زبان طوطی به موجب استفسار راجه رتن سین ؛ ل: باز آمدن رت‌برن ازشکار عنقا واعتراض‌کردن طوطی
۷ ـ ع ۱ : کرده   ۸ ـ خ : حدبور ؛ چ : دوبود   ۹ ـ چ : ندید آشفت
۱۰ـ ل: شده   ۱۱ ـ ل،چ: پرسش سبب   ۱۲ ـ چ: اواز   ۱۳ ـ جز
نسخهٔ ل : وز   ۱۴ ـ چ : ملك

طوطی توکز[1] قفس ربودم لطف تو به خویش آزمودم
ای وای از این نبودم آگاه کاندر دل توست غیر[2] را راه
مرغی که پرد فراز هر بام کی در قفس تو گیرد آرام؟
دل بند ولی به دیر پایان بگسل هوس سبک بقایان[3]
طوطی چه که در قفس نباشد ؟ در پیش تو یک نفس نباشد
خاتون به‌دغل چو باخت این نرد آن[4] مهره برون ز آستین[5] کرد
یعنی‌که به دست شاه دوران طوطی بنشاند و گشت[6] گریان
طوطی چو به شاه هم زبان شد برشه همه ماجرا[7] عیان[8] شد

***

رت گفت به[9] طوطی فسونکار[10] کای[11] هر سخنت به دل شرر بار
سحر تو کدام آتش افروخت کان[12] سینهٔ بانوی مرا سوخت
طوطی به کنایه گفت ای[13] شاه چشم تو تهی زروی دلخواه
خواندم ز لب پدم یک افسون افتاد نمک به ریش خاتون
رت گفت به طوطی آن پدم کیست دورازرخ اوچگون[14] توانزیست؟
آن نام‌کدام سحر سازی است کان از ره‌گوش جان‌گدازی است
آن گل به‌کدام رنگ وبوی است کاورادل[15]من به‌جست‌وجوی‌است
آن‌می ز[16] کدام‌خم به جوش است کاو را همه دشمنی به‌هوش است
طوطی به زبان خواهش انگیز کرد آتش انتظار رت تیز

---

۱ ـ ل: که از   ۲ ـ ل: از   ۳ ـ چ: لقایان   ۴ ـ ل،چ: این
۵ ـ چ: آشتی   ۶ ـ ع ۱، ۲، خ: بنشاند خواست   ۷ ـ ع۱، ع۲، خ: ماهیت
۸ ـ چ: بیان   ۹ ـ ل: ز   ۱۰ ـ چ: ساز   ۱۱ ـ خ: کان   ۱۲ ـ چ: کی   ۱۳ ـ چ: کای   ۱۴ ـ ع۱: چسان   ۱۵ ـ چ: تو رانده دلش
۱۶ ـ چ: به

از مغز[۱] سخن در آن نشیمن   بر آتش رت فگند روغن
گفتا[۲] ز[۳] پدم مپرس زنهار   وز حسن صنم مپرس زنهار
من هدهدم[۴] از سبا رسیده   بلقیس به‌چشم من خلیده
چون وصف جمال او کنم چون؟   او لیلی و روزگار مجنون
کس[۵] چون کندش به دل تصور؟   گنجد نه به شیشه چشمهٔ[۶] خور
دل تاب خیال او ندارد   جان ره به جمال[۷] او ندارد
از پرتو آن جمال دلکش   چشمم بگرفته رنگ آتش
وصفش به خیال من نگنجد   آن روح بـه هیچ تن[۸] نگنجد
جوئی[۹] ز پدم نشانه تـا چند   از گنگ مپرس لـذت قند[۱۰]
پرسی سخنی[۱۱] از آن ستم کوش   آتش فتدت به پنبهٔ گوش
آن به که خیال درنوردی   وین[۱۲] فکر محال درنوردی

***

رت گفت[۱۳] چرا سخن نگـوئی   وز جان خبری به تن نگویی
آتش چو نهان زدی به خـرمن   مگریز[۱۴] دگر کشیده[۱۵] دامن
تا من خبر از پدم نیابم   از راه نیاز رو[۱۶] نتابم
کوکو که دلم درانتظار است   سرداده[۱۷] عنان اختیار است

***

۱ـ چ : قصر   ۲ـ ع ۱، ۲، ل، خ : گفت ای   ۳ـ خ : ندارد
۴ـ ل : هدهد از   ۵ـ چ : پس   ۶ـ ع ۲ : چشم   ۷ـ چ : به‌کمال؛
خ : مجال   ۸ـ چ : بر   ۹ـ ع ۲ : خواهی   ۱۰ـ چ : گنگ زبـان
بیان تاچند   ۱۱ـ ل، چ : سخن   ۱۲ـ چ : این   ۱۳ـ چ : گفتا که
۱۴ـ ل : بگریز ؛ چ : یکره به   ۱۵ـ چ : کشید   ۱۶ـ چ : او
۱۷ـ چ : هم رفته

طوطی به زبان سحر کردار ‌‌ ‌ از حسن پدم بخـواند طومـار
گفتا پدم است دخت[1] شاهی ‌ ‌ رویش به فروغ همچو ماهی
مه‌روی بتی به‌دیر[2] سنگل ‌ ‌ خورشید ز بهـر او سجنجل[3]
جادو سخنی به‌دل فریبی ‌ ‌ عاشق منشی[4] به ناشکیبی
خونین نگهی بهانه جویی ‌ ‌ پری صفتی[5] فـرشته خویی
چشمش که[6] به دشنه می‌دهد آب ‌ ‌ هر گوشهٔ او دکان قصاب
مژگـانش خدنگ مه[7] نشانه ‌ ‌ شرمندهٔ شوخیش زمانه
هرغمزهٔ او به زیر مژگان ‌ ‌ چون شیرنهفته درنیستان
او گشت‌کنان به ناز[8] دل شاد ‌ ‌ خلخال ز پای[9] او به فریـاد[10]
درگلشن حسن آن فسونـگر[11] ‌ ‌ طاووس به جلوه لیك بی پر[12]
زنگوله به پا اگر ببندد ‌ ‌ برگردش نه‌سپهر خندد
محتاج نه حسن او به زیـور ‌ ‌ زین غم همه تن‌گداز[13] شد زر
کس را به زنخ[14] نکرد[15] آگـاه ‌ ‌ زندان هزار یوسف[16] آن چـاه
در خنده چو لعل لب گشاید ‌ ‌ از پسته انـار دان نمـاید[17]
گر عکس لبش فتد به دندان ‌ ‌ یـاقوت شود در او درخشان[18]
آنجا که تبسمش[19] به ناز است ‌ ‌ دکان شکر فروش بـاز است
چون مور[20] بر آن شکر تبسم[21] ‌ ‌ از دیده برون جهند[22] مـردم

۱ـ چ: تخت ۲ـ ل: به زیر؛ خ : پذیر ۳ـ ع ۱، ۲، ل: مسجل
۴ـ ل : مسکین ۵ـ کذا . چ ، ل : پرصی (خودی) صفتی (صفت) ۶ـ ل : چو ۷ـ چ : نه ۸ـ چ : به تازه ۹ـ ل : به ۱۰ـ ل: در استاد ۱۱ ـ ع ۱ : کبك بی‌سر (شیر) ۱۲ ـ ل : زینگونه بپا دگر
۱۳ـ ع ۱، چ : گذار ۱۴ـ ل: زدنج ۱۵ـ ل: نگشت ۱۶ـ چ : وصف ۱۷ـ ع ۱، چ : برآید ؛ ع ۲، خ : بزاید ۱۸ـ چ : در آسان
۱۹ـ ل: تبسم ۲۰ـ چ: نور ۲۱ـ چ: ببینم ۲۲ـ ل: جهنده

زلفش[۱] به‌ره ستم‌گرایی / چون مار سیه به جان گزایی
در جان‌شکری[۲] نگاه صیاد / در دشنه[۳] گری کرشمه استاد
در گردن روزگار پرفن[۴] / زلفش به‌ستم کمند افگن
ابروش کمان و تیر مژگان / آلوده به زهر غمزه[۵] پیکان[۶]
زو آئینه را[۷] فروغ[۸] جاوید / نورسته بتی[۹] ز بهر خورشید
بر ریش جگر ز لب نمك پاش / درماندهٔ نقش اوست نقاش
در[۱۰] دیدن او زمانه محتاج / او خانهٔ دهر کرده تاراج
در گلشن او نه ره صبا را / بویش به دماغ جان گوارا
هم حسن به روی اوست مفتون / هم غمزه به چشم اوست مجنون
گر سرمه کشد به دیده از شوق / در گردن غمزه افگند طوق
زانگونه به هر دلی[۱۱] کند جای / کز وی ننهد[۱۲] دگر برون پای
گر پرده برافگند ز رخسار / آتش بفتد به شهر و بازار
فانوس سپهر را چراغ است / از[۱۳] وی دل ماه داغ است
ز آویزهٔ گوش او درناب / در زلف سیه چو کرم شب‌تاب
گل از رخ اوست خون شده[۱۴] دل / سرو از قد[۱۵] اوست پای درگل

***

طوطی سخن ارچه[۱۶] کرد تکرار / رت گفت دگر بگو به‌یك[۱۷] بار

۱ـ خ، ع ۱: از نفس ۲ـ چ: گیری ۳ـ چ : عشوه ۴ـ خ، ع۱، ع ۲ : ایمن ؛ ل : زین فن ۵ـ ع ۱ : به غمزه زهر ۶ـ چ : آلوده... پیکان... ابروش... مژگان ۷ـ ع ۲: رو؛ چ : روش همه را ۸ـ ع ۱ ، خ : آئینه فروغ ۹ـ ع ۱، خ : مورسته و بت ۱۰ـ چ : وز ۱۱ـ ل : دل ۱۲ـ چ : بنهند ۱۳ـ خ، ع ۲: کز ۱۴ ـ ع ۲، خ : در ۱۵ـ ع ۱، ۲، ل، خ : سرو قد ۱۶ـ ل : چو ۱۷ ـ ل : زیك

تا رت شده از می[1] سخن مست در دامن بیهشی زده[2] دست
می‌کرد پدم به دل تصور برشیشه فتاد[3] پرتو خور
پیچید[4] صدای عشق در گوش فریادکنان فتاد بیهوش[5]
هم ملك (و) سپاه[6] رفت از یاد هـم تاج[7] و سریـر داد بربـاد
بربست[8] زبان گفتگو را بگشاد دهان های هو را
هم باد جنون[9] بـه سر بپیچید ازهرسرمو شرر تراوید
از عشق خـلید[10] دشنه در دل بر خـاك طپان چو مرغ بسمل
زد جوش تنور عشق بر[11] جان شد کشتی دیده[12] غرق طوفان
جز روی[13] پدم نه نقش جانش جز نام پدم نه برزبانش[14]
تا نام پدم به لب رسیدی چون تشنه دولب به‌هم مکیدی[15]

***

بر مادر رت چو این[16] خبر شد فریادکنان سوی[17] پسر شد
چون دید پسر فتـاده[18] برخـاك از شعلهٔ آه سوخت افلاك
می‌گفت به‌گردش زمانه کای‌باد ترا خراب خانه
این‌نور دودیده تیره[19]چون[20]است؟ دانم که ستاره‌ام نگون[21] است
در دامن چـاره چون زنم دست کزناله ره نفس فروبست

۱ـ خ، ع ۱، ۲: پی؛ چ: رت که شده ازین ۲ـ ل: شد از ۳ـ جز نسخهٔ چ: فتان ۴ـ ل: پیچیده ۵ـ ل: فتاده مدهوش ۶ـ چ: شاهی وملك ۷ـ خ، ع ۱: تاج سریر ۸ـ ل: بسته ۹ـ خ، ع ۱، ع۲: ازباد جنونش (جنویش)؛ چ: بادطلبش ۱۰ـ ل: خلیده ۱۱ـ چ: در ۱۲ـ ل: عشق ۱۳ـ ل، چ: نام ۱۴ـ چ: جز نام... زجانش ... جز روی ... جانش ۱۵ـ ل، چ: گزیدی ۱۶ـ خ، چ، ع ۱، ۲: چنین ۱۷ـ چ: پسر ۱۸ـ ع ۱، ۲، خ: فتاد ۱۹ـ ل: تیر ۲۰ـ ع۲: خونست ۲۱ـ خ، ع ۱، ۲: ستاره آبگون

ای وای به چشم من که زد[1] نیش
الماس که سود[2] بر دل ریش ؟
تیره ز که شد چراغ عالم ؟
در تب[3] زچه شد مسیح مریم ؟
درداکه ز درد او[4] ندانم
تا جان دهم و دوا ستانم

***

گفت ای پسراین‌چه‌اضطراب‌است؟
کز وی دل مادرت خراب است
چشمی بگشا ، به سوی[5] مادر
جانی به تنم فرست دیگر
ای تاج سر[6] جهان خدیوان
ازبهرتو عالمی غریوان
از نالهٔ من که شعله زای است
نه گنبد چرخ پر صدای است
فریاد مرا به گوش ده راه
وز[7] درد دل خودم کن آگاه
برمادر خسته‌دل نظر کن
یك ره سر خود ز خاك برکن
هم اسب ز رنج توست مضطر
هم فیل فگنده[8] خاك بر سر
از ملك و سپاه خود خبر گیر[9]
وز[10] تاج و سریر بهره بر گیر
با پردگیان خود بپرداز
وز چهرهٔ راز پرده انداز[11]
برخیز به‌دهر پرتوافکن
کن زود جهان تیره روشن
گرشاه کند زگرد بستر
ریزند سپاه خاك برسر
مادر به[12] هزار ناله و آه
از درد پسرنگشت آگاه
قاصد سوی هردیار می‌راند
هر جا که طبیب بود می‌خواند
عیسی‌نفسان بهم نشستند
از بهرعلاج حلقه بستند
هر چاره‌گری که نبض دیدی
نشتر به‌تاملش[13] خلیدی

۱ـ ل، چ: من زدی ۲ـ چ: سوده ۳ـ چ: شب ۴ـ چ: که ورا دوا ۵ـ خ، ع۱، ۲: بگشای سوی ۶ـ ل: شه ۷ـ چ، ل: از ۸ـ چ: فگند ۹ـ ل: ازپردگیان خود خبر گیر ۱۰ـ چ: در ۱۱ـ ل: این بیت را ندارد ۱۲ـ چ: ز ۱۳ـ چ: به زبان او

آن کس که ز عشق گشت[۱] بیمار — داروی مسیح نایدش کار
وان را که[۲] گزید[۳] زلف یاری — کی به شود از فسون ماری ؟
آن کس که[۴] به درد عشق جان داد — از بند[۵] علاج گشت آزاد
بودند همه مزاج دانان — از درد شه[۶] زمانه حیران
فصاد که داشت نشتر تیز — پنداشت علاج او به خونریز
بگشاد رگ جنون بـه نشتر — زد موج محیط خـون به تن در
شد طشت فلك لبالب از خون — پر گشت همـه درون و بیرون[۷]
هر خون که چکید از دل چاك[۸] — شد نـام پدم نگـار برخاك
آن رگ که گشاد جـور فصاد — می‌گفت پدم پدم به فریاد
رگ داد به‌گوش رگ زن آواز — کای[۹] زخمه[۱۰] مزن به تار این ساز
این زخمه[۱۱] به گوش تو نه‌ارزد[۱۲] — وین[۱۳] بـاده[۱۴] به هر سبو نه‌ارزد[۱۲]
خمی[۱۵] است تنم پرازمی[۱۶] دوست — بیهوده مکـن شکاف در پوست

***

این نغمه که حاضران شنیدند — برتن همه جامه‌ها دریدند
گفتند که هی هی آن پدم کیست ؟ — برشاه جهان از او ستم چیست ؟
خونین[۱۷] نگهش به سحر و افسون[۱۸] — در خواب مگر زده است شب‌خون
یا بوی گل جنون شنیده است — کآسیب پری بدو رسیده است

۱ـ ل: دردگشته ۲ـ چ: زیراکه ۳ـچ: گزیده ۴ـ ع ۱، ل: ندارد ۵ـ خ، ع ۱، ۲: پند ۶ـ خ: شهی ۷ـ ع ۱، ل: درون بیرون ۸ـ ع ۱، ۲: خاك ۹ـ ل: کاین ۱۰ـ جز نسخهٔ خ: زخم ۱۱ـ خ : نغمه ۱۲ـ خ : نیارد ۱۳ـ ل : این ۱۴ ـ ل، چ : باد ۱۵ـ ل: چنگ ۱۶ـ ل،ع۱،چ: هزار بی ۱۷ـ ل: خونش ۱۸ـ چ، ل: به سحر و افسون

فریاد زعشق سخت‌پنجه کرده دل نرم درشکنجه
ای عشق چه دشمنی نمودی[1] شمشیر به‌پنبه آزمودی[2]
هرچند طبیب شد دوا کوش رت بود ز درد عشق بیهوش[3]

عاشق شدن رت و بیهوش نشستن او وچاره جستن مادر رت و هیچ فایده ندیدن[4]

دیوانه رت فتاده[5] بی[6] تاب چون نعره زنان درآمد ازخواب
می‌سوخت‌چوشمع وگریه[7]می‌کرد گه خنده‌کنان نفس زدی[8] سرد
گه آه‌کشیدی[9] ازدل چاك آتش بزدی به‌سقف افلاك
می‌گفت‌که ای پدم مکن جور در ملك خودم ببر ز چتور
ماهی چو[10] به شست شد گرفتار هان رشته ز دست سست مگذار[11]
چون تیشه[12] زدی به سینهٔ ریش هر لخت تنم فکن سوی خویش
گر زین همه باده پر دهی جام بیهوش برت[13] چگون[14] زنم گام
ای وای به تو چه سان رسم وای ؟ کز شوق به هم بپیچدم پای
من رخت چه سان[15] برم به‌منزل ؟ کز بیم فتاد پای[16] در گل

۱ـ چ: نموده ۲ـ چ: سینه‌آزموده ۳ـ ل: مدهوش ۴ـ ع۱: در بیان سوختن رت مانند شمع به‌آتش بیقراری از حسن پدم و چاره سازی ، ع ۲ : رهنمونی طوطی درکنایه دیوانه عشق را قلندری گزیده روانه شدن و به سنگل و در چاره سازی زدن پدم ونصایح عدول معلقان ، ل : رهنمونی‌کردن طوطی و روانه شدن سنگل دیپ ؛ چ: غائبانه عاشق شدن رتن‌سین برپدم و لباس پادشاهی‌گذاشته به خرقهٔ درویشان‌آمدن ۵ـ چ: فتاد ۶ـ ل: در ۷ـ چ: گریه‌کرد ۸ـ ل: خنده زنان زدی دم ۹ـ خ ، ع ۱، ۲: کشید ۱۰ـ ل: که ۱۱ـ چ: رشته چو دست نیست بگذار ۱۲ـ چ : نیش ۱۳ـ چ: به رهت؛ ع۲: به‌ره هست: ل: پیش به رهت ۱۴ـ ع ۲ : چون ؛ ع۱ : چنان ۱۵ـ ل، چ: چه‌گون ۱۶ـ خ، ل، ع۱، ۲: بی‌هوشیم فتاده در

هوشم بده آنقدر که خیزم — زین ملك به ملك تو گریزم
هرچند که ملك تست بس دور — آیم برتو به[1] جان رنجور
گر بر دم[2] تیغ باشد آن راه — من از مژه طی کنم گذرگاه
ور بر سر شعله باشد آن کوی — یك موی نتابم از رهش روی
خیزد به رهش چوگردی از پیش[3] — چون سرمه کشم به دیدهٔ خویش
گر راه بود به چشم سوزن — چون رشته به تاب در دهم تن
ور[4] راه بود میان غاری — خود را فکنم در او چو ماری

***

طوطی چو شنید از رت این راز — بگشاد زبان سحر پرداز
گفتا که تو پادشاه ملکی — در[5] دادگری پناه ملکی
برتخت نشین به‌کامرانی — کی تخته[6] عشق خوانده دانی[7]
عیش و طرب است رسم شاهی — در عاشقی است ازو تباهی[8]
خود[9] پادشهی[10] کلاه داری است — شرط ره عشق سر گذاری[11] است
از کشور جم[12] بخواه جامی — وز[13] عشق مجوی نیك[14] نامی
تو بگذری از سکندری کی ؟ — کی بگزینی قلندری کی ؟
چوگان شهان[15] ز زر بسازند — عشاق چوگوی سر ببازند
کار تو بود سپاه‌داری — عشق است تمام جان سپاری
هان چون بکنی[16] به سعی بازو — کوه[17] غم عشق در ترازو

۱– ع ۱، ۲، خ، ل: ز ۲– چ: دم‌که به ۳– خ: ورنیش؛ ل: نیش؛ چ : بیش ۴– ل، چ: گر ۵– خ، ع ۲: وز ۶– چ: نسخه ۷– ع ۱، ۲، خ: مانی ۸– خ: حساهی؛ ع ۲، چ: بناهی؛ ل: زو مناهی ۹– خ: تو ۱۰ – ع ۱، ۲، ل : بادشه ۱۱– چ : نگاه داری ۱۲ – ل ، چ : چشم ۱۳– ل، چ: در ۱۴– ل: نیك و؛ خ: ننگ ۱۵– ل، چ: نهان ۱۶– ع ۱، چ: نکنی ۱۷– ع ۲، چ: گوی، خ: گوئی

ملکی[1] است محبت از جهان بیش[2] — فتح است در او شهادت خویش

تو پادشه جهان ستانی — عشق است طریق کم نشانی

آن کس که قدم نهد در این راه — بیزار بود ز افسر و گاه[3]

عشق است شراب آتش انگیز — تیغ اجل آب او[4] کند تیز

عشق است که دل کند پریشان — بیگانه کند ز جمله خویشان

عشق است اگر به دل شود[5] تیز[6] — در دامن جان بود[7] شرر بیز[8]

عشق است جهان پر ملامت — مرگ است در او[9] ره[10] سلامت

تو پادشهی[11] نشاط پرورد[12] — مشکل که روی در این ره درد[13]

آواره مشو به گام اول — دور است هنوز ملک سنگل

ترسم که چسان روی[14] در این راه؟ — کانجا نرود[15] پیاده بی[16] شاه

استاد نمی‌توان در این[17] کوی — کاوازهٔ رهزن[18] است هرسوی

چون طی بکنی ره[19] خطرناک؟ — چون[20] رخت بری[21] به عالم پاک؟

چون سر بنهی[22] در آن خطر چون[23]؟ — حایل[24] به ره است چشمهٔ خون

زان ره گذرند کاروانها — دلخسته، به کف نهاده جانها

یا سیر در او کند[25] قلندر — آزاد ز حشمت سکندر

دانی که قلندران کدام‌اند؟ — کازاد ز قید ننگ و نام‌اند

۱– ل، چ: ملک   ۲– ع ۱، ۲: پیش   ۳– ع ۱، چ: افسر وجاه
۴– ل: رو   ۵– ل: کند به دل   ۶– جز نسخه چ: که گر به دل کند ریز
۷– ل: کند   ۸– ل: تیز؛ چ: ریز   ۹– چ: برگشته دراز   ۱۰– خ: رهی
۱۱– ل، چ: بادشه   ۱۲– چ: پرور   ۱۳– چ: ره و در
۱۴– ل: چگونه روم   ۱۵– ل: برود   ۱۶– ع ۱: نه   ۱۷– چ: آن
۱۸– خ، ع ۱، ۲: رهبری   ۱۹– خ: پای نهی در آن   ۲۰– ل: تا
۲۱– چ: برد   ۲۲– خ: طی بکنی   ۲۳– ع ۱: سر نهی در آن خطر جو
۲۴– ع ۱، ل: هایل   ۲۵– ع ۱، ل، چ: کند درو

بیداردلان صبح[۱] خیزان در دامن دیده[۲] نوربیزان
زنجیر به پای و دست بسته سررشتهٔ نفس[۳] خود شکسته
سازند ز خاک ره کفن را درگور کنند زنده تن را
بررغم[۴] سگان استخوان دوست گیرند ز شیر عاریت پوست
زنجیر گرفته در تن و جان رفته به فرود غرق طوفان[۵]
دارند جدل به[۶] نفس سگ خوی سگ دشمنشان بود از آن روی
آن راهروان کوی اخلاص بربانگ جرس بوند رقاص
گر خار به ره فتاده بینند[۷] مانند گل از دو دست چینند[۸]

***

ای رت ز خیال خام بگذر بگذر ز غم دوام بگذر
گرطاقت سوز عشق داری آن به که ره هوس گذاری
عشق است که کار او همیدون رسوایی لیلی است و مجنون
عشق است که رخنه‌کرد صد[۹] جا در پردهٔ عصمت زلیخا
عشق‌است‌همان[۱۰] که آتش افروخت جان نل و سینهٔ دمن سوخت
عشق است همان که باخت[۱۱] فرهاد شیرین جانی به آرزو[۱۲] داد
کن قطع نظر ز جان خود خواه وانگاه[۱۳] قدم بنه درین راه

***

طوطی که سخن به سحر آلود[۱۴] بر سینهٔ ریش رت نمك سود

۱ـ چ: صباح ۲ـ چ: ذره ۳ـ ل: نقش ۴ـ چ: سرزخم
۵ـ این بیت در نسخهٔ خ نیامده است. ۶ـ ل، چ: ز ۷ـ خ، ع ۲: بیند
۸ـ خ، ع ۲ : چینند ۹ـ خ : بهر ۱۰ـ چ: چنان ۱۱ـ ع۱، ۲: ساخت ۱۲ـ چ . جان شیر به‌آرزو ۱۳ ـ چ: آنگاه ۱۴ ـ ع ۱: پالود؛ ع ۲: پابود

زانگونه[1] نهفته رهبری کرد کآگه[2] نه کسی شد از[3] زن و مرد
چون یافت سخن به‌گوش رت راه از آه بکرد رخنه در ماه[4]
برخاست ز تخت خود سکندر اندر ره[5] عشق شد قلندر
ازتختهٔ خاك تخت خود ساخت در ملك[6] جنون علم برافراخت
بگذاشت به جای‌تخت[7] و دیهیم خود گشت روان به قدسی اقلیم
از ملك و سپاه نامدش[8] یاد رو در سر کار عشق بنهاد
بگذاشت طریق ننگ و ناموس بنواخت به راه دیر ناقوس
صد چاك به پیرهن درانداخت خاك ره دوست برسر انداخت
زد بر در[9] گوش حلقه‌ای چست[10] کافسون کسی نسازدش[11] سست
آلوده به‌خاك تن سراپا ناقوس زنان روان شد از جا
چون[12] گشت روان قلندر[13] عشق تا گریه کنان زند[14] در[15] عشق

***

طوطی بنشاند برکف دست افتان خیزان به راه چون[16] مست
می‌شد به ره سفر قدم‌سای[17] صد بوسه زدی ز شوق بر پای
زان پیش که پا به ره نهادی درسجدهٔ شکر اوفتادی
معلوم نشد که آن قلندر پا سوده[18] به راه بیش یا[19] سر
گر خار به پای می‌خلیدی بوسیده[20] به دیده می‌کشیدی

۱ـ ل: زان کوه ۲ـ خ: کانکه ۳ـ ل: نشد از ۴ـ چ: از آه مگر فروخته ماه ۵ـ چ: اندازه ۶ـ چ: علم ۷ـ جز نسخهٔ ل: تاج ۸ـ ل: نامده ۹ـ جز خ: سر ۱۰ـ چ: تنگ ۱۱ـ خ: کافسوس کسی بسازدش ۱۲ـ ع ۱، ۲: چو ۱۳ـ خ: قلندری ۱۴ـ چ: زهر ۱۵ـ خ: دری ۱۶ـ ع ۱: شد ۱۷ـ خ: به ره به هرقدم جای؛ ل: به ره قدم به هرجای ۱۸ـ چ: سوده ۱۹ـ ل: عشق تا ۲۰ـ چ: پوشیده

امید زجان پاک بگذاشت[1]   خاکی[2] تن خود به‌خاک بگذاشت[3]
بیزار زجان خسته[4] پرور[5]   بشتافت به سوی جان[6] دیگر
گرد آمده خلق از پس و پیش   برداشته دل ز خلق[7] درویش
خلق از همه گونه پندگویان   او ناله‌کنان به راه پویان
خلق از همه سوی اشک ریزان   او بر سر خویش خاک بیزان
مردم به‌فریب پای بسته   او سر به کلوخ ره[8] شکسته
مردم به فسون فکنده[9] دانه   آن مرغ پریده[10] ز آشیانه

***

چون خلق ز حالش آگهی یافت   کامکان نبود عنان[11] او تافت[12]
امید دل از خدیو برخاست   از ملک و سپه غریو برخاست
شد خانه به خانه قصهٔ شاه   کش برد جنون عشق از راه
تنگ آمده برجهان سلامت   بنمود نمونهٔ قیامت
می‌ریخت[13] به گریه خلق یکسر   از دیده به‌جای آب اخگر
برشاه جهان هجوم کرده   صد شکوه زبخت شوم کرده
گفتند جهانیان به فریاد   کای شاه جهان[14] به کام تو باد
بر ما ز تو مهر کم مبادا   در ملک تو ره به غم مبادا
عدل تو به دهر پاسبان باد[15]   کز دزد متاع در امان باد[15]
ای سایهٔ رحمت الهی   وز توست[16] پناه مرغ[17] و ماهی

۱– ع۱: نگذاشت   ۲– ل: خاک   ۳– ع۱: انداخت   ۴– ع۱: جسم جان؛ ع ۲: جان چشم؛ خ: حشم پرور   ۵– چ: جان و چشم بر در   ۶– چ: جانی   ۷– چ: خلق و   ۸– ل: زد   ۹– ع ۲، چ، خ: فگند   ۱۰– ع ۱، ل: پرید   ۱۱– چ: از   ۱۲– ع۱: کاورا نتوان عنان دل باخت   ۱۳– ع ۱: برتخت   ۱۴– جز نسخهٔ چ: فلک   ۱۵– ع ۲، ل، چ: بود   ۱۶– ل: درپشت و   ۱۷– چ: از تست پناه ماه

تحقیق چـو می‌گذاری این ملك گو تا به که می‌سپاری این ملك؟

****

رت گفت که ملك ملك[۱] من نیست زو قسمت من بجز کفن نیست
آن را که خدا نگاهبان است ز آفات زمـانه[۲] در امان است
چون من بگذشتم از سر ملك گو هر کـه بود زند در ملك

****

دیدند مقربان درگاه کافسون اثـری نکرد در شاه
از راه دگر بهانه جستند درآب زبان شعله شستند[۳]
برخاك ادب جبین نهادند[۴] وانگه به دعا زبان گشادند[۴]
گفتند که ای شه نکو رای در دل مده اضطراب را جای[۵]
هر شاخ کشی چـو بی[۶] تأمل دستت نرسد به دامن گل
گر خاطر تو سفر گزین است ما را همه مصلحت برین[۷] است
گر شاه جهان شود[۸] قلندر ما نیز کشیم دلق در بر
ور تو بروی به ره پیاده ما همچو سگیم در قلاده
هان عرض اگر قبول داری چندین ز سفر هوس[۹] گذاری
کاین ساعت اگرچه هست[۱۰] بس نیك[۱۱] منع است در او مسافری لیك
در ساعت نیك نه برون پـای وآنگاه برو ز خانه هر جـای

****

رت گفت که ای فسون خیالان درحیله‌گری نمونه زالان[۱۲]

۱ـ چ: آن ۲ـ ل: زمان ۳ـ ع۱، ۲، چ : نشستند ۴ـ جز نسخ ل، چ : نهاده ـ گشاده ۵ـ ع ۱ : رای ۶ـ ل: کش چنین ۷ـ ع۱ : همین؛ ل: چنین ۸ـ جز نسخ چ، ل: بود ۹ـ ل: ز هوس قدم ۱۰ـ خ :گرهست ۱۱ـ ع ۱: ساعت بسکه هست تنگ ۱۲ـ ع ۲: نمون ز آلان؛ ل: نمون زلالان

من می[۱] نروم که می‌رود جان جان از ره بازداشت نتوان
از خاك چو بر فلك شتابند مشکل که عنان جان بتابند
چون قصد برآمدن کند جـان نیك و بد ساعت است یکسان
اینجا[۲] چو نماند آبخوردم[۳] جـان را به کف اجل سپردم[۴]
کالا چو به دزد[۵] شد حواله سودی نکند فغان و ناله
دل گشت شهیـد زخـم اول من بسپرمش[۶] به خاك سنگل
سرداده عیان[۷] منم بر آتش خلق از پی کیست[۸] درکشاکش
دارند[۹] به خانه مرده تـا چند آن به که برون بـرند خرسند
شخصی که به شام خورد تا چاشت درخانه نمی‌توان نگهداشت[۱۰]
جنبید چو لشکر غم شاه برکوشش خلق بسته شد راه
راهی نه که چاره‌ای[۱۱] سگـالند جز آنکه به روی[۱۲] خاك مالند
خود نیز لباس فقر پوشند درخدمت او به[۱۳] جان بکوشند

***

ازناموران[۱۴] ملك داران وز[۱۵] خدمتیان[۱۶] حق گزاران
مالیده[۱۷] به خاك پای تـا سر شد شانزده الف تن قلندر
زنجیر به پـای و دست بستند وز[۱۸] قید غم زمانه رستند[۱۹]

***

۱ـ ع ۱: بی ۲ـ ج: زینجا ۳ـ ج: آب خوردن ۴ـ ج: سپردن ۵ـ ج: چون جان پدرود ۶ـ خ، ع ۱: می‌بسرمش ۷ـ ل: سرداد عنان ۸ـ ل، ج: چیست ۹ـ ج: دارید ۱۰ـ این بیت در نسخهٔ خ نیامده است. ۱۱ـ خ: راهی که به چارهٔ ۱۲ ـ ل: بروب ۱۳ـ ل: نه ۱۴ـ ج: ناموران و ۱۵ـ ج: از ۱۶ـ خدمتیان و ۱۷ـ ج: مالید ۱۸ـ ج: در ۱۹ـ ع ۱: زمانه (غم) برستند

رت پیش و ز[1] پس وفا گزینان   آن پیر و مرید گشته اینان
دیوانه روان به راه خوشحال   صد فوج قلندران به دنبال
چون رفت[2] فرود کـوه چتور   آمد به جهان قیامت دور
زد آه ز سینهٔ پر اندوه   آتش بگرفت[3] دامـن کوه
شد کوه ز ناله‌اش به‌فریاد   وز[4] گریه هزار چشمه بگشاد
می‌شد به ره و[5] شتاب می‌کرد   درویش جهـان خراب می‌کرد
از شهر چو گـام زد شتابـان   شد منزل اولش بیابان
در بادیه خیمه زد خلیفه   شد گریه سپاه را وظیفه

رفتن رتن‌سین به لباس درویشان و غمگین شدن اقربا وخویشان[6]

خوانندهٔ این فسون درهم   بـر آتش غم[7] چنین زند دم
کان رت چو به دشت کرد منزل   شد خلق طپان[8] چو مرغ بسمل
مادر به نشان پای فرزند   می‌کرد چنین به خاك ره بند
پی در پی او پیاده می‌رفت   پا برهنه اوفتاده[9] می‌رفت
از آه[10] جهنده[11] شعله در دل   وز آب دو دیده پای در گل

۱– ل، چ: پیش ز   ۲– ل: رفته   ۳– ل: بگرفته   ۴– چ : در
۵– خ ، ع۲، چ: به ره شتاب   ۶– خ: گریان رفتن مادر و بانو رت در دشت و زبان گشادن به پند وسر کشیدن دیوانهٔ عشق ودر حلقه نصیحت وناامید گشتن آنها به حلقه با دو وزیران به تخت گاه ؛ ع۱: بیرون شدن رتن‌سین از شهر چتور و گریه و زاری مادرش به نصایح مادرانه ؛ ع ۲ : متوجه شدن رت به جانب ملك سنگل و عدول کردن مواعظ پدر بزرگوار وسوخته شدن‌جگر خاتون حریم به‌نائره‌مهجوریش؛ ل: رفتن مادر رت برن برای نصیحت‌کردن فرزند   ۷– ل : دل   ۸– چ ، ل : نشان   ۹– ل، چ ، ع۱، خ: برهنه و پیاده   ۱۰– ع ۲ : راه
۱۱– چ: جهند

وز پس همه مهوشان گریان ‌‌ در[1] آتش هجر گشته بریان[2]
گل پیرهنان چاك دامان ‌‌ چون سوخته بال بط[3] خرامان
گلها به فغان چو بلبل باغ ‌‌ دلها[4] ز سموم عشق پر داغ
از دیده به اشك سرمه شویان ‌‌ وز خلق خبر ز شاه جویان[5]
از گریهٔ شان زمین پر از نم[6] ‌‌ وز نالهٔ[7] شان فلك به ماتم[8]
در دیدهٔ شان جهان شده تنگ ‌‌ بر خاك فتاده[9] برقع ننگ[10]
با این همه حالت جهان[11] سوز ‌‌ در دشت شدند آتش افروز
مادر که ز دور دید[12] فرزند ‌‌ در راه[13] جنون نشسته پابند
گفت ای فلك از[14] غلط نمایی ‌‌ بهرچه غم دل فزایی
ای سفله[15] چه کیمیا نمودی ‌‌ شد لعل چو کهربا بزودی
می‌گفت به ناله از ره[16] قهر ‌‌ زین گونه بسی شکایت از[17] دهر

***

نزدیك پسر رسید نالان ‌‌ خاك قدمش به چهره[18] مالان
راهی نه که چاره‌ای سگالند ‌‌ خاکی ز رهش به چهره[19] مالند
بر رسم فدا[20] به پای[21] افگار ‌‌ گردید[22] به گرد او چو پرگار
برداشت چوگل زجای[23] خوارش ‌‌ وانگاه[24] گرفت در کنارش

۱– ل: وز ۲– چ: درآتش... درپس‌همه... ۳– ل: را ۴– ل: دمها ۵– چ: خوبان ۶– ل: پرنم ۷– چ: زاری ۸– خ: نمانم ۹– ع۱، ۲، چ: فکنده ۱۰– ل:فکند برقهٔ ننگ ۱۱– ع۱: جگر ۱۲– ل، ع ۱ ، ۲ : دیده ۱۳ – خ ، ع ۲، ل : در وهم ازو (او) نیافت مانند ۱۴– چ: ذره ۱۵– چ : ازشعله ۱۶– ع ۱ : دل ۱۷– چ: شکایت دهر ۱۸– ل : به‌دیده ۱۹– ل : به دیده ۲۰– چ : وفا ۲۱– ع ۱: بررسم فدائیان ۲۲– ل : گردیده ۲۳– ل ، ع۱: خار ۲۴– ل : انگاه

رت بود فتاده همچو مرده   جان را به غم پدم سپرده
تمثال پدم به خواب[1] می‌دید   چون تشنه سوی سراب[2] می‌دید
هرچند که مادر جگر ریش   بگرفت[3] سرش در[4] آغش[5] خویش
بر روی پسر ز دیده زد آب   بیدار نگشت بختش از خواب
وانگاه[6] به نالهٔ جهان[7] سوز   درخرمن مه شد آتش افروز
آن ناله که[8] رخنه در جگر کرد   در سینه سنگ هم اثر کرد
زانگونه گداخت سینهٔ تنگ   کآتش بفروخت[9] در دل سنگ

***

طوطی که[10] نشسته بود در پیش   پیوست[11] به‌گوش رت سر خویش
از[12] خلق نهان به او چنین گفت   کاندر ره عشق چون توان خفت
چون مرغ سحر چنین[13] نوا داد   آن خفته درد ، دیده بگشاد
هم دیده گشاد باز می‌بست   کان خواب به وصل بود پیوست

***

چون رت قدری به هوش آمد   وز عام[14] فغان به‌گوش آمد
گفت این همه ناله از پی کیست ؟   در رنج مدام چون توان زیست ؟
من ناله[15] کنم جدا ز دلدار   خلق از چه گزیده گریهٔ[16] زار
دانم به یقین که از غم[17] دوست   کس[18] نیست تهی زمغز تا[19] پوست
جاکرده[20] پدم مگر به هر دل   کافتاده[21] چنین به خلق مشکل

۱ـ چ: زخواب ۲ـ ل: شراب ۳ـ ل، چ: بگرفته ۴ـ ع۱: به ۵ـ چ : آتش ؛ ع ۲: آکش ۶ـ ل : آنگاه ۷ـ ل: جگر ۸ـ چ: ز ۹ـ جز نسخهٔ ل: بنهفت؛ چ: بنهفته ۱۰ـ ل: چو ۱۱ـ ل، چ: پیوسته ۱۲ـ چ: وز ۱۳ـ چ: نوا چنین ۱۴ـ ع۱: ناله؛ ع ۲: بام ؛ ل، چ: نام ۱۵ـ خ : گریه ۱۶ـ ع۱، چ : گزیده (گرفت) گریه و ۱۷ـ ل : پی ۱۸ـ ل : کین ۱۹ـ چ : با ۲۰ـ ل: کرد ۲۱ـ ل، چ : کافتاد

***

مادر که ز بی خودی فرزند / در چـاك جگر[۱] نیافت پیوند
بگریست چنان[۲] ز درد دلسوز / کآمد به جهانیان[۳] سیه روز
گفت ای پسر این چه سینه کاوی است / کز وی دل من به‌خون تراوی است
زان پیش که گردم از تو مهجور / تو خود ز خودم چه[۴] می کنی دور
دلبند منی ولی نـه‌ای چست[۵] / سر رشتهٔ مهر را مکن سست[۶]
ای نور دو دیده در نظر بـاش / ز آلایش خـاك برحذر بـاش
ریزی تو چو گـرد برتن[۷] پـاك[۸] / افتد بـه دو چشم مادرت خاك
گر چشم بود[۹] کدورت آلود / نتوان نگریست[۱۰] هرکجا زود
آندم که مرا بیافریدند / از مهر تو جـان به تن[۱۱] دمیدند
مهر تـو[۱۲] چنان به سینه دارم / کز هجر تو مرگ به[۱۳] شمارم[۱۴]
ای میوهٔ جان هنوز خامی / افتاده اگرچه زیر[۱۵] دامی[۱۶]
گر بازکشی عنان سوی تخت / رهبر بودت[۱۷] ستارهٔ بخت
ترسم که دراین ره خطرناك / چون پای نهی به عرصهٔ خاك
نازك بدن عبیر سایت / آلوده[۱۸] شود به‌گرد پایت
وآن[۱۹] پای که‌داشت ازسمن[۲۰] عار / زحمت بکشد ز نوك[۲۱] هر خـار
از دیده ربود پیریم نور[۲۲] / تو نیز چه می روی ز من[۲۳] دور

۱ـ خ، ع ۲: خودش ۲ـ جز نسخهٔ ل: چنین ۳ـ ل: به جهان شده ۴ـ ل: چرا ۵ـ چ: پی چیست ۶ـ چ : برسینهٔ مهر را مکن نیست ۷ـ ع ۱: چو تو اندرین ؛ ل : ازتن ۸ـ چ: چاك ۹ـ ل: شود ۱۰ ـ چ : بگریست ۱۱ ـ ل : به من ۱۲ ـ خ : مهری تو ۱۳ـ خ، ل، ع ۲: می ۱۴ـ چ: جز مهر تو دانه‌ای نکارم ۱۵ـ خ: زرد ۱۶ـ ع۱ : آبی؛ ع۲ : از دوامی ۱۷ـ جز نسخه ع۱: بادت ۱۸ـ خ ، ع۲ ، چ : آلود ۱۹ـ ل : آن ۲۰ـ خ، ع ۱ ، ع ۲ : سخن ۲۱ـ ع۱ : بنوك ۲۲ـ چ : پر غم رود ۲۳ـ چ : نیز زمن روی اگر

تو سرو[۱] حدیقهٔ جهانی کردم من خسته باغبانی
اکنون که تو سرفراز گشتی چون سایه ز من چه بازگشتی
لرزنده[۲] تن ضعیف چون بید از تکیهٔ[۳] سرو دارد امید
ای چشم و[۴] چراغ مادر کور مگذار نشسته برلب گور
گر پیش تو جان به حق سپارم آن مرگ حیات خود شمارم
دارم ز تو چشم[۵] مشت خاکی کان خاک به از عبیر پاکی[۶]
دارد چو زبان تو به هر دم برهر سخنی[۷] پدم مقدم
دانم که پری رخ پدم[۸] نام آسیب به تو رسانده[۹] ناکام
گر راست چنانکه گفتمت[۱۰] هست کوشم به علاج تو[۱۱] به صد دست
ورآن[۱۲] پدم است آدمی زاد نتوان دل خود به دست[۱۳] غم داد
صد همچو پدم به خانه داری بیرون ز هوس مرو به خواری
دارد به تو بخت گرم بازار نقدی به امید نسیه مگذار
از باده لبالب است ساغر تو بهر چه می‌زنی به خم[۱۴] سر
ای بلبل کرده گم نشیمن[۱۵] گل در چمنت[۱۶] مرو به گلخن
گر در دل تو پدم خلیده‌ست زانسان که شنیده‌ای که دیده‌ست[۱۷]
دانا نکند شنیده باور تا خود[۱۸] نرود به دیده‌اش[۱۹] در[۲۰]
وصف پدم آنکه با تو گفته است[۲۱] صد راز به هر سخن نهفته است[۲۲]

۱ـ چ : نور ۲ـ خ : لرزیده ۳ـ ع۱ : نگهت ؛ چ : ازآنکه از
۴ـ خ، ع۱، ۲، چ: چشم چراغ ۵ـ چ: جسم ۶ـ چ : تاکی ۷ـ ع ۲: سخن ۸ـ ع ۱: پدم پری‌رخ ۹ـ ل : رساند ۱۰ـ ع ۱، ۲، ل ، خ : گفتمش ۱۱ ـ ع ۱، ۲، خ، ل: او ۱۲ـ خ، ل، ع۲: زان
۱۳ـ ع ۱، ۲، ل، چ: به دیو ۱۴ـ چ: زخم ۱۵ـ چ: بلبل گمرهی به گلشن ۱۶ـ جز نسخهٔ چ: چمن است ۱۷ـ ع۱: که تو دیده و شنیدست
۱۸ـ خ، ع۱، ۲، چ: خور ۱۹ـ چ: ز دیده ۲۰ـ خ، ل: سر
۲۱ـ ل: گفته ۲۲ـ چ: نهفته

هر کس که زبان چو قلب[۱] رانده‌ست[۲] — صد تخم غرض[۳] نهان فشانده‌ست
گیرم که پدم مه سپهر است — در حسن جهان فروز مهر است
چون طفل به مه[۴] چه دل فریبی — دستت[۵] نرسد[۶] به ناشکیبی
هان گریه مکن چو طفل ابله — هرگز نرسد کمند بر مه

***

چون ناله و آه مادر پیر — درسینهٔ رت نکرد تأثیر
خاتون حریم عزت و ناز — زد آه به دل خراش[۷] آواز
گفت ای دل تو ز مهر[۸] خالی — چون[۹] بر من تو[۱۰] جفا سگالی
من در غم تو ز دیده خونریز — با غیر دل تو عشرت انگیز
من از الم تو گشته[۱۱] بیمار — تو از پی دیگری[۱۲] به تیمار
من از مژه صحن و در برفته[۱۳] — تو با دگری به عیش خفته
من چشم به راه تو نهاده — تو دل به فریب غیر داده
من گرچه که حوری[۱۴] از بهشتم — بی میل[۱۵] طبیعت تو زشتم
آری بود ار[۱۶] چه در چمن گل — سازد به خس آشیانه بلبل
روئی[۱۷] که فزود کاهش تو — پیرایهٔ اوست[۱۸] خواهش[۱۹] تو
ای وای کدام ره کنم پیش؟ — تا برکشمت[۲۰] عنان سوی خویش
این رخ به چه جلوه‌ات[۲۱] نمایم؟ — تا میل دلت به خود فزایم

۱– خ: قلبه؛ ع۲: غلبه ۲– ل: هر کس‌زبان چوقلب راند ۳– چ: غمش ۴– ع۲، چ: همه ۵– ل: دستی ۶– ل، چ: ندهد ۷– خ، ل، چ: خراشی ۸– ل: به ۹– خ، ع۱، ۲، ل: چو ۱۰– ع۱، چ: خود؛ ل: مه وخود ۱۱– ل: گشت ۱۲– ل: دیگران ۱۳– ل، چ: صحن دیده رفته ۱۴– ل: حور ۱۵– ع۱: مثل ۱۶– ع۲: از ۱۷– ل: روزی؛ چ: روی تو ۱۸– چ: دوست ۱۹– ع۱: خویش‌بر ۲۰– چ: ای دب به‌کدام ره‌کنم پیش‌تا برکنمت ۲۱– چ: جلوهٔ

برچهره کدام غازه مالم ؟   کاندر دل[1] تو خلد خیالم
در پای کنم کدام خلخال ؟   کآواز جرس ببخشدت[2] حال
گو میل تو با کدام رنگ است؟   من[3] نیز همان کنم چه ننگ است
هر نغمه که با دلت خوش آید   ناچار مرا نواخت باید
ای یار قدیم محرم[4] دل   سر رشتهٔ اتحاد مگسل[5]
دارد چو وفایت اعتباری   کاری نکنی به رغم یاری
عیبی[6] است اگر مرا نهانی   کان داده ترا به[7] دل گرانی
بشنو مثل از مبشر[8] غیب   کاندر دو جهان خداست بی عیب
دارم ز تو چشم[9] عیب پوشی   در کار ملامتم چه کوشی ؟
ترسم چو مرا به من گذاری   وز[10] وصل خودم به دور[11] داری
ایام کلید ساز گردد   بر من در طعنه باز گردد
گویند جهانیان که این زن   زشت است که دوست کرد[12] دشمن
یا روح مزاج تند دارد   یا تیغ کرشمه کند دارد
مپسند[13] که سازیم نشانه[14]   بر تیر ملامت زمانه[15]
خواهی که ملامتم کند زیر[16]   به گر زنیم قضا به شمشیر
ده دیده و ده[17] غلط[18] نمایی   پنداشتمت که با[19] وفایی
آخر چو ترا بیازمودم[20]   خود بودی وغیر[21] من نبودم

۱ـ ل : کان درد   ۲ـ ل ، ع۱ ، خ : بجنبدت ؛ چ: کاواز ترا دهد نکو
۳ـ چ: ما   ۴ـ خ، ع۲، ل، چ: یك رخ و   ۵ـ ل: متصل   ۶ـ خ: جسمی؛ ل: عیب   ۷ـ خ : کان داده به تست   ۸ـ خ : تو ازسر؛ چ: مؤثر
۹ـ خ : عیب چشم   ۱۰ـ ل : در   ۱۱ـ چ : نه دور   ۱۲ـ ل : گیر
۱۳ـ ل: بینده   ۱۴ـ ل: زمانه   ۱۵ـ ل: نشانه   ۱۶ـ ل:کنی زیر؛ ع ۱ : ریز   ۱۷ ـ خ : دیده وه ؛ چ : دو دیده درو   ۱۸ ـ ل : زیان
۱۹ـ چ: بی   ۲۰ـ ع۱: که آزمودم   ۲۱ـ چ: بودی غیر

در خانه اصیل[۱] ور[۲] کنیز است — آن را که توخواستی[۳] عزیز است
بشنو سخن من[۴] سیه بخت — بنشین به مراد بر سر تخت
چون عهد حیات پنج روز است — خوش‌باش چه‌جای درد وسوزاست
زان ماحضری که[۵] دارمت پیش — دل بد مکن ای[۶] حریص[۷] درویش
گر نان جوی بود به انبان — مفروش پـی حریص بی نان[۸]
کردی چو لباس فقر در بر — از گوشه چرا روی به هر در
گر تو بکنی به خاك[۹] بستر — من نیز به پای تو نهم سر
ور[۱۰] تو بروی هزار فرسنگ — من نیز روم کـه نیستم لنگ

***

هیهات کـه نیست او خریدار — من رخت برم خجل[۱۱] به بازار[۱۲]
بر مهر چو[۱۳] یار[۱۴] خط کشیده — ای گریه مشو سواد[۱۵] دیده
اکنون به که[۱۶] زیب خود نمایم ؟ — خلخال دگر مگیر پایم[۱۷]
زیور زپی که باز[۱۸] پوشم ؟ — در بند گلو[۱۹] دگر نکوشم[۲۰]
بگریست بسی به چشم خونبار — وانگـاه[۲۱] بگفت کای جفاکـار
چون در سر تو چنین هوس بود — گو مشورت تو با چه‌کس بود؟
دانم که به‌گوش تونهفته — طوطی ز پدم فسانه[۲۲] گفته

۱ــ ل: گر اصل ۲ــ چ: از ۳ــ چ: خواهش ۴ــ خ، ع۱: سخن‌زین ۵ــ خ: ماحضر که ۶ــ خ: مکنی حریص ۷ــ چ: حریف ۸ــ خ، ع۱، ۲: خرد به نیسان ۹ــ ل: نکنی زخاك ؛ خ: زخاك ۱۰ــ ل: گر ۱۱ــ خ، ع۱، ۲، چ: خجل برم ۱۲ــ چ: ز بازار ۱۳ــ ل: تو ۱۴ــ چ : باز ۱۵ ــ چ : بشو ز درد دیده ۱۶ــ چ : که به ۱۷ــ چ،ع۲: مگر به‌پایم ۱۸ــ خ: یار؛ ع۲:زنی که باز ۱۹ــ ل: نکو؛ چ : بگو ۲۰ــ ع ۱، ع۲،ل، چ : بکوشم ۲۱ــ چ : انگاه ۲۲ــ چ : به شانه

من محرم تو همیشه بودم — نزدیك تو یار پیشه بودم
این راز چرا ز من نهفتی — وز[1] خلق نهـان به من نگفتی[2]
چون تافتی[3] از صلاح من روی — چون خیمه زدی ز ره به‌یك سوی[4]
یکبار ز من چنان بریدی[5] — کاندر رخ من دگر[6] ندیدی
کس نیست که بـا پدم بگوید — کز همچو تویی وفا[7] نجـوید
بایار قدیم مهرت این است — با او[8] نکنی[9] وفـا ، یقین است
چندین که تراست بـا پدم ذوق — دارد دل من به دیدنت[10] شوق
درپیش تو گرچه خاکسارم — کی دست ز دامنت بـدارم[11]

***

رت گفت که ای زن فسون ساز[12] — از گوش زنان[13] نهفته به راز
راز دل و زن زر است[14] و نقاب[15] — رازاست چو زر و زن چومهتاب[16]
قلـبی[17] زنان[18] کسی که نشناخت — سیماب به‌گوش آتش انداخت[19]
آن کس که عنان به دست زن[20] داد — سر رشتهٔ عقل را شکن داد
خوش گفت حکیم راست گفتار — دیوانه بـه کار خـویش هشیار

***

رت تفته[21] شد و[22] زجای برخاست — دیوانه به هوی های[23] برخاست

۱ـ ل ، چ : در ۲ ـ ع ۱ : بگفتی ۳ ـ ل : یافتی ۴ ـ خ: موی؛ چ : زخمه زدی ز راه نیکوی ۵ ـ چ: چرا به زه‌بدی ۶ـ ل: چرا ۷ـ چ : فسانه ۸ ـ ع ۱ : تو ۹ ـ چ : چکنی ۱۰ ـ خ ، ع ۱، ع ۲، ل: زدیدنت ۱۱ـ ل: گدارم ۱۲ـجز نسخهٔ چ: فسون‌کار ۱۳ـ خ : زبان ۱۴ـ خ ، ع ۱ ، ل : است نقاب ۱۵ـ چ : آفتاب ۱۶ـ خ : چو در زال چومهاب ؛ ع ۲ : چودزد وآن چو مهتاب ۱۷ـ ع ۱: مبنی ۱۸ـ ع ۲ : زیان ۱۹ـ چ : دانش ۲۰ـ ل : او ۲۱ـ چ : شیفته ۲۲ـ ل، چ : شده ۲۳ـ ع۲، خ : های‌هوی، چ: به‌کارهای

زد کوس رحیل[۱] و رایت افراخت[۲] با اهل و[۳] عیال خود نپرداخت
بگذاشت به گریه مادر پیر وز ملك نکرد هیچ تدبیر
طوطی بنشاند برسر خویش پرسید کدام ره کنم پیش[۴]؟
راهی است مرا ازین[۵] به هر سوی تا من بـه کدام ره کنم روی ؟

***

طوطی ز سرش پرید خاموش بر دوش نشسته گفت در گـوش[۶]
ای رت به تو ره نمود نتوان باخیل[۷] تو خصم بود نتوان
گر راهبر توام بدانند گربه به‌کمین من نشانند
بانوی تو[۸] آگه است زین راز کز من در فتنه بر تو شد باز
ترسم که به‌کین همی بکوشد[۹] پیرایهٔ انتقام پوشد[۱۰]

***

رت گفت به طوطی سخن سنج کای عقل تو در تو[۱۱] باعث رنج
لرزش بکند به‌گریه چون[۱۲] بید طوطی بود از ترنج نومید[۱۳]
ای مرغ چه داری از اجل بیم ؟ کن گردن خود بـه تیغ تسلیم
گر[۱۴] هست ز گربه بیم جانت در دیده بسازم آشیانت
آن کیست که با تو کینه دارد ؟ خون از رگ من مگر فشارد
آن کس که نداندت[۱۵] به از من نی با تو که بـا من است دشمن

---

۱ ـ ل : رحیل‌رایت ۲ـ خ، ع۱، ۲، چ:انداخت ۳ ـ خ ، ع ۱ ،
چ : اهل عیال ۴ ـ چ :کم و بیش ۵ ـ چ :راه است ازان؛ خ : ازین ترا
۶ـ جز نسخهٔ چ : خاموش ۷ـ چ : جان ۸ـ ل :که ۹ـ ع ۲: نکوشد؛
ل : من بکوشد ؛ چ : بکوشند ۱۰ ـ خ ، ع ۱ ، ۲ : کوشد ؛ چ : پوشند
۱۱ـ ل : دو ۱۲ ـ ع ۱ ، ۲ ، خ :گر ترس کند ز گر به‌تند ۱۳ ـ خ :
گر ترس کند ز گر بهٔ تند
طوطی بود ار برنج پابند
۱۴ـ خ :گو ۱۵ـ ع ۱ : نداردت ؛ چ : بداندت

زان گفته‌ام [1] این سخن به آواز   تا بشنودش [2] عدوی بدساز
جمعی که به گرد شاه [3] بودند   چون این همه گفتگو شنودند [4]
گفتند که پرده نیست خالی [5]   زاهنگ و [6] نوای گوشمالی
با طوطی هر که جست کینه   جان [7] به که برون دهد [8] ز سینه
گر دوست به دشمنی گراید [9]   با دشمن [10] دوستی [11] نشاید

***

رت را دو وزیر بود دانا   هریك دلش از خرد توانا
کور [12] است یکی به نام مشهور   بادل [13] دگر آن گزیده دستور
باهم در مصلحت [14] گشادند   بر زانوی فکر سر نهادند
تا دیر به جست وجوی چاره   کردند به هرطرف نظاره
هر چند که آن خرد پژوهان   زاندیشه به دل زدند سوهان [15]
هیچ از دل شان نریخت تدبیر [16]   تا مجنون پا دهد [17] به زنجیر
جز آنکه به شهر روی آرند   دیوانه به دشت [18] واگذارند
گردند به پاس ملك مشغول   تا فتنه بود همیشه معزول [19]
برمادر رت شدند نالان   پیشانی خود به خاك مالان
گفتند که ای جهان عصمت   دامـان تو آسمان عفت [20]
ای محنت [21] روزگار دیده   تلخ [22] وترش جهان چشیده

۱ـ ل : تاگفتم   ۲ ـ ل : بشنودت   ۳ـ خ : تخت   ۴ ـ جز نسخهٔ خ : شنیدند   ۵ـ خ : پرده خالی است   ۶ ـ چ ، ل : آهنگ‌نوای   ۷ـ ل ، ع ۲ ، چ :آن   ۸ـ ع ۲ : دهند   ۹ـ ع ۱ : فزاید ؛ چ : درآید   ۱۰ چ ، خ ، ع۲، ل : دشمن ؛ ع ۱ : دشمنی   ۱۱ ـ جز نسخهٔ ل : دشمنی   ۱۲ – kūr   ۱۳ – Bādal   ۱۴ ـ ل : مشورت   ۱۵ – چ:کوهان   ۱۶ـ چ: تزویر   ۱۷ـ ع ۱: نهد؛ ع ۲: مجنون شده وارهد   ۱۸ـ ع ۲: به‌شب   ۱۹ـ چ : کردند .... تدبیر. تا .... به زنجیر   ۲۰ـ ع ۱ ، ۲: عصمت   ۲۱ – چ : وی‌خصمت   ۲۲ ـ خ : تلخی

دارد پسر تو عشق درسر[1]   دریوزه کند[2] پدم ز[3] هر در

دیوانه[4] توان بداشت[5] در قید   گر جان بدهد به[6] دام چون صید

تا یار نبایدش[7] در آغوش   هرگز ننهد[8] به پند کس گوش

زنجیر چرا نهی به پایش   برخیز و سپار[9] با خدایش

هر جا که[10] بود به او دعا کن   وز[11] عجز به صبر متکا کن

هرسو[12] که بود به شهر و[13] بیشه   گو باد حیات او همیشه

گردرازل آب‌وخوردش[14] اینجاست   باز آورد آب[15] خورد بی‌خواست

دیوانه شه[16] و سپه پریشان   غافل منشین[17] ز ملك ایشان

زان پیش که نیست فتنه[18] بیدار   در خواب مرو جهان نگهدار[19]

بنشین به عماری فلك اوج   وز دشت به شهر تاز[20] بر فوج

کوهی است بلند تخت‌گاهت[21]   خورشید خزیده[22] در کلاهت[23]

در تختگه تو راه کس[24] نیست   کانجا به سپهر دست رس نیست

برکوه برآی[25] همچو خورشید   در برج شرف نشین چو ناهید

ما[26] خدمت تو بجا بیاریم   دربندگی توجان سپاریم

در هرچه نعم کنی بکوشیم[27]   وز[28] هرچه که لا زنی خموشیم[27]

---

۱ ـ چ: بر ۲ ـ خ: درویزه‌کنان ۳ ـ ع ۱: به ۴ ـ ع ۲: دیوان ۵ ـ چ: نداشت ۶ ـ ع ۲: در ۷ ـ ل: نیابدش ۸ ـ ل: ندهد ۹ ـ ل: برخیزسپار ۱۰ ـ خ: هرکه ۱۱ ـ چ: در ۱۲ ـ ل: جا ۱۳ ـ چ: به‌سوی ۱۴ ـ خ: خورش ۱۵ ـ جزنسخهٔ خ: آب وخورد ۱۶ ـ چ: سر ۱۷ ـ چ: منشان ۱۸ ـ ع۲: فتنه نیست؛ چ: فتنه هست ۱۹ ـ ع۱: بیدار ۲۰ ـ جز نسخهٔ خ: باز ۲۱ ـ خ: تختگاه است ۲۲ ـ چ ، ل: خزید ۲۳ ـ خ: کلاهست ۲۴ ـ جز نسخهٔ چ: ره‌به‌کس ۲۵ ـ جز نسخه های ل ، چ: برآ تو ۲۶ ـ چ: در؛ ع ۲: تا ۲۷ ـ خ: نکوشم ... خموشم ۲۸ ـ چ: در

****

چون مادر رت[1] ز اهل تدبیر درسعی ندید هیچ تقصیر
گفتا نتوان شدن[2] همانا بیرون ز صواب[3] دید دانا
وانگاه به سینه بیخرد کفت[4] بنشست و تمام[5] ماجرا گفت
آن گوهر کان عقل و تمییز[6] تن داد به رشتهٔ رضا نیز
چون جمله براین قرار دادند بر رت به وداع[7] ایستادند[8]

****

رت داشت نظر به سوی[9] سنگل خلقی به وداع او معطل
القصه که مادر جگر ریش بسپرده[10] به حق امانت خویش
خون جگر از دو دیده افشاند وانگاه[11] حشم[12] به تختگه[13] راند
در خدمت او همان دو دستور گشتند به جای شاه منظور

گذشتن قلندر عشق از دشت اندوه و آتشین‌کوه دریوزه‌کنان پدم و محتاج جهاز شدن به‌کنار دریا وجهاز دادن گچپتی[14] اورا [15]

صورت‌گر این نگارخانه بنگاشت به فیض[16] جاودانه
کان شیفته چون روان شد از جای ازفرق شرف نهاد برپای[17]

۱ـ ل : مادرت هست ۲ـ چ : شدی ۳ ـ ل : ثواب ۴ ـ کذا در نسخهٔ خ ۵ ـ خ ، چ ، ع ۲ : بنشست تمام ۶ ـ خ : تحیز ۷ـ ل: به ودای ۸ـچ: بار دادند ۹ـ خ : روی به طرف ۱۰ـ چ، ل: بسپرد ۱۱ـچ،ل: انگاه ۱۲ـ ع۱،ع۲: چشم ۱۳ـ چ: ملک‌خود ۱۴ـ Gachpati ۱۵ـ خ: گذشتن قلندرعشق ازاندوه وآتشین‌کوه و در دیزه‌کتاه پدم ومحتاج شدن جهاز به‌کناره دریا وجهاز دادن راجه گچپتی اورا؛ ع۱: در بیان طی منازل رتن به‌آه و ناله وگذشتن از کولکنده و رسیدن برلب دریای شور و ملاقات شدن از پادشاه‌کحصتی نام ونصیحت دادن او به رتن ۱۶ـ ل : ز فیض ۱۷ـ چ : از غرب ز شرق راه پیمای

شد فوج قلندران پس و پیش / خلوت شده[۱] انجمن به درویش[۲]
دریوزه[۳] کنان گدای دل خست[۴] / از دیده نهاد[۵] کاسه بر[۶] دست
هر جا ز[۷] پدم سؤال می کرد[۸] / دل خوش به‌چنین[۹] خیال می کرد[۱۰]
گرسنگ رهش به پای[۱۱] خوردی / صد منت ازوی[۱۲] برشمردی
ور[۱۳] خار به ره فتاده می‌دید / چون گل به کف[۱۴] نیاز می‌چید
می‌گفت سزد که پای کوبم / کاین راه به درد سر بجویم
بنوشت بسی زمین اندوه / کافتاد گذر بر آتشین کوه
اشکی که ز چشم رت بیفتاد / کوه آن را لعل نام بنهاد
پر آبله پا و پاشنه[۱۵] ریش / زانجا چو قدم نهاد در پیش
می‌شد زخرابه[۱۶] درخرابه / غول از پس و پیش او[۱۷] به لابه
از[۱۸] دیو به‌دل‌نداشت[۱۹] چون‌هول[۲۰] / ببرید[۲۱] سرش به تیغ لاحول[۲۲]
دودی که برون ز آه می کرد / نه سقف فلك سیاه می کرد
می کرد ز جوش[۲۳] چشم گریان / صد کشتی نوح غرق طوفان
خوناب[۲۴] ز دیده می[۲۵] فشاندی / گرد ره[۲۶] خود فرونشاندی
هر دم ز شراب خون به سینه / برساختی این نه[۲۷] آبگینه
در دیده پدم نهفته می خواند / صد قافله اشك[۲۸] پیش می‌راند

۱– چ: شد
۲– چ: براندیش
۳– ل: درویزه
۴– ل: سخت
۵– ل: نهاده
۶– خ : در
۷– ل: که
۸– چ: کردند
۹– فقط ل: چنین
۱۰– چ: کردند
۱۱– چ: گر پیش از سنگ پای
۱۲– چ: زو
۱۳– ل: گر
۱۴– ل:زکف
۱۵– ل، چ: سینه
۱۶– خ، ع۱، ۲، ل: خراب
۱۷– چ : در
۱۸– چ: وز
۱۹– چ: بداشت
۲۰– ل: خول
۲۱– ل: برید
۲۲– ع۲: لاهول
۲۳– چ : خویش
۲۴– ل: چون آب
۲۵– چ: چون
۲۶– چ : وز هرچه ز
۲۷– چ: به
۲۸– ع۲: قاصد اشك؛ ل: صد اشك به‌صدقه ؛ چ: قاصد اشك

برسینه به ذوق پنجه می‌کوفت[1] وز دیده غبار غیر[2] می روفت
نگرفت[3] به ره جوی[4] ز توشه می‌ریخت سرشك[5] خوشه خوشه
روزش چو به شام می‌رسیدی کوچش به مقام می‌رسیدی
دیوانه کجاکه برنشستی[6] گردش همه خلق حلقه بستی[6]
آن فوج[7] قلندران خود خواه جستی پی نان به شهر و ده راه
رت آتش غم فروختی[8] بیش می‌کرد کباب از دل خویش
وآنگه که[9] ز دل کباب می‌خورد خوناب به جای[10] آب می‌خورد
خون‌خوردی[11] وآه وناله[12] می‌کرد صد شکر به هر نواله می‌کرد
می‌گفت گهی گدای دل تنگ کز رشك به آسمان کنم جنگ
کو همچو من است کاسه گردان دریوزه[13] کند[14] پدم[15] ز یزدان
خواهم که ز سینه برکشم آه آتش فکنم به خرمن ماه[16]
لیکن چه‌کنم که در زمانه درهر[17] چه بدیده‌ام[18] نشانه
کس نیست که خستهٔ پدم نیست دل نیست که از دلش[19] الم نیست
آگاه چو نیستم کزین[20] خیل آخر به که طبع او کند میل
خواهم که به هرکسی بسازم قانون یگانگی نوازم
فریاد ز دست[21] بخت ناساز کاوکرده به من در بلا باز
ور نی به گداییم چه حاجت ؟ از دوست[22] جداییم چه حاجت ؟

۱ـ ع۱: گفت ۲ـ چ: راه ۳ـ ل، چ: بگرفته ۴ـ ع۲: خوی ؛ چ : جوی به ره ۵ـ ل : به اشك ۶ـ ل : برنشسته ..... بسته ۷ـ چ: جمله ۸ـ ل،چ: فروخته ۹ـ ل، چ: وز؛ چ:آنگه ز ۱۰ـ چ: به‌جان ۱۱ـ چ: خورده ۱۲ـ خ:آه ناله ۱۳ـ خ، ل: درویزه ۱۴ـ خ : درویزه کند ۱۵ـ ل: پدم‌کند ۱۶ـ خ، ع ۲: شاه ۱۷ـ ل: ازبهر ۱۸ـ چ: ازهرچه ندیده‌ام ۱۹ـ ع۱: کزبوی ؛ چ: که‌آتش ۲۰ـ ع۱، ل: ازین ۲۱ـ خ، ل: دوست ۲۲ـ ل : دست

خواهم که درین شب[۱] جدایی   رقصم به سرود بی نوایی
خود ناله کنم[۲] به زخم چون تار[۳]   خود سر فگنم به جای دستار
دردا که اگر دلم بنالد[۴]   بر هرسر موی شعله پالد[۵]
آتش که بود ز دل دمیده   کی کشته شود ز[۶] آب دیده
درگریه که[۷] ریزم آب از چشم   می‌شویم نقش خواب[۸] از چشم
چون خواب کنم به راه او چون ؟   در هر شب از او هزار شبخون
چون گفت توان که یار دور است؟   غایب ز نظر به دل حضور است

***

شب تا به سحر رت[۹] یگانه   می‌ساخت به دوست غایبانه
زین گونه بسی فسانهٔ درد[۱۰]   بر[۱۱] بخت غنوده شرح می کرد
هر[۱۲] شب همه شب به ناله و آه   می‌زد به دو[۱۳] دیده خواب را راه
شب چون به سحر پدید[۱۴] می‌شد   قاصد به ره بعید می‌شد
سر کرد زگول کنده[۱۵] راهی   کانجا نگذشته[۱۶] هیچ شاهی
تا آنکه ز بعد مدتی چند   محتاج جهاز شد به دربند[۱۷]
یعنی که رسید رت به دریا   کشتی ز فلک کنان تمنا[۱۸]
دیوانه چو دل به غیر[۱۹] آویخت   دریا دریا ز دیده خون ریخت
شورآبه که [۲۰] ریخت چشم شیدا   شد شور تمام آب دریا

۱– ل: سبب   ۲– ل: بود   ۳– ل: خون یار؛ چ: زچشم خون بار
۴– ل: ننالد؛ چ: دگردلم نتابد   ۵– ل: بالد؛ چ: تابد   ۶– ل: به   ۷– چ: به
۸– خ: آب   ۹– چ: رت آن   ۱۰– چ: می کرد   ۱۱– چ: با
۱۲– ع۲: همه   ۱۳– ل: ز دو   ۱۴– ع۱– به دیده ؛ ع۲: شب را به سحر پدید
۱۵– Golkonda ؛ ع۲: زلعل کنده ؛ خ: کلکتده (؟) کلکنده (؟)
۱۶– ل: نگذشت   ۱۷– ل، چ: بدانند   ۱۸– چ: همتا
۱۹– ع۲، ل، چ: بمغز   ۲۰– چ: به

می‌گفت که وای چون کنم وای مالست[1] ز جویم این سر و پای
تا حاجت کشتیم نبودی خود آب به دوست ره نمودی
چون مرده فرو نمی‌برد آب[2] ای جان ز تنم برآی[3] بشتاب

***

گویند در آن نواحی تنگ[4] بوده‌ست شهی[5] به‌هوش[6] و فرهنگ[7]
فرمانده ملك گچپتی نام از خلق به خلق داده[8] آرام
بشنید که پادشاه چتور نوبت به جنون زده دراین دور
برساحل یم به عزم سنگل هست از پی معبری[9] معطل
با شانزده الف خرقه‌پوشان[10] خواهد که فتد به بحر جوشان
هم دست زجان[11] به‌آب شوید هم سوی نهنگ مرگ پوید

***

برخاست ز جای گچپتی زود برخسته[12] دلیش[13] مهر فرمود
آمد بر رت[14] نشست وبگریست گفتا[15] سبب جنون تو چیست؟
چون صاحب تخت و تاج بودی آخر ز چه[16] سر به خاك سودی
در مملکتت چه بود نقصان کز فقرکنی تلافی آن
در پادشاهی چه عیب دیدی بهرچه قلندری گزیدی
گر پادشهیت درد سر بود واسایش[17] تو به فقر[17] در بود

۱- ع۱ ، ل: پابست ؛ ع۲ : بابست ۲- ع۱ : مرد نمرد اندران آب
۳- خ: بزود ۴- ع۲: سنگ ۵- ل: سری ۶- چ : بودش سر تیز هوش ۷- ع۱: سری به هوس او تنگ ۸- جز نسخهٔ چ: داد ۹- ل: معبره ۱۰- خ: سفته‌کوشان؛ ع۲ : سفیه پوشان ۱۱- چ: زبان ۱۲- ع۲: برجسته ۱۳- چ: دلش‌چو ۱۴- ل: به رت و ۱۵- جز نسخهٔ ل: گفت ای ۱۶- ع۲: به چه ۱۷- چ، ل : آسایش ۱۸- ل: به قصر

زآسایش خود ملاف[۱] درویش   بهتر غم خلق[۲] از غم خویش
بگریز[۳] ز کوب[۴] محنت و درد   کاین درد نه زن خورد مگر مرد[۵]
ای[۶] از ره عـافیت رمیده   باز آی نصیحتم شنیده
گرقیمت عافیت ندانی[۷]   افتی به[۸] بلا به صد گرانی
در راه تو حایل[۹] است دریـا   هان زود منه به هرکجا پا
تو گرغم جان[۱۰] خود نداری   خلقی به بلا چه می‌سپاری
صد بار بگفتم[۱۱] ای نکو مرد   برگرد ز راه خوف[۱۲] برگرد
زین بحر بلاکه می‌زند[۱۳] جوش   می کن ز کناره[۱۴] شور در گوش
بینی ز نهیب دنب[۱۵] ماهی   نه زورق آسمان پناهی
زین[۱۶] ورطه گهی که[۱۷] موج خیزد   ملاح ز دور[۱۸] می‌گریزد
من گرچه بسی جهاز دارم   زین بحر عبورکرد نارم[۱۹]
هان تو گذری چسان[۲۰] ز دریا   کت دست نمی‌کند تقاضا

****

رت گفت که ای محیط اخلاق   سیراب ز فیض لطفت[۲۱] آفاق
گر ترس کند ز موج غواص   دستش نرسد به گوهر خاص[۲۲]

۱ــ ع۱: به لاف   ۲ــ چ: حق   ۳ــ خ، ع۱،چ: مگریز   ۴ــ چ: کوی   ۵ــ ع۲: کاین زخم به زن خورد گریزد؛ چ:کاین زخم به‌تن خورد مگردد   ۶ــ ل:آن   ۷ــع۲، ل: بدانی   ۸ــ جز نسخهٔخ: ز   ۹ــ ل: هایل   ۱۰ــ چ: صلح   ۱۱ــ خ: بگفتمی   ۱۲ــ ع۱: خوف راه   ۱۳ــ ل: برد   ۱۴ــ ع۱: کنار   ۱۵ــ خ: دم ماهی؛ ع۱، ۲، ل: ذنب وماهی   ۱۶ــ ل: این   ۱۷ــ ل: نگرچه   ۱۸ــ جز ل ، چ: به دور   ۱۹ــ ل: بازدارم   ۲۰ــ خ: چنان؛ ل: چگونه   ۲۱ــ خ، ع۱،۲: لطف   ۲۲ــ ع۲: هرگز به مراد نرسد خاص

زان‌خون[1] که مرا تراود ازخویش[2] دریا نبود ز قطره‌ای بیش
دستش برسد به گوهر فیض غنچه بکشد ز باطن ریض[3]
کس را که نعیم[4] استوار است ایمن ز نهنگ و سوسمار است[5]
گر من نرسم[6] به در[7] مقصود گو دریا[8] غرق سازدم زود
با[9] دست تهی ز گوهر ناب خواهم که در اوفتم به گرداب
از بحر[10] چو خیزد آتشین موج من نشناسم حضیض[11] از اوج
بنشین ز[12] کناره کن تماشا تا من چو خس اوفتم[13] به دریا

***

چون گچپتی این مقوله[14] بشنید از قصد[15] جنون او بترسید
دانست که گر دگر کنم[16] پند دیوانه ز پای بگسلد بند[17]
ناچار جهاز خویش آورد بس منت و عذر[18] پیش آورد
کای من به تو التماس دارم لیکن به تو گفت و گو نیارم[19]
کاین راه پر از هزار بیم است خونخوار مسافر[20] و مقیم است
غافل مرو اندرین خطر جای اندیشهٔ سر[21] کن و بنه[22] پای
کشتی چو به آن کرانه رانی توفیق کناد بادبانی

۱ـ خ ، ع ۲ : چون ۲ـ ل : ریش ؛ چ : مرا بزاد دلریش ۳ـ این بیت در نسخهٔ خ نیامده است ۴ ـ ع ۱ : کشتی یقینم ؛ ل : گفتم که یقینم ؛ چ : کشتی بقایم ۵ـ ع ۲ : زال سنق نمام کارزار است ۶ـ چ : برسم ۷ـ ل: زدر ۸ـ چ: دریاکه ۹ـ خ: یا ۱۰ـ خ:خوی ۱۱ـ ع ۲: خضوض ۱۲ـ ل، چ: به ۱۳ـ ل: به سرفتم ۱۴ـ ل: حدیث ؛ چ: مقول ۱۵ـ چ: وجه ۱۶ـ ل: کنم دگر ۱۷ـ ل: نند ۱۸ـ ل، خ: منت عذر ؛ چ : نشست ز ۱۹ـ ل: به‌کف تو می‌سپارم؛ چ: گفته می‌نیارم ۲۰ـ چ: بلد درو ۲۱ـ چ: به سر ۲۲ـ ل : منه

سوارشدن رت با شانزده هزار قلندر جانباز برجهاز و رسیدن به سوادسنگل و نزدیك بتکده و[1] در انتظاری پدم نشستن[2]

غواص محیط چون به سینه[3] ... پرکرد به در چنین سفینه

کان شاه[4] قلندران[5] سیه پوش ... برخاك فگنده کاسهٔ[6] هوش

طوطی[7] پدم نشانده[8] بر دست ... بالای جهازگرم بنشست

وان شانزده الف اهل تمییز ... گشتند سوار کشتیش نیز

رت گفت که کشتیم برانند[9] ... هان زود به سنگلم رسانند[10]

گر جان طلبد[11] به مزد[12] ملاح ... صد جان کنمش فدا به الحاح[13]

***

ملاح چو بادبان برافراخت ... کشتی به ره خطرروان ساخت

کشتی که[14] عنان به باد بسپرد ... خود رفت به هرطرف که او برد[15]

چون نقش زمین ز دیده بگریخت ... دریا و سپهر باهم آویخت[16]

۱ـ جز نسخهٔخ: ندارد ۲ـع۱: سوارشدن رتن بر کشتی مع طوطی وفوج قلندران وعبورازدریا به‌مددگاری راجه گچپتی‌نام پادشاه ورسیدن بوی از نسیم گلشن شهر دوست؛ ع ۲: دربحر دریای شور افتادن بشوق تمام آرزوی دریافت وصل پدم و خاطر پریشان ومشوش شدن ازموج محیط دریای ؛ ل: سوارشدن رت‌برن برجهاز با شانزده هزار قلندران ؛ چ: رسیدن رت سین به‌شهر سرانديپ ورخت اقامت به‌بتخانه داشتن وشنیدن پدم پیغام زبانی طوطی وتخم محبت به دل کاشتن ۳ـ ل، ع ۱، ع۲ :خون‌سینه(سینه)؛ چ: حوانه‌سینه ۴ـ ع۱ :هست ۵ـجز نسخهٔچ: مست قلندری ۶ـ ل: فکند کاسه ۷ـ ع ۱: طوطی ز ۸ـ چ: نشاند ۹ـ خ: برانید ؛ چ : آن شانزده الف اهل هوش‌اند ؛ ع۲: رسانند ۱۰ـ ع۲: رسانند ۱۱ـ ل: ستدم ۱۲ـ چ: سپرم به پای ۱۳ـ چ: بکنم فدای ملاح ۱۴ـ ل: چو ۱۵ـ چ: روکرد ۱۶ـ ل: آمیخت

از عکس سپهر واژ[1]گونه — شد بحر ز[2] آسمان نمونه
دریای محیط موج در موج — بر پشت[3] حباب او فلك اوج
در دور سپهروار دریا — کشتی چو هلال زیر و بالا
ماهی و جهاز سنگ و[4] قندیل — ملاح و نهنگ پشه[5] و پیل
هر سوی ز اژدها[6] قطاری — دریا شده همچو کوهساری
کشتی چو فتاد[7] در تزلزل[8] — شد خلق به گریه[9] بی تحمل[10]
گفتند کدام در گشادیم[11] — دور از ره عافیت فتادیم[12]
خوش گفت حکیم دانش[13] اندیش — درمان نبود به کردهٔ خویش
زان پیش که دربلا نبودیم — ایمن ز بلا چرا غنودیم[14]
اکنون که به خوف در فتادیم[15] — وز زلزله[16] جان به کف نهادیم[17]
رت مرشد وما عقیده‌مندیم[18] — در[19] سلسله سخت پای بندیم[20]
ما معتقدان امیدواریم — بر کشتی پیر خود سواریم
سر رشتهٔ ما به دست پیر است — از کشمکش کرا گزیر[21] است

***

رت گفت که ای گروه غمناك — صد چاك زده به جیب ادراك
در دهر ز عافیت نشان نیست — وین می به سبوی[22] آسمان نیست
گر عافیتم نصیب بودی — هستی سوی خود به ره نمودی

۱ــ چ : باژ ۲ــ ل: به ۳ــ ل، ع۱، چ: بربست؛ خ: در بست
۴ــ جز نسخهٔل: سنگ ۵ــ ل، ع۱: بیشه (پشه) پیل ۶ــ ل: زادها ۷ــ
ل: فتاده ۸ــ چ: به باد زد تنزل ۹ ــ ل: زگریه ۱۰ ــ چ : تامل
۱۱ــ چ: کشادم ۱۲ــ چ: فتادم ۱۳ــ چ: درپس ۱۴ــ ل: نبودیم
۱۵ــ ل: اوفتادیم؛ چ: فتادم ۱۶ــ ع۲: واززاله؛ ل:در زلزله ۱۷ــ چ :
نهادم ۱۸ــ چ: عقیده‌مندم ۱۹ــ جز نسخهٔ خ، ل: وز ۲۰ــ چ: بندم
۲۱ــ ع۱: کراگریز ۲۲ــ چ: ره‌که به سوی ؛ ل: بشنوی

هان همت خود بلند دارید / این وسوسه را فروگذارید
رت بود چراغ آتش[1] افروز / ناگاه ز نالهٔای جهان سوز
بر رفت به[2] آسمان بخاری / شوریده[3] چو ابر نوبهاری
بارید[4] ز بس که آتشین نم[5] / پر آبله گشت چهرهٔ یم[6]
در سوختگی جهاز از[7] این رخش / چون بوتهٔ زر[8] میان آتش
در چشم چگونه[9] ره کند خواب / شد خاق میان آتش و آب
وانگاه رت از ره[10] مدارا / زد بانگ که[11] ناخدا خدا را
مهری کن و کشتیم بران زود / بنمای ره کنار مقصود
دردی که دل مراست امروز / گفتن نتوان که هست جان سوز
دانی چو[12] ز گریه آورم تاب[13] / کشتی برود فرود گرداب[14]

***

ترسید چو ناخدا ازین گفت / زان پس نه طعام خورد و نی[15] خفت
از پرتو آه عالم افروز / چون فرق نبود[16] در شب و روز
راندی شب و روز کشتی خویش / کامد به نظر کرانه[17] از[18] پیش
رت یافت نسیم گلشن دوست / چون گل ز[19] خوشی بر آمد از پوست
پرسید ز[20] طوطی فسون فن / کای کرده[21] به باغ دل نشیمن
این باد کدام بوستان است ؟ / کافزایش ازو[22] مرا به جان است

۱ـ ل، چ: دانش ۲ـ چ: بر ۳ـ خ: سوزیده ۴ـ ل: باریده
۵ـ ع۱: بم؛ ل: یم؛ چ: آب شبنم ۶ـ ل: نم؛ چ: خورم ۷ـ ع۱: ندارد
۸ـ ل: شعله روزین ۹ـ ل: چگون ۱۰ـ ل: پی ۱۱ـ ل: به
۱۲ـ ل، چ: که ۱۳ـ ع۱: باب؛ ع۲: که چو گریه آورد تاب ۱۴ـ چ: در آب
۱۵ـ ل: نه ۱۶ـ چ: نمود ۱۷ـ جز نسخهٔ ل: کناره
۱۸ـ ع۱: در ۱۹ـ چ: خون و ۲۰ـ خ، ع۱، ۲، چ: به ۲۱ـ ل: باد؛ چ: کرد
۲۲ـ جز نسخهٔ خ: کافزایش او

طوطی که به سنگلش[1] نشان داد　　　با مـرده تنش[2] نوید جان داد
بر رت چو ز حد نشاط بگذشت　　　گه مردی[3] و گاه زنده می‌گشت
چون چرخ[4] زدی ز فرط[5] شادی　　　خـوانديش فـلك بـه اوستادی
کشتی به کناره چون بپیوست[6]　　　بر بود مهار شوقش از دست
بیرون ز جهـاز شـد شتابـان　　　نگـرفت[7] خـبر ز همرکابـان
مجروح چنین ز طوف هر سنگ　　　طـی کـرده بسی گـریوۀ[8] تنگ
تا[9] شد بـه سواد سنگل انـدر　　　سوداش به سینه شد فزون[10] تـر
دیـد آنچه ندیده بـود هرگـز　　　وز کس نشنیده بـود هـرگـز
گفتا دانـم کـه[11] ایـن گلستان　　　در خواب ندیده[12] چشم رضوان
ورنی[13] به بهشت کی بنازد[14]　　　با حور و قصور[15] چون بسازد[16]
وانـگاه[17] به طـوطی[18] سخنور　　　پرسید که ای[19] گزیده رهبر[20]
اکـنون کـه رسیده‌ام بـه سنگل　　　عقدم به چه حیله می‌کنی حل
هان زود ببر[21] به سوی یـارم　　　طـاقت ز جـداییش نـدارم

***

در[22] اصل چو طوطی نکوخواه　　　بود از ره و رسم[23] سنگل آگاه
گفت ای رت اگـر سکون گزینی　　　شایـد کـه جمـال دوست بینی

۱ـ ل: به گلشن　　۲ـ چ: مرده به‌تنش　　۳ـ چ، ل: مرده　　۴ـ چ: فوج　　۵ـخ، ع۲: طرفه　　۶ـع۱: نپیوست؛ ل:چوپیوست　　۷ـ چ: بگرفت　　۸ـ ع۲: گریوها　　۹ـ چ: پا　　۱۰ـ چ: فرود　　۱۱ـ ل: دانم گفتا که ؛ چ: که ندانم　　۱۲ـ چ: ندید　　۱۳ـ خ، ع۲: نی؛ چ: دانی　　۱۴ـ خ، ع۱: بتازد　　۱۵ـ خ، ع۲: حورقصور　　۱۶ـل: نسازد　　۱۷ـ ع۱: وانکار ؛ ل: انگاه　　۱۸ـ چ : چو طوطی　　۱۹ـ ع ۲: آن　　۲۰ـ ع۱: بتر　　۲۱ـ ل: بری　　۲۲ـ خ: وز　　۲۳ـ خ، ع۱: ره‌رسم

چون قلعهٔ سنگل است بر کوه — وان لعل گرفته جای در کوه
خارا به مژه چسان[1] خراشی — آن[2] به که فرود کوه باشی
شهری است[3] به زیر کوه آباد — بتخانهٔ[4] او است عرش بنیاد
نزدیک به دیرگیر منزل — لیکن زخدا مباش غافل
یار تو به[5] بت پرستی[6] آید — وانجا[7] رخ خود به تو نماید
من سوی پدم برم پیامت — پنهان[8] برسانمش سلامت
پروازکنان روم به بامش — خود را بکنم[9] اسیر دامش

***

بشنید چو رت ز[10] طوطی این گفت — ناچار نصیحتش پذیرفت
با جمله قلندران سرمست — نزدیک به‌دیر رفت، بنشست
آهی که ز سوز سینه می‌زد — آتش به نه[11] آبگینه می‌زد
اشکی[12] که ز دیده‌اش فروریخت — چون شعله به دامنش درآویخت
می گفت که آه این چه درد است؟ — کز وی دلم از حیات سرد است
باشم من و یار من به یك شهر — وانگه[13] ز لقاش چشم بی بهر
دردا که گریستن ندانم — می[14] میرم وزیستن ندانم
کی ماه به بام من برآید — کی صبح به شام من درآید
بینم به‌کدام روز رویش؟ — بگداخت دلم در[15] آرزویش
یارب چه کنم چه چاره سازم؟ — کز[16] آتش هجر درگدازم

۱ـ چ، ل: چگون؛ ع۱: جان ۲ـ چ: یعنی ۳ـ چ: هست ۴ـ ل: بتخانه در ۵ـ چ: تا روز که ۶ـ ع۱: تو بت پرست ۷ـ ل، چ: آنجا ۸ـ چ: تنها ۹ـ ل: نکنم ۱۰ـ چ: که ۱۱ـ ل: از آتش آبگینه؛ چ: آتش نه که پا به‌کینه ۱۲ـ چ، ل، ع ۱، ۲: آبی ۱۳ـ ل: آنگاه ۱۴ـ ل: من ۱۵ـ چ: به ۱۶ـ ل: از

رفتن طوطی از رت بر بام پدم و گرفتار شدن در دام و تفحص کردن پدم از احوال طوطی و اظهار کردن حقیقت و آوردن رت (و) وعده نمودن پدم به دیدن رت به بهانه...[۱]

این مرغ بلند آشیانه — نو کرد چنین کهن فسانه
کان طوطی جادوی فسون ساز — برقصر پدم چو کرد پرواز[۲]
دید آن صنم[۳] پری شمایل — کرده به گلو ز گل حمایل
هنگامهٔ ناز گرم کرده — صد رخنه به کار شرم کرده
گلگشت کنان به باغ خوبی — لب ریز از او ایاغ خوبی
طوطی که ره بهانه دریافت — از قصر به سوی بام[۴] بشتافت
ناکرده حذر ز دار و گیرش — افتاده به دام و شد[۵] اسیرش
از روزن دام سر کشیده — بر روی پدم گشاده[۶] دیده
حیران به رخ پدم همی دید — می‌ریختی اشك و[۷] باز می‌چید
چندانکه پدم در او نگه کرد — دل سوی شناختنش[۸] نه ره کرد[۹]
چیرت زده‌ماند اندر آن[۱۰] حال — کاین طوطی سوخته[۱۱] پر و بال

۱ـ ع ۱: رفتن طوطی به قصر پدم و آگاه‌کردن پدم را از احوال او زادکی رتن؛ ع ۲: پرواز طوطی آتشین منقار برقصر پدم و خبر دادن به سوختگی رت ودر پیچ وتاب سر رشته‌هارا گشادن طوطی حیله ساز وباز رسانیدن وعده دیدار مشتاق؛ ل: پروازکردن طوطی برقصرپدماوت وخبردادن رت‌برن؛ چ: پروازکردن طوطی‌آتشین منقار برقصر پدم وخبردادن از دلسوختگی رت ودرپیچ وتاب شدن و رشته وتارگره گشادن طوطی حیله ساز وباز رسانیدن وعدهٔ دیدار مشتاق ۲ـ ع۱: آواز ۳ـ ع۱: صنمی ۴ـ خ، ع۱: دام؛ چ: پدم به‌دام؛ ل: به‌سوی بشتاب ۵ـ خ، ع۱، ۲: به‌دام شد ۶ـ ل: نشاند؛ چ: گشاد ۷ـ ل: هم ریخت و اشك باز ۸ـ چ، ل: شناختنش ۹ـ چ: دل روی شناختش بزه‌کرد..چندانکه پدم بر... ۱۰ـ ل: این ۱۱ـ ل : خسته

گستاخ به سوی[1] من چه بیند ؟ چون ریزد اشك و باز[2] چیند
چشمش که به زخم ناز بود[3] است از بهر چه خیرگی[4] نمود است ؟

***

زانجاکه شگفت داشت[5] در سر بردش به سرای خلوت اندر
یعنی کـه ز نکته چین کنیزان وز[6] چشم قیاس بی تمیزان
طوطی بنهفته[7] زیر دامن خود رفت برون از آن نشیمن
بنشست بـه کنج خانهٔ خویش پرسید ز[8] طوطی جگر ریش
کای مرغ کجاست آشیانت ؟ وز بهر چه بسته شد زبانت[9]
حیران شده سوی من چه بینی ؟ خال از رخ[10] من مگر بچینی[11]
از حیرت توست حیرتم بیش آگاه نیم[12] زحالت خویش
چون لب بـه سخن نمی‌گشایی؟ تا دانمت از کدام جایی

***

طوطی زپس دعای بسیار گفت از سرشکوه کای[13] دل آزار
امروز نیم اسیر دامت عمری است که گشته‌ام غلامت
تا از عدم آمد این وجودم برتیر تو[14] من نشانه بودم
نقشی[15] که به دیده گشت منظور از دل نرود به سالها دور
با من چو همیشه خویش بودی بیگانگی از کجا فزودی[16]
بیگانه شدی در[17] آشنایی ای وای چه سخت بی وفایی

۱ــ ل: به روی ۲ــ ل : خون ریزد و اشك دانه ۳ــ ع۲۴: چشمش به زخم چو تاز بود ؛ ل: چشمم به رخ چو ناز بود ؛ چ : چشمش به‌زخم چه باز بود
۴ــ چ: حیرتی ۵ــ چ: دست ۶ــ ل: در ۷ــ خ : نهفته ؛ ع ۱: نه نهفته ۸ــ خ، ع۱۴، ۲: به ۹ــ چ، خ: دهانت ۱۰ــ چ: خال رخ
۱۱ــ ع۱۴: نه چینی ۱۲ــ ع۲۴، ل، چ: ده‌آ گهیم ۱۳ــ ل: شه شکوه هر
۱۴ــ ل: تیرمن ۱۵ــ چ: قفس ۱۶ــ ل: نمودی ۱۷ــ چ: ز

****

بشناخت پدم چو طوطی خویش — بوسید[۱] سرش به خواهش بیش[۲]

وانگاه[۳] ز روی مهربانی — گفت ای[۴] ز تو تازه[۵] زندگانی

اخلاص تو با من ار چنین بود — بهر چه گریختی ز من[۶] زود

من بی‌تو در اضطراب بودم — بیزار ز خورد و خواب بودم

رفتی به خرابه چون ازین شهر — وز[۷] دوری من چه یافتی بهر

تو دور ز من چگونه[۸] بودی ؟ — خوردی چه و درکجا غنودی ؟

****

طوطی همه ماجرای دوری — وان سوزش خود ز[۹] نا صبوری

یك یك چو بر پدم بیان کرد — دل سوختگی رت[۱۰] عیان کرد

کان[۱۱] تخت نشین ملك چتور — مست از می[۱۲] تو شده دراین دور

پیمانهٔ عقل بر[۱۳] شکسته — سر بر در[۱۴] میفروش بسته

مستیت[۱۵] ز ملك خود جدا ساخت — آورد و[۱۶] به شهر تو درانداخت

بگذاشته ملك و پادشایی[۱۷] — درکوی تو می‌کند گدایی[۱۸]

تا نغمهٔ تو شنیده گوشش[۱۹] — بیرون ز دماغ رفت هوشش[۲۰]

بی تو نه دمی قرار دارد — از وصل تو انتظار دارد

جز نقش تو نیست در دل او — جز کوی تو نیست منزل او

۱ـ ل: بوسیده ۲ـ ل: خویش؛ خ: پیش ۳ـ ل: آنگاه ۴ـ چ: گفته ۵ـ ل: بار ۶ـ چ: ز من گریختی ۷ـ چ، ع۲: در ۸ـ ع۱: بگونه ۹ـ ل: خورد؛ چ: وزسوزش‌خود به ۱۰ـ چ : رت همه ۱۱ـ خ، ع۱، ۲: کای ۱۲ـ ل: پی ۱۳ـ چ: در ۱۴ـ ل : دربر ۱۵ـ ل، چ: مستیش ۱۶ـ جز نسخهٔ ل: آورد به ۱۷ـ خ، ع۱، ۲، چ: ملك پادشاهی ۱۸ـ خ، ع۱: گواهی ۱۹ـ ل: شنیده ازگوش ۲۰ـ ل: رفته بیهوش

هم دیده به راه تو نهاده[1]　　هم لب به دعای تو گشاده
ای شمع برآر سر ز فانوس　　پروانه مهل ز وصل[2] مأیوس
غافل منشین ز زخمی[3] خویش　　هان زود علاج او بیندیش
آن[4] رت که توانگراز غم توست　　دریوزه[5]گر است بردرت چست[6]
شاهی[7] است گدایت ای جفاکیش[8]　　نومید مران ز درگه خویش
در دلق نهفته تاجدار است　　از بهر تو جفت سازوار است
خوش باش که یار هم مزاج است　　بازار ترا ازو[9] رواج است
گر برتو بیان کنم صفاتش[10]　　هم بر تو زند فراق آتش
یکره[11] گذری بکن به سویش　　بین کز[12] غم توچگونست[13] رویش
با شانزده الف خسته حالان　　بنگر به چه سوزش است نالان
آن رت که زدوری توخسته‌است[14]　　نزدیك به بتکده نشسته است[15]
در بتکده رو به بت پرستی　　بین هندوی خویش را به مستی
زان باده که در دلش به‌جوش است　　گریان چشمش عرق فروش است

***

زانجاکه بد است خوی[16] خوبان　　وز زهر پر است سبوی[17] خوبان
بشنید پدم چو این حکایت　　بنمود عتاب بی نهایت

۱ــ جز نسخه‌های ل، ع۱، چ: فتاده　۲ــ چ: مگر زجان　۳ــ ع۲: رحمتی؛ ل: رحمت　۴ــ ل: هان　۵ــ خ: درویزه　۶ــ ع۱: گربه در است جست؛ ل: درتست؛ چ: محتاج شریف مقدم تست　۷ــ چ: شاه　۸ــ ل: گدایت جفاکیش　۹ــ ع۱،ع۲: براو؛ چ: یار ازتو برابر　۱۰ــ جز نسخهٔ ل: جفایش　۱۱ــ ل: یکسر　۱۲ــ چ: در　۱۳ــ ل، چ : چگونه　۱۴ــ جز نسخه‌های ل، چ: خسته　۱۵ــ جز نسخه‌های ل، چ: نشسته　۱۶ــ ع۱: بداشت جوی　۱۷ــ ع۱: درسرکه پراست سبوی ؛ ع۲: پراست بوی ؛ ل، چ: وز سرکه پر است سوی

شد باطـن او اگـرچـه خشنود   ظـاهـر در اعـتراض بـگشود[1]
از کینه بـه ابـروان گـره بست   صد ناوك غمزه را به زه[2] بست
با طوطی گفت کای سبك سر[3]   بـر بـام بـلند مـن مـزن پـر
خود کـردم انیس شخص بد را   برتـو چـه نهم گناه خـود را
بـا سنـگ اگـر نمـی‌نشستم   کـی گوهـر خویش می‌شکستم
گـر ماه به شب نهفته[4] بـودی   کـی داغ سیه به دل فـزودی[5]
نرگس ز[6] صبا چـو داشتی بـاك   درچشـم نمی‌فتـاد خـاشـاك
ای طوطی اگر چه دوست بودی   پنـهـان در دشمنـی گـشودی
گـفتی سخنی کـه کس نگوید   دانـای دقیقـه رس[7] نجویـد
مفلس کـه[8] الـم بود مـدامش   عـاشق نتـوان نهـاد نـامش
دریوزه[9] گری که کوچه‌گرد است[10]   سرگشتگیش ز بهر خورد است
چون جان نکند[11] گدا شب و روز   باشد غـم روزیش جـگرسوز[12]
بـا پـادشه و گـدا چـه نسبت؟   بـاشحنه و روستـا چـه نسبت؟
درویش کـجـا و شـاهـزاده   فـرزین زکجـا ، کجـا[13] پیاده
بـا مـن چه[14] خیال خام دارد   گـر پخته بـود[15] فـروگذارد
گر دردلش این هوس بود[16] بیش   دانم که شده است دشمن خویش
زین گل که شکفته[17] در دماغش   آخـر رسد آفتـی[18] به بـاغش
یـابد پـدرم اگـر چنین بـوی   پـامـال شود گیـاه خـود روی

۱ـ ل: بنمود   ۲ـ خ، ع۱، ۲: گره   ۳ـ چ : پر   ۴ـ ل: به جفت   ۵ـ ل: نمودی   ۶ـ ل: چو   ۷ـ خ، ع۱،۲، ل: اش   ۸ـ ع ۲: ز   ۹ـ خ، ع۱، ل: درویزه   ۱۰ـ ع ۱: لب   ۱۱ـ چ : بکند   ۱۲ـ ع۱: دوز   ۱۳ـ جز نسخهٔ چ: کجا وآن   ۱۴ـ خ، ع۱ ، ع ۲ : که   ۱۵ـ ل: شود   ۱۶ـ چ: ازین بود بیش؛ ل: بود هوس   ۱۷ـ ل: شگفت   ۱۸ـ خ : شد وآفتی

دل تفته شود چو[1] پادشا را — احوال چه باشد آن گدا را
چون مهر به جان خود ندارد — چون جان به اجل همی سپارد
صد سال به سنگ اگر[2] زند سر — کی ژاله شود به لعل همسر
چون بر درم آمد این[3] گدایی — بی‌حد دهمش زر فدایی
هان زود بگو به آن[4] گدا زود — کش حرص نمی‌کند[5] ترا سود
اندیشه نکرده نیك و بد را — رسوا نکند مرا و خود را

***

طوطی چو جواب تلخ[6] بشنید — افشاندن قند برمحل دید
دانست که جنگ‌جو برآشفت — نتوان سخنش به آشتی[7] گفت
زانگونه به رنگ او درآمیخت[8] — کز صورت جنگ صلح انگیخت
گفت ای پدم آن[9] گدای دل تنگ — کش آرزوی تو کرده بی ننگ[10]
مستیت[11] خبر ندارد از خویش — فرقی نکند ز شاه و درویش
تا[12] ملك حیات منزل اوست — آشوب غم تو در دل اوست
زان پیش که فاش نیست[13] رازش — به گر بکشی به تیغ نازش
بشتاب بر او[14] به عزم خونریز — برزن ز[15] کرشمه خنجر تیز
چون کشته شود به تیغ نازت — پوشیده برد به خاك رازت
از کشته چو برنیاید آواز — آگاه کسی نگردد از راز
آنکس که به زخم نازمیرد — شمشیر برو کسی[16] چه گیرد

۱ـ چ: چو گشت ۲ـ ل: اگر به سنگ ۳ـ ع۲، چ: این
۴ـ ل: به‌آن بگو ۵ـ ع۱: کس حرص فزون نمی‌دهد ؛ ع ۲، ل: کس حرص فزون نمی‌کند ۶ـ چ: سخت ۷ـ چ: ز راستی ۸ـ جز نسخهٔ چ: آویخت ۹ـ ل: این ۱۰ـ ع۱: کس ازروی نو کری ننك؛ ع۲: بی‌ننگ؛ ل: کردی ازننگ؛ چ: درسنگ ۱۱ـ ع۱، چ: بنشست؛ ل: مستت ۱۲ـ چ: با ۱۳ـ ع۱: هست فاش ۱۴ـ ل: برآ ۱۵ـ ل: به ۱۶ـ ل: کسی برو

از چهرهٔ خود نقاب بردار — در خرمن جان او شرر بار
یکبار به سوی کشته ره‌کن — جلادی غمزه را نگه[۱] کن
برخیز مگر[۲] به این بهانه — بدنام نسازدت زمانه

****

چون از لب طوطی فسونساز — بشنیدم پدم مخالف آواز
درحیله[۳]گری کرانه پی‌برد[۴] — بی مهر عنان به کینه بسپرد
از قتل گدای دل پریشان — با طوطی خویش بست پیمان
گفتا که به آن حریف بد[۵] مست — کامد سوی میکده[۶] تهی دست
از بهر خدا بگوکه برگرد — کاین[۷] می نتوان به رایگان خورد
برخاك[۸] گذار نقد طامات — وآنگاه بیا سوی خرابات
اینك به تو روی خود نمایم — چشمت به نظاره آزمایم
بتوانی اگر به سوی من دید — معذور بوم به ره به نادید[۹]
از روی چو پرده برگشایم — جان از تو به شرط در ربایم

***

طوطی‌که[۱۰] نوید یافت از گل — پرواز نمود سوی بلبل
آنها که شنیده بود بنهفت[۱۱] — اول[۱۲] سخن از ره دگر گفت
کای وه به پدم رسید[۱۳] نتوان — هم سوی خودش کشید نتوان
عصمت‌کده است[۱۴] خواب‌گاهش — نادیده[۱۵] آفتاب و ماهش[۱۶]

۱ـ ل: زله ۲ـ چ: نگر ۳ـ خ، ع۱، ۲: خیمه ۴ـ ل: حیله گری او به پی‌برد ۵ـ ل: سر ۶ـ چ: بتکده ۷ـ ل: این ۸ـ چ: بر گوکه ۹ـ ع۲: معذور سوم به رضا دید ؛ ل : بودم بررضا دید ۱۰ـ ل: چو ۱۱ـ خ: آنهاها که شنیده بنهفت ۱۲ـ چ : با دل ۱۳ـ خ: ره به پدم رسیده ۱۴ـ ل: ایست ۱۵ـ خ، ع۱: ندیده ۱۶ـ ل: آفتاب ماهش

دارد پدرش[1] سپاه بسیار — کاو هست درین زمان[2] کلهدار[3]
بنشسته به تخت عرش پایه — افگنده بر آفتاب[4] سایه
دربانش هزار همچو کیوان — برتر ز سپهر کرده ایوان[5]
آن دختر[6] نازنین خود را — وآن لاله[7] عذار سرو قد را
در دیدهٔ خویش جای داده[8] — قفل از مژه بردرش نهاده
باشند بهگاه گشت آن ماه — صد دایه و صد کنیز همراه
گو[9] جلوه کند[10] چگونه طاووس[11] — درهر پر اوست چشم[12] جاسوس

***

چون رت بشنید این ترانه — بر طوطی از اشك[13] ریخت دانه
بگریست ز درد ناامیدی — در دیده نماند جز سپیدی
وانگه لب[14] طوطی فسونساز — برداشت نقاب از رخ راز
یعنی که به گوش عاشق زار — درداد نوید وعدهٔ یار[15]
وز[16] دبدبهٔ صنم ز بیداد — با عاشق خسته دل[17] خبر داد
مفلس چو صلای وصل[18] بشنید — در دلق زخرمی نگنجید
ناخواسته خنده زد دهانش — برگشت زلب به سینه جانش
بنهاد[19] دو چشم خود به صد راه — تا سر ز کدام سو کشد ماه[20]

۱ـ ل: پدرت ۲ـ ع۲، ل: زمین ۳ـ چ: سپهنگهدار ۴ـ ل: بهآسمان ۵ـ ل، چ، ع۲: برتر... ایوان (کیوان) ـ دربانش (پاش)... کیوان ۶ـ ل: وان ۷ـ چ: آن ماه ۸ـ ل: کرده ۹ـ چ: گر ۱۰ـ ل: کنان ۱۱ـ ع۲: خاتوس ۱۲ـ ل: از او هزار ۱۳ـ ل: طوطی اشك ۱۴ـ چ: وانگاه که ۱۵ـ ع۲، ل، خ: نوای وعده دیدار؛ ع۱، ۲: وعد دیدار ۱۶ـ خ، ع۱، ل، چ: در ۱۷ـ ل: خسته دل عاشق
۱۸ـ خ، ل، ع۱، ۲: که صلای جود ۱۹ـ ل، چ: بنشاند ۲۰ـ ل: ره کند باز؛ چ: ره کشد آه

رفتن پدم بنا برملاحظهٔ عاشق زار رتن به صد کرشمه و ناز و پرستش نمودن بت و آواز برآمدن از بت ومراجعت پدم به خانه[۱]

دیباچه نگار زند و استا[۲] زین گونه فسانه کرد املا[۳]
کان هندوی شوخ چشم بدکیش از ترس خدا دلش[۴] کم اندیش
آغشته به زعفران جبین را برخاک فگنده رسم دین را
بسته به میان[۵] موی زنار خود بت شده و[۶] جهان پرستار
از نرگس و سوسن[۷] گل اندام وز[۸] مهوش[۹] و آفت[۱۰] دلارام
همراه گرفته[۱۱] فوج در فوج دریای کرشمه موج در موج
در دست نگاه دشنه داده برکشتن رت نظر نهاده
آراسته صد عماری فیل از خانه روانه شد[۱۲] به تعجیل
پرداخت به[۱۳] طوف بت بهانه دل بست[۱۴] ولی به آن یگانه
یعنی که به قتل عاشق‌زار بربست کمر بت ستمگار
هم غمزه کشید[۱۵] خنجر تیز هم ناز ز فتنگی شد[۱۶] انگیز
ترک نگهش زیاده بینش[۱۷] ازتیغ کرشمه درکشاکش

۱ـ ل : آمدن پدم به‌بهانهٔ بت پرستی دربتکده و خنجر کرشمه کشیدن به قصد کشتن عاشق بیچاره و زخم کاری رسانیدن به او و از راه فریب افسوس‌کنان بازگشتن
۲ـ ل: زنده انشا ۳ـ خ: ندارد: از چهرهٔ خود نقاب بردار... زینگونه فسانه کرد املا ۴ـ ع۱: خدا دلیش ۵ـ ل، چ: به‌میان به :(ز) ۶ـ خ: شدهٔ؛ ل: شده عالمی ۷ـ ل، خ ، ع ۲: سوسن و ۸ـ ل: در؛ چ: از ۹ـ مهوش‌آفت ۱۰ - ع۱،۲: آفت و ۱۱ـ ل،چ: گرفت ۱۲ـ ل، چ: روان شده ۱۳ـ ع۲، چ، خ: ز ۱۴ـ ل، چ: بسته ۱۵ـ ع۲، چ: کشیده ۱۶ـ ع۱: شر؛ ل: سر؛ چ: تنگی شر ۱۷ـ خ: مهش؛ ع ۱: بیهش؛ چ : زیاد تاکش . شاید : ز باده بیهش

با ایـن همه لشکر جهـان تـاز / در بتکـده شـد بـت فسونسـاز
لعل لب خـویش سود[1] برسنگ / وز[2] سنگ گرفت لعل او رنگ[3]
این صورت حال هر که دیدی / دیـوانـه شده ز خـود رمیدی
در دیـر پـدم چـو جلوه‌گرشد / بت نیـز زخـویش بیخبر شـد
بت را ز لقای آن جفا کوش / شد چشم بهـم‌زدن[4] فـرامـوش
چون گشت پدم به پیش دستی / فـارغ ز رسـوم بت پـرستی
زانجا که عقیده داشت برسنگ / در دامن بت به عجز[5] زد چنگ
گفتی[6] تـو بتی و مـن پرستار / بـایـد مـدد تـو در همه کار
یکتا گـهرم[7] بـه جفت محتاج / چـون در یتیم در خـور تـاج
من طاق و فلك[8] به حقه[9] بازی / شاید که مـرا تو جفت سازی
طاقت نـه مراکـه طـاق باشم / تـا چند در احـتراق[10] بـاشم

***

چـون بانگ پـدم زدر درآمـد / از سنگ صـدای خـوش برآمد
کای[11] سوخته دل ز دوری یار / سوز تـو بـه سینه‌ام شرربـار[12]
خوش باش که عقد تو گشاید / حـاجت بـه مراد تـو برآید
نزدیـك شد آنـکه درنـاسفت / بـا گـوهـر قیمتی شود جفت
چـون یـافت پدم نویـد شادی / بسپرده[13] عنان به‌خود[14] مرادی
از بتکـده شد روان طـربنـاك / درهم سر زلف و پیرهن چاك
مـرکب طـلبید بـی مـدارا / بـی غـور[15] نمود مـدعـا را

۱ـ ل: سوده ۲ـ ل، چ: در ۳ـ ع۱، خ: ازو زنگ ؛ ع ۲: زان لعل گرفته زنگ درسنگ ۴ـ ل: زد ۵ـ چ: زعجز ۶ـ ع۲، چ، ع۱: گفت(ی) ای ۷ـ خ: گوهرم ۸ـ چ، ل: طاق فلك ۹ـ چ: چوحقه ۱۰ـ چ: فراق ۱۱ـ چ: کان ۱۲ـ خ، ع ۱، ۲: سر کار ۱۳ـ چ، ل: بسپرد ۱۴ـ ل : حوذ ۱۵ـ ع۱، ل: کوز (گود) ؛ چ: پی گیر

یعنی که ز بیم هر بد اندیش   برگشت[1] به سوی خانهٔ خویش
وانگه[2] ز مقربان کنیزی   در علم قیافه با تمیزی
آمد به دعا زبان گشاده   برخاک نیاز سرنهاده
گفت ای پدرم اندرین حوالی[3]   کز عیش و نشاط نیست خالی
دیدم ز قلندران گروهی   سر[4] لشکرشان فلک[5] شکوهی
ناقوس به درد[6] می‌نوازند   سنگین[7] دل خلق می‌گدازند[8]
سالار قلندران جانباز   کاو هست میان‌شان سرافراز
گرچه به لباس چون‌گدا هست[9]   لیکن[10] به قیاس پادشاهست[11]
درصورت اگرچه هست اوباش[12]   راز دل خود نمی‌کند فاش
زانسانکه[13] درجنون[14] گشوده[15]ست   دانم که دلش کسی ربوده ست
آگه نه[16] کسی که اندرین کوی   از بهرکه می‌کند تکاپوی
جویای کدام رنگ و بوی است   شیدای کدام ماهروی است
آماجگه[17] کدام تیر است   در دام کدام زلف اسیراست
هرکس که بدید حال زارش   بی‌مهر نهاد نام یارش
کز[18] خسته دلی چنین چه خواهد[19]   دل را چو[20] ربود جان چه کاهد[21]
من دیده‌امش اگر تو بینی   حقا[22] که تعجبی[23] گزینی

۱ـ ل: برگشته   ۲ـ چ: نگه   ۳ـ ع۱: جوانی   ۴ـ ل: بر؛ چ: هر   ۵ـ چ: ملك   ۶ـ ع۱: به دیر   ۷ـ چ : مسکین   ۸ـ ع۱: خلق نوازند   ۹ـ ل، ع۲: گدائیست   ۱۰ـ ل: اما   ۱۱ـ ع۲، ل: پادشاهیست   ۱۲ـ خ: اگرچه اوباش   ۱۳ـ ل : زینسانکه   ۱۴ـ ل: چنین ؛ ع۱، ۲: چ: فنون   ۱۵ـ ل : نمود   ۱۶ـ چ : انگه به   ۱۷ـ خ: آماجگهی؛ ل: اما زده   ۱۸ـ جز نسخهٔ خ: از   ۱۹ـ چ، ع۲: کز خسته دل ... خواهد (خواهند)   ۲۰ ـ خ : چه   ۲۱ ـ ع۲ :کاهند   ۲۲ـ ع۱: دانم   ۲۳ـ چ: به‌صحبتش

***

چون یافت پدم ره بهانه — شد تیز چو تیر بر[1] نشانه
برعاشق خسته دل گذر کرد — بازار کرشمه تیزتر کرد
چون روی نمود از عماری — بر رت بفگند زخم کاری
رت گشت شهید غمزهٔ دوست[2] — انباشت به زخم مغز تا پوست
بربست دوچشم و ماند خاموش — حیرت زدگیش کرد[3] بیهوش[4]
چشمی که بداشت آرزویش — ناورد نگاه کرد سویش
شد ناوك غمزه در جگر بند — بر دیده سپر سیاه[5] افگند
نقشی که نشست در سرش[6] چست — چشم ازدل و دل زچشم می‌جست[7]
دیوانه به کنج سینهٔ خویش — در شد به عیادت دل[8] ریش
دل بود ز راه زخم[9] هرجا — سرکرده[10] برون پی تماشا
خونخوار صنم که[11] کینه جو بود — جانش بربود غمزه افزود
زهری که پدم به جام[12] کین ریخت — در سینهٔ رت حیات[13] انگیخت
معشوق ز کینه سینه بشکافت — عاشق ز لقاش زندگی یافت
کی کشته شود چنین دلاور — کش روح دهد سنان و خنجر

***

چون دید پدم[14] ز راه بیداد — کان کشته به خاك و خون[15] درافتاد
افسوس کنان ز قتل درویش — در زد به نیام خنجر خویش

۱– ع۲: تیر چوتیزتر ۲– ل: اوست ۳– ع۱، ل: کرده ۴– ل: زده ماند گشت بیهوش ۵– ل، ع۱: دیده بسر سپاه؛ چ: دیده به‌سرای شاه ۶– ع۱، چ: برش ۷– ل: خست ۸– خ: دلی؛ چ: در شد که به غارت‌دل ۹– چ: چشم ۱۰– چ: کرد ۱۱– چ: به ۱۲– ع۱: صنم زجام؛ چ: بی‌بهره پدم که جام؛ ل: به‌خاك ۱۳– چ: حباب ۱۴– ع۱: صنم ۱۵– خ، ع۱، ۲، چ: به خاك خون

یعنی که کشیده[1] پرده[2] بر روی — نگشاد[3] دگر نظر[4] به‌هر سوی
یك درد گرفت در دو دل جای — یك نغمه گشاد از دو سر نای[5]
یك برق فتاد[6] بر[7] دو خرمن — یك ابر چکید[8] بر دو گلشن
عشق ار[9] چه به‌سینه سوخت جانش — دودی نه برآمد از دهانش

***

از مشهد رت به سوی خانه — آلوده به خشم شد روانه
بر خدمتیان عتاب می‌کرد — صد پرسش لا جواب می‌کرد
می‌گفت کدام راهبر بود — کم[10] راه به سوی ظلم[11] بنمود
من بهر همین به پرده بودم — رخسار به‌کس نمی‌نمودم
کانکس[12] که مرا کند نظاره — از دادن جانش[13] نیست چاره
زان گونه بسی دریغ می‌خورد — بر کشته فسوس تیغ[14] می‌خورد

***

گویند که آن شه گداکیش[15] — چون گشت زدرد عشق بی‌خویش[16]
شد گریه‌کنان به خانهٔ خویش — هم سینه فگار وهم[17] جگر ریش
قتال که ره به گریه[18] می‌جست — از تیغ کرشمه خون[19] همی شست
رت بود به جای خود فتاده — خلقی پس و پیش ایستاده
برخاست ز بعد یك شبانروز — نمناك دو چشم وسینه پر سوز
چون دیده ز دوست یافت خالی — در بتکده شد به خسته حالی

۱ـ چ: کشید ۲ـ ل: تو ۳ـ ل: بکشاد ۴ـ خ، چ: نظردگر
۵ـ ل: یك نغمه ... سه‌نای ... یك درد... ، چ: بر دوشنهای ۶ـ چ: فتاده
۷ـ ل: در ۸ـ چ: چکیده ۹ـ ع۲: از ۱۰ـ خ، چ: کو ۱۱ـ ل: ره زسوی طلسم ۱۲ـ ل: آنکس ۱۳ـ چ: جان دهیش چو ۱۴ـ جز ل، چ: کشتهٔ خود فسوس ۱۵ـ ع۲، چ: کش ۱۶ـ خ : زخویش ؛ چ ع۱، ۲: ناخوش ۱۷ـ چ: فگارهم ۱۸ـ فقطل: به‌گریه ۱۹ـل: خود

بی لعل پدم که بود دل تنگ   بنهاد نهاد شکوه با سنگ
گفت ای بت اگر تو[۱] می‌توانی   آن لعل مرا به من رسانی
تا کی دل زار زو[۲] بکاوم   وز[۳] دیدهٔ خویش خون تراوم
ای بت به تو هر که گشت پیوند   بر کشتی سنگ رخت افگند
کی گردد کی به عجز خشنود   عابد چو منی ز[۴] چون تو معبود

***

بت گفت که ای گدای دلریش   ناخورده دل تو جز[۵] غم خویش
تنها نه دل ترا پدم سوخت   در سینهٔ من هم[۶] آتش افروخت
بر خانهٔ هر که آتش افتاد   همسایه ازو[۷] چه خواهد[۸] امداد
خود باشد اگر طبیب بیمار   مر[۹] تب زده را کند که تیمار
رت گریه کنان برآمد از دیر   جز دوست نبود مطلبش غیر
می‌گفت که آه چون کنم آه   دم در گلوی[۱۰] من است کوتاه
اندوه فراق با که گویم   شادی وصال از که جویم
پیش که کنم حکایت درد   بیمارتر از من است هر مرد
در سوختنم[۱۱] ز دوری یار[۱۲]   باید مددی ز[۱۳] چشم خونبار[۱۴]
تا دوست خلید در دل من   شد دیدهٔ من به خواب دشمن[۱۵]
دردا که ز تف[۱۶] آتش غم   گردد دل من کباب هر دم
باشد[۱۷] ز فراق رنج بردن   هر لحظه هزار بار[۱۸] مردن

۱ـ ع ۲، چ: بت سنگ گر
۲ـ ل، چ: آرزو
۳ـ چ، ل: در
۴ـ چ، ع۲، خ: منی و
۵ـ ع۱: صبر
۶ـ ع۱، ۲، خ: کم نیز به‌سینه
۷ـ ل: همسایه او
۸ـ ع۲: خواهند
۹ـ چ، ل، ع۲: هر
۱۰ـ ل: گلوی چو
۱۱ـ خ: سوختیم
۱۲ـ چ: سوختینم رای زدیار
۱۳ـ خ: مددز
۱۴ـ ل، چ: افگار
۱۵ـ ل: دشمن من
۱۶ـ چ: تفت
۱۷ـ ل: باید
۱۸ـ خ، ع۲: ترا زیاد

خواهم که دهم به فرقت[۱] یار — از مرگ مدام جان به یکبار
آتشکدهٔ مغان فروزم — زنده تن خود درو بسوزم
خاکستر من[۲] به آزرویش — با باد رود مگر[۳] به سویش[۴]

زبانه[۵] کشیدن آتش فراق ازسینهٔ رت
و آب[۶] زدن درویش خضر[۷] صفت و بشارت از غیب[۸] دادن
و رفتن او (به) دریوزه‌گری پدم به در قلعهٔ شهریار سنگل و راه نیافتن[۹]

چون یافت رت از بلای دوری — دلتنگ مزاج[۱۰] ناصبوری
مانند مغ[۱۱] آتشی برافروخت — وانگاه بخواست خویشتن[۱۲] سوخت
مردم به غریو لب گشادند — بر پای به عجز سر نهادند
گفتند که ای رت این چه کاراست — کز وی دل خلق بی‌قرار است
بیدل چه شوی ز درد دوری — می[۱۳] جوی وصال در صبوری[۱۴]
در هجر امید وصل می‌دار — گر زنده بوی[۱۵] رسی به دلدار
خلق ار[۱۶] چه بخواست[۱۷] کرد دل نرم — رت بود به کار[۱۸] خویش سرگرم

۱ـ چ: زفرقت ۲ـ چ: آن ۳ـ چ: دگر ۴ـ ل: به‌کویش
۵ـ خ: باز؛ ع۲: زبان ۶ـ خ: ارادت ۷ـ خ: حضرت ۸ـ خ: شب ۹ـ خ، چ: ندارد: (دادن) و رفتن .... نیافتن؛ ع۱: رحم‌آوردن درویش مستجاب‌الدعوات بر گریه و زاری رتن و نصیحت دادن به دلسوزی و عدم قبول رتن و رفتن به دروازه سنگل بدری ۱۰ـ خ : فراخ ۱۱ـ ع ۱: شمع
۱۲ـ چ: آتشین ۱۳ـ خ: بی ۱۴ـ ل: خاکستر... به سویش

در درد بمانده‌ایم در سوز — تن سوز و گداز درشب وروز
از حالت من به آن خبر نه — خود یار بحال نی خبر نه
کو باد سحر که گوید احوال — کز دور چنین برآمده حال
سوزم ز بیان درد دوری — خود عشق دهد مرا صبوری

۱۵ـ ل: توئی ۱۶ـ ع۲، چ: از ۱۷ـ ع۱: نخواست ۱۸ـ ل : به‌کام

***

گویند که زاهدی از[1] آن شهر　　کاو داشت ز فیض ایزدی بهر
با طاعت او قبول همدم[2]　　با دعوت او اجابه توام[3]
برحالت رت چو آگهی یافت　　سجادهٔ خود به خاك[4] برتافت
آمد بر رت نشست[5] گریان　　گفت ای دل تو ز هجر بریان[6]
چون آتش معنوی[7]ست دوری　　خود را مفگن به ناصبوری
صبر است طریق سوزش جان　　تن سوختن است کار آسان
جان سوز چو پخته[8] مغز داری　　تن سوختن است خامکاری
یاری که به اضطرابت[9] افگند　　با دوستیش تراست سوگند
کاین خام خیال در[10] گذاری　　وین تخم شور به ره نکاری[11]
زاهد به چنین طریق دلکش　　می کرد به رت نصحیتی[12]خوش
کامد صنمی جهان فریبی[13]　　پری صفتی و حور زیبی[14]
شانه نشمرده[15] هیچ مویش　　آئینه ندید شبه[16] رویش
گفت ای رت اگر غلط نبینی　　معشوقه خود[17] مرا گزینی
آری پدم ارچه خوب روی است　　اما چو نه[18] من فرشته خوی است
من حورم بر[19] بهشت فاخر　　او آدمی است خاکی آخر
عاشق چوی شوی به خوبرویی　　ختم است به روی من نکویی

۱ـ ل، چ: در　　۲ـ ل، ع۱:هردم　　۳ـ چ: زخانه مردم　　۴ـ ع۱: ز خاك　　۵ـ خ، ع۱، ۲: نشسته　　۶ـ ع۱: گریان　　۷ـ چ: مضطر　　۸ـ چ: هیچ　　۹ـ ل: دراضطرابت ؛ چ: اضطراب　　۱۰ـ ل: وا　　۱۱ـ ع۱: این تخم شرر نه در ره کاری؛ چ: او آدمی است خاکساری　　۱۲ـ ل: نصیحت　　۱۳ـ چ: غریبی　　۱۴ـ ل، ع۱: پرئی وصفی (پیری صفت) و خور(حور) زیبی؛ چ: پیرایه پری　　۱۵ـ چ: نشمرد　　۱۶ـ ع ۲: سینه ؛ چ: ندید دست　　۱۷ـ ل: خودم　　۱۸ـ خ، ع۱، ۲: چون‌نه　　۱۹ـ خ، ع۲، ل: حودم‌بر

حسن من اگر به دل بسنجی[۱] از[۲] دیده خود پسند رنجی

***

رت گفت که ای زن[۳] جفا جوی آن به که به[۴] پرده می‌کشی روی
هر کس که به حسن خویش نازد قانون غرور[۵] می‌نوازد
دل هر که به تو دهد ازو جوی وین مژده به هر که بشنود گوی
من جان بدهم چو یار جوید کی بشنوم آنچه غیر گوید

***

خجلت زده ماند حور[۶] ازین گفت در برقع[۷] شرم روی بنهفت
وانگاه رت گسسته امید ز آسیب صبا به لرزه چون بید[۸]
برخاست ز جای تا بسوزد وز شعلهٔ دل دو دیده[۹] دوزد
آن[۱۰] زاهد خیر خواه دل سوز کو بود به رت نصحیت آموز
از سوختگیش باز می‌داشت[۱۱] وز دیده بر آتش آب می‌پاشت[۱۲]
می‌کرد به طرز دلنشین[۱۳] پند[۱۴] تا راه جنون او کند بند
چندان بگریست زاهد از درد کاندر دل سخت رت اثر کرد[۱۵]
رت گفت به زاهد خردمند کای سوخته سینهٔ من از پند[۱۶]
چون دعوت مستجاب داری وز[۱۷] بحر قبول آب داری
با دوست بساز[۱۸] هم وثاقم[۱۹] وانگه بکش آتش فراقم[۲۰]
تا خود نشوم[۲۱] به دوست پیوند کی راه به گوش من کند پند
یا با گرهم گره گشا ده یا زود به سوختن رضا ده

۱ـ چ: آن نسنجی ۲ـ چ: در ۳ـ ع۲: بت ۴ـ چ، ل: در
۵ـ ل: غریو ۶ـ خ: زده جور ۷ـ چ: میغ به ۸ـ چ: چو بید
لرزید ۹ـ ل، ع۱: در شعلهٔ دل دریده ۱۰ـ ع۲: وان ۱۱ـ چ:
سوختنیش تاب می‌داد ۱۲ـ ل: باخت؛ چ: داد ۱۳ـ ل: نظر زد آتشین
۱۴ـ چ: بند ۱۵ـ ع۲: از جگر کشید نالهٔ درد ۱۶ـ چ: کای سوز به
سینه‌ام کند بند ۱۷ـ چ: در ۱۸ـ ل: سپار ۱۹ـ چ: سباقی
۲۰ـ چ: آتشم فراقی ۲۱ـ خ، ع۱، ۲: نشود؛ چ: بشوم

زین پس که به تو رجوع[۱] کردم　　هان گر نکنی[۲] علاج دردم
تا چند زیم[۳] به هجر[۴] ناخوش　　خود را فگنم چو خس در آتش
سوزد چو درون وهم[۵] برونم　　بر گردن تو نهند خونم

***

زاهد چو شنید این ترانه　　روکرد به ایزد یگانه
برداشت کف نیازمندی　　زد بر در حق دم نژندی[۶]
از لطف خدا دعا سبب کرد　　وز عجز مراد رت طلب کرد
زد بانگ قبول هاتف غیب　　کای کار تو شد به کام[۷] لاریب
زاهد که بیافت این بشارت　　فی‌الحال به رت نمود اشارت
کای سوخته دل مسوز خود را　　دریاب عنایت صمد[۸] را
کاو کار تو بر مراد سازد　　نوبت به خوشی تو نوازد
نزدیک رسید آنکه[۹] دوری　　با وصل کند بدل[۱۰] صبوری
چون روز فراق در زوال است　　زان پس به‌یقین شب وصال است
هان تنگ ز درد هجر نایی[۱۱]　　کز وصل دهند مومیایی

***

مشتاق که نام وصل بشنید　　در پیرهن از خوشی نگنجید
زد بوسه به پای زاهد از شوق　　آویخت به‌گرد[۱۲] فرق[۱۳] تا[۱۴] فوق
زاهد سر او ز پای برداشت　　وانگه علم وداع افراشت
رت داد عقیده را درستی　　از جای روانه شد[۱۵] به چستی
تا بر در شهریار سنگل　　بنهد سر خود به پای[۱۶] اول

۱ـ چ: رواج؛ ل: زجوعه　۲ـ ل: بکنی　۳ـ خ، ع۱، ۲، چ: بوم
۴ـ چ: زهجر　۵ـ ل، خ، ع۱، ۲: درون هم (من)　۶ـ ع۲، ل، چ: برندی　۷ـ چ: به‌کار　۸ـ چ: عتاب خود　۹ـ ع۲: این که　۱۰ـ چ: بدل کند　۱۱ـ ع۲، چ: پائی　۱۲ـ ع۱، چ: دریخت (تحت) نکرد؛ ع۲: وزبخت نکرد　۱۳ـ ل: دربخت بکرد فوق　۱۴ـ خ: با　۱۵ـ چ: رواز، شده　۱۶ـ ع ۲، چ: ز پای

وانـگـاه ز لطف شهـریـاری دریوزه[۱] کند[۲] پدم[۳] بـه زاری

****

چون روی به سوی قلعه بنهـاد از دست عنـان بیخـودی داد
زان حصن حصین که بود بر کـوه در خـاطر خود نداشت انـدوه
کانجـا به چـه حیله در شتابـد تـا ره به درون قلعه یـابـد
دیـوانه ز سر فگنـد[۴] منديل زنجیر کشان به پـای چون پیل
می رفت به شوق دوست چالاك می ریخت به سر ز کـوی او خاك
آن رهبر[۵] عشق را به هر[۶] جای سر بـرهنه کـرد غیرت[۷] پـای
هـم طـوطی کاردان رفیقش هـم فـوج قـلنـدران شفیقش
مـانند بـرهـمنـان سـالـوس بنواخت بـه درد و سوز[۸] ناقوس
نیز[۹] آن همه همرهان بی ننگ ناقوس زدند بر یـك آهنگ[۱۰]
گلبـانـگ دمـا دم[۱۱] قـلنـدر آورد به رقص خلق[۱۲] یـکسر
سر[۱۳] زد ز[۱۴] طفیل سوز هجران از هر بن[۱۵] مـو هزار طوفـان
با این همه حالت پر آشوب رت بر در قلعه گشت سرکوب

****

چون شور قلندران به نـاگاه ره یافت به گوش حاجب شاه
حـاجب به طریق کاردانـی نگشاد دری ز بـد گمـانـی
یعنی که نظر چو بر رت افگند سرکـرد فرو به فکـر یکچند
چون از سر او[۱۶] نه آگهی داشت در خدعه[۱۷] غنیم شاه پنداشت
نگذاشت[۱۸] که آن گدای دلخون در قـلعـۀ شه رود ز بیـرون

۱ــ خ، ل، ع۱: درویزه ۲ــ چ: گر ۳ــ ل: پدم کند ۴ــ چ: فگنده ۵ــ ع۱: رهرو ۶ــ ل. ببر ۷ــ ع۲: عزت؛ ل: غیرت و ۸ــ ل: ز سوز و درد؛ چ: سود ۹ــ خ: سر ۱۰ــ چ: ناقوس رونده هر یك آهنگ ــ پس ان همه همزبان بی ننگ ۱۱ــ چ، ل: دمان دم(و) ۱۲ــ چ: به حصن روی ۱۳ــ ل : بر ۱۴ــ چ: به ۱۵ــ ل : زین هر تن ۱۶ــ چ: سر به سر ۱۷ــ خ،چ: دغدغه‌ای؛ ل: خدمه ۱۸ــ ل: دریافت؛ ع۲: بگذاشت

دربان به سر ستیزه[۱] کاری در یوزه گر[۲] پدم به زاری
دربان بگشاد لب به دشنام شیدای پدم به شکر انعام
او سنگ[۳] زنان ز راه بیداد این سینهٔ خود سپر کنان[۴] شاد
او تیغ کشان ز بهر خون ریز این بانگ زنان که تیز[۵] کن تیز[۶]
هرکس ز[۷] درون خانه دلشاد در یوزه‌گر از برون به فریاد[۸]
هرکس به نواز نی ز[۹] شادی رت ناله کنان ز نامرادی
هرکس به نگار خویش همخواب رت مانده[۱۰] جدا ز یار بی‌تاب[۱۱]

***

هرچند گدا به درگه شاه بگریست نداده حاجبش راه
روزی دوگذشت هم برین حال کش بود دمی برابر سال
مردی ز مقربان درگاه این قصه بگفت در بر شاه
کای[۱۲] شاه به درگه تو پیوست دیدیم یکی قلندری[۱۳] مست
بر درگه تو به خاک بوسی[۱۴] با حاجب تو به چاپلوسی[۱۵]
پیش و پسش از[۱۶] قلندران خیل او گریه‌کنان و خلق در سیل
خواهد که به قلعه راه یابد بر شه چو گدائیان[۱۷] شتابد
خواهد که شود ز دوستت شاد[۱۸] با شانزده الف مرد آزاد
لیکن چو بود اجازت شاه دربان بدهد به قلعه‌اش راه

***

گوینده چو گفت این حکایت افراشت[۱۹] عتاب شاه رایت

۱ـ چ: به‌سزای زشت ۲ـ خ: درویزه گری ۳ـ چ: تیر ۴ـ ع۱: خود سبکنان؛ ل:سینه کنان سپر به دلشاد ۵ـ ع۲: شیر ۶ـ ل: او تیغ زنان ز راه بیدرد ـ این‌سر بنهاد با دم سرد ۷ـ چ: که، ع۲: به ۸ـ خ: ندارد : هرکس... به‌فریاد ۹ـ ل: به ۱۰ـ چ: ماند ۱۱ـ خ: باب ۱۲ـ ل: ای ۱۳ـ چ، ل: قلندر ۱۴ـ ل: به چاپلوسی ۱۵ـ ل: به خاك بوسی ۱۶ـ ل: پس او ۱۷ـ ل: شاه گدا چگون ۱۸ـ خ، ع۱ : شاه ۱۹ـ ع۱: افراخت

وانگاه[1] ز راه پیش بینی — زد بانگ به طرز دل نشینی
کاندیشه نمی‌دهد رضایم — کاین قلعه به آن گدا گشایم[2]
درویش که دارد این همه خیل — باشد که بود به شاهیش[3] میل
زانجا که بگفته‌اند اوباش — بد نفس[4] مباش بدگمان باش
از کار فلک هراس دارم[5] — نیکان را نیز بد شمارم[6]
از فوج[7] قلندران آزاد — چون وسوسه در دل شه افتاد
فرمود به قاصدی سخنور — تا زود رود بر آن قلندر
گفتا[8] برو و[9] بپرس نامش — دریاب ز راه و رسم[10] کامش
وانگاه[11] بگو که از کجایی — با خیل چرا کنی گدایی
درویش که با جوی شود شاد — باشد ز برون در به فریاد
هان تو که زنی دم گدایی — دزدی چو به قلعه اندر آیی
از کار جهان چو عار داری — با شاه جهان چه کار داری
گر[12] نیست ترا به شاه کاری — چون آمده‌ای بگوی[13] باری[14]
ور هست[15] ترا به شه نیازی[16] — هان نیست جز او گدا نوازی
نومید مشو ز جود شاهی — بدهد به تو هرچه زو[17] بخواهی
نقدی چو ز شاه یابی ای مرد — خوشدل ز برون قلعه برگرد

***

بشتافت[18] میانجی[19] سخن سنج — بگشاد بر گدا چنین گنج

۱ـ چ: انگاه ۲ـ خ، ع۱، ۲، چ: نمایم ۳ـ ل: باشد به سیاهش بود ۴ـ خ، ع۱، ۲: نقش ۵ـ ل: داریم ۶ـ ل: نیکان جهان به بد شماریم ۷ـ چ: کار ۸ـ خ، چ، ع۲: گفت؛ ای ل: گفتا که ۹ـ چ: بروی ۱۰ـ چ: ره زنیش ۱۱ـ چ: انگاه ۱۲ـ ل: ور؛ چ: کز ۱۳ـ چ، ل: بگو تو ۱۴ـ ع۱: به‌کوی یاری ۱۵ـ ل: نیست ۱۶ـ چ: به شاه سازی ۱۷ـ ل: زان ۱۸ـ خ، ع۱، ۲: بشتاب ۱۹ـ خ: میانجی و

دیوانه گدا که بود دل تنگ   در دامن گنج بر زده[1] چنگ
یعنی به میانجی دل آگاه   گفت ای تو گوا[2] به گفتهٔ شاه
کاو گفت دهم[3] هر آنچه خواهی   بی فعل[4] مباد قول شاهی
گر باز کند در کرم را   در یوزه[5] کنم ز شه پدم را
آن ماه که دخت پادشاهست   روزم ز فراق او سیاهست
زین در چو مراد خود نیابم   گو تا[6] به کدام در شتابم
زین در[7] چه برانی از سر کین[8]   این است[9] در مراد من این
هان[10] زود به شه رسان سلامم   وانگاه[11] بر او ببر[12] پیامم
کای شه به گدا چو عهد کردی   باید که ره وفا نوردی
تا تو ندهی به من پدم را   کی بردارم[13] ز جا[14] قدم را

***

پیغام گزار[15] پادشاهی   بشنید چو پاسخ گدایی[16]
آشفت و هزار ناسزا گفت   وانگه به گدای بی ادا[17] گفت
کای شوخ چرا نترسی از شاه   چون گم کردی حیات را راه
ارزیز[18] مشو به کین الماس   بشناس مقام خویش بشناس
گر گرد بر آفتاب ریزی   با ریش و بروت خود ستیزی
هان پایهٔ خویش را نگهدار   بیهوده مکوب سر به دیوار
زین باد هوس که در سرت هست[19]   جز باد به تو[20] نمی‌دهد دست

۱ــ خ، ع۱، ۲، چ: نزد   ۲ــ خ: گفتی تو گو؛ ل: گدا ؛ چ: گوآنکه گفته   ۳ــ چ: گفتا بدهم   ۴ــ خ، ع۲: لعل   ۵ــ ل: درویزه   ۶ــ ل: تاگو   ۷ــ خ: کور   ۸ــ ع۱: این درچو مرا برانی ازکین   ۹ــ خ، ع۲: اونیست   ۱۰ــ چ: تا   ۱۱ــ ل، چ: انگاه   ۱۲ــ ل: ببر بر او   ۱۳ــ ل : برآیم   ۱۴ــ چ : از درت   ۱۵ــ خ، ع۲ : گداز   ۱۶ــ چ : بادشاه را ... گدا را   ۱۷ ــ چ : ناسزا   ۱۸ ــ چ: ع۱: زیر   ۱۹ــ ل: باد سرت که سیراب‌هاست   ۲۰ــ چ: به آن

گـر شاه شود ز رازت آگـاه بگمارد بر تو فوج کین خواه
بـا تیغ زنی چه[1] در دهی جوش[2] بـار است مگر سر تـو بر[3] دوش
مور ارچه به کوه می برآیـد با پیل نـه زور آزمـایـد
چـون مور اگر بر آوری پر[4] عمرت[5] به یقین رسید در سـر

***

رت گفت بلی ضعیف مـورم سودای پـدم ربـود[6] زورم
بـا شه غم خود اگـر نگویم[7] آن گنج نشاط از[8] که جـویم
هم مور بودکـه دل[9] پـریشان گـوید غم خویش بـا سلیمـان
آن[10] مورچه‌ام که درصف[11] پیل سر[12] پای کنان روم[13] به تعجیل

***

چون یافت‌میانجی‌از رت این‌راز برگشت به سوی پادشه بـاز
حیران که چو شه جواب جوید از گفتهٔ نـاسزا چـه گـویـد
دیوانه هر آنچه گفت بی فکر عاقل به کدام ادا کند[14] ذکـر
نادان که بگفت[15] حرف دشوار دانا به چسان کند[16] بـه تکرار
نـاچـار بـگفت[15] گفتنی را بنهفت بـه دل نهفتنـی را
یعنی که چو رفت در بـر شاه گفت ای دلت از مصالح آگاه
آن شوخ گدا که بر در[17] تست چون‌حلقه نشسته بردرت[18] چست[19]
خواهد که بـه قلعه اندر آید وانگه[20] به تو عرض خود نماید

۱ـ چ: چو ۲ـ ع۲، خ: خویش ۳ـ خ: برسر ۴ـ ل: سر
۵ـ چ: عمرش ۶ـ چ: دهاد ۷ـ خ، ع۱، ۲، چ: بگویم ۸ـ خ،
ل: بسا از ؛ چ: شبح نشاط را ۹ـ ع۱: که دل بود ۱۰ـ چ: بس
۱۱ـ ع۱: سر ۱۲ـ خ: شد ۱۳ـ ع۱: زدم ۱۴ـ ع ۱: چه
بیان کند ادا ۱۵ـ خ: بگفته ۱۶ـ خ: کنند؛ ع۱: کنندش؛ ع۲: کندش
۱۷ـ ل: در بر ۱۸ـ ل: بست بردر ۱۹ـ چ: در تست ۲۰ـ چ: انگه

تا راه به قلعه در نیابد … فتنه ز فغان او نخوابد[۱]
تا سر ز تنش جدا نگردد … باز از درت آن گدا نگردد

****

با شه چو میانجی این سخن گفت … بر خیره گدا دلش بیاشفت[۲]
فرمود که لك سوار جانباز … آماده شود[۳] پی[۴] تك و تاز
تا[۵] فوج قلندران بی باك … گردد ز غبار ره ته[۶] خاك
دستور به دانش و به[۷] اندیش … نزدیك به عرض گاه شد پیش
گفت ای شه نیك رای[۸] و تدبیر … تدبیر تو هم عنان تقدیر
رای تو دلیل حق پذیری … تیغ تو کلید ملك گیری
تو پادشهی[۹] به نیروی بخت … پنجه به گداییان مزن سخت
هان جستن جنگ با گدایان … از صاحب ملك نیست شایان
هر چند قلندران حقیرند … یکدل چو شوند ملك گیرند
درجنگ چو فتح آسمانی است[۱۰] … چه فرق به[۱۱] زور و ناتوانی است
گر فتح تراست بر[۱۲] حقیران … عیبت[۱۳] شمرند ملك گیران
ور تو بگریزی از زبونان … رستن نتوان ز طعن دونان
بیهوده بسان[۱۴] خود پرستان … آزار مده به زیر دستان
هم قلعه فلك اساس[۱۵] داری … هم لشکر بی قیاس داری
آن شوخ گدای لاابالی … کی با[۱۶] تو رسد ز بی مجالی
در قلعه چو حکم شه نیابد[۱۷] … او کیست که باد ره نیابد[۱۸]

۱ـ چ: فغانش رونتابد
۲ـ چ: برآشفت
۳ـ خ: شوید
۴ـ ل: شوند بی
۵ـ چ: با
۶ـ ل: تك
۷ـ خ: به دانش به ؛ ع۲: به دانش دید؛ چ: ته
۸ـ ل: نیك نیك
۹ـ ل: بادشه
۱۰ـ چ: آسمان نیست
۱۱ـ خ: فقر ز
۱۲ـ ل: با
۱۳ـ چ: عیبی
۱۴ـ خ: نشان
۱۵ـ خ: هراس
۱۶ـ خ: تا
۱۷ـ ل: بیابد
۱۸ـ ع۲: بیابد

هان بر در قلعهٔ فلك اوج — بنشان چو ستاره بی عدد فوج
کان خیل قلندران آزاد — تا کی ز برون بود به فریاد
ناچار درت چو بسته بیند[۱] — راه در دیگری[۲] گزیند[۳]
نانی چو نمی‌دهی گدا را — تیغ از پی او مکش خدا را

****

خسرو ز وزیر یافت این رای — بنشاند هزار فوج صد جای[۴]
چون پادشه قوی دل و دست[۵] — بر روی گدا در[۶] کرم بست
می‌گفت گدا که آه ازین[۷] بخت — کافگند مرا به حالت سخت
نی[۸] دست که بند پا گشایم — نی[۸] پای که راه طی نمایم
سر می نکشد مه[۹] بلندم — بر بام نمی‌رسد کمندم
یارب به چه حیله در شتابم — تا زود به قلعه راه یابم
دیوار حصار بس بلند است — دروازهٔ قلعه نیز بند است
با خانه خدا غم گدا نیست — دربان به مروت آشنا نیست
بایست چو مرغ پر و بالم — تا تنگ نمی شدی مجالم

****

زین گونه بسی غزل جگرسوز — برخواند به طرز خاطر افروز
وانگاه[۱۰] گرفت کاغذ زرد — بنوشت به خون حکایت درد
چون نامه به انصرام پیوست — بر گردن[۱۱] مرغ تیز پر[۱۲] بست
یعنی به گلوی طوطی زار[۱۳] — بر بست صحیفهٔ شرر بار[۱۴]
تا[۱۵] گردن طوطی خردمند — شد داغ ز آتشین[۱۶] گلو بند

۱ـ ل : بینند ۲ـ ل: ره جانب ۳ـ ل: گزینند ۴ـ ع ۱: برپای ۵ـ ل: بادشه دل قوی دست ۶ـ خ، ع ۱، ۲: دری ۷ـ خ، ع ۱، ۲: زین ۸ـ چ: بی ۹ـ ل: شه ؛ چ: نکند نه مه ۱۰ ـ ل: ونگه به ۱۱ـ ل : غبغب؛ چ: رغبت ۱۲ـ ل: بر ۱۳ـ ل: راز ۱۴ـ ل: غم انداز؛ چ: چو زنار ۱۵ـ ل : بر؛ چ: به ۱۶ـخ: ز آتش آن سیه

وانگـاه بگفت کای سخندان   احـوال من از تو نیست پنهان
غم نیست ز حـال من پدم را   بـاری تو خبر ده[1] آن صنم را
پرواز کنان بـرو بـه کویش   غمنـامـهٔ مـن ببر به سویش
خود[2] نیز بگو چنانکه[3] دانی   احـوال مـرا[4] به او زبـانی[5]
هم نامهٔ مـن بـده شتابش   هم باز رسان به من جوابش

***

طـوطی بپرید بـال وا کـرد   خود را به شتاب در هوا کرد
در باغ پدم رسید چون بـاد   وان نـامـهٔ آتشین بـدو[6] داد
بگشاد پـدم چـو نـامهٔ درد   آورد بـرون ز دل دم سـرد
بـود اول آن فـراق نـامه   خونین رقمی چنین ز خـامـه

نامه نوشتن رت به‌خون دیده وخـاریدن[7] ریشه‌های
جگر به‌نوک خامه وچندین[8] مضمون دل خراش درکاغذ پیچیدن[9]
وبه گلوی طوطی سخندان بستن وبه سوی پدم پرواز دادن[10]

«این خطبه به نـام پـادشاهی   کاو هست شه جهان پنـاهی
دانـای حـقـایـق نـگفتـه   بینـای[11] دقـایـق نـهفتـه
طـراح بـنـای آشنـایـی   ابـواب گـشای روشنـایـی
کارنـدهٔ[12] تخـم مهـر در دل   ریزنـدهٔ آب لطف بر[13] گـل
بخشندهٔ پختگی بـه خـامـان   روشن گـر صبح تیره شامان[14]

۱ـ چ: دهی   ۲ـ چ: تو   ۳ـ ل: چنانچه   ۴ـ ل: من
۵ـ ع۲، چ: رسانی   ۶ـ ل، چ: برو   ۷ـ ع ۲: دیده خاریدن   ۸ـ خ: چیدن   ۹ـ ع۲: درپیچیدن؛ خ: پیمودن   ۱۰ـ ع۲: طوطی ریش به سخن بسته پرواز شدن؛ ع۱: نامه نوشتن رتن سین متضمن برسوز و گداز دل به‌سوی پدم و روانه‌کردن مصحوب طوطی دمساز و روانه شدن طوطی ؛ چ : نامه نوشتن رت به جانب پدم از سوز جگر به نوك خامه جگرافگار و پیچیدن کاغذ به گلوی طوطی آتشین منقار؛ ل: ندارد : نامه... دادن   ۱۱ـ ع ۲: پنهای   ۱۲ـ ل: کاندر راه   ۱۳ـ ع۱، ل: در   ۱۴ـ خ: کن صبح تیز گامان ؛ چ:جانان

سوزندهٔ[۱] خاطر رقیبان   سازندهٔ چارهٔ غریبان
از بعد ستایش الهی   با این بنوشت[۲] عذر خواهی
کاین[۳] نامه که هست خون[۴] نشانی   از دلشده‌ای به دلستانی
یعنی ز من فتاده بس دور   نزدیک تو ای دوای[۵] رنجور
ای بسته کمر به‌کینهٔ من   درد تو شفای سینهٔ من
زین نعمت غم که از تو دارم   کی شکر ادا نمود[۶] آرم[۷]
تا معجز عشق کارگر شد   زهر تو به کام من شکر شد
درد تو که[۸] می‌دهد به دل سوز   خواهم که[۹] شود زیاده هر روز
جز نام تو نیست در نگینم   جز نقش تو نیست دل نشینم
دل در گرو غم تو دارم   بیزار ز عیش روزگارم
هستم شب و روز ای‌جفا جوی   دریوزه[۱۰]گر[۱۱] تو اندرین کوی
مپسند که تا[۱۲] گدای مظلوم   گردد ز در تو باز محروم[۱۳]
تا حسن تو زد صلای[۱۴] احسان   شد مردم دیده کاسه گردان
من در غم تو فتاده رنجور   تو بهر کئی[۱۵] دوای ناسور
من بی رخ تو بدین[۱۶] خرابی   تو در نظر که[۱۷] بی نقابی
من در قدمت فتاده نالان   تو دست به حسرت[۱۸] که مالان[۱۹]
ای قبلهٔ من[۲۰] در بلندت   پیرایه[۲۱] گردنم کمندت

۱ـ ل: شورندهٔ   ۲ـ ل، چ، ع۲: بابت (بااین) بنمود   ۳ـ ل: این
۴ـ خ، ع ۲ ،ل: چون   ۵ـ چ: ز دوری‌تو   ۶ـ چ: نموده   ۷ـ ل: دارم
۸ـ چ: که تو   ۹ـ ل: به   ۱۰ ـ ل : درویزه   ۱۱ـ خ: درویزه‌گری
۱۲ـچ: با   ۱۳ـ ع۲:محرم   ۱۴ـ خ، ع۱،۲: صدای
۱۵ ـ ع۲ : کسی   ۱۶ ـ ل : درین   ۱۷ ـ چ : نظری ز   ۱۸ ـ ل: به‌حیرت
۱۹ـ چ: داشت به‌حیرت که نالان   ۲۰ـ خ: زمن؛ ل: من‌که
۲۱ـ خ: پیرایه

چند از سر ناز روی پوشی — بهر چه به قتل من بکوشی
ای مرهم سینه‌های افگار — جان داروی[۱] صد هزار بیمار
ای حسن تو از وفا عقیمه[۲] — دل‌ها ز کرشمهٔ تو قیمه
من تشنهٔ شربت وصالم — هان زهر مریز در سفالم[۳]
زانگونه بیا به دیده بی گم[۴] — کز تو نشود[۵] خبر به مردم
در شوق تو ای بت فسونساز — بر تار نظر دلم[۶] رسن باز
دور از گل رویت ای جفا کار[۷] — هر موی تنم شده‌ست چون خار[۸]
دودی[۹] که به گرد من از آهست[۱۰] — نه سقف سپهر از او سیاهست
تا در دل من نهان خلیدی — سر رشتهٔ هوش من بریدی[۱۱]
من دشمن خویش بیدریغم — تو نیز چه می‌کشی به تیغم
من خود ز خودم بدین خرابی — تو نیز ز من چه رخ بتابی
من خود شررم به خرمن خویش — تو نیز چه روغن افگنی بیش
اکنون ز غمت چنانم ای ماه — کز سینه اگر برآورم[۱۲] آه
آتش که مراست در بطانه[۱۳] — از هر سر مو کشد زبانه
زانسان که ز باد در بیابان — خود خیزد آتش از نیستان[۱۴]
ای کعبهٔ من رخ چو ماهت — محراب من ابروی سیاهت[۱۵]
من بی خبرم ز حالت غیر — از قبله نما[۱۶] مجو ره دیر[۱۷]
هستی همه جا تو یار با من — دور از تو مرا چه کار با من

۱ـ ل: داری ۲ـ چ: غنیمه ۳ـ چ: درونهی‌سفالم ۴ـ ع۱: به ناپدیده‌نه‌کم ؛ ع۲: آگاه نه اندکس‌زحالم ۵ـ چ: زینگونه دیده پی‌سپردم ـ کز تو بشود ۶ـ ل، ع ۲: دلم نظر ۷ـ ل: رویت جفاکار ۸ـ چ: است افگار ۹ـ چ: دردی ۱۰ـ چ: ترا هست ۱۱ـ چ: رهت خلیده ـ کز رشته ... بریده ۱۲ـ ل: برآورم اگر ۱۳ـ خ: دهانه ۱۴ـ چ: آتش نیستان ۱۵ـ ل: منی... ماهست... سیاهست ۱۶ـ ل:ما ۱۷ـ چ: نمای چون ره سیر

گر شاد شوی به قتل درویش   اینك سر خود نهاده‌ام[۱] پیش

شمشیر تو گر شود خریدار   من گردن خود برم به بازار

زین سودا[۲] نفع[۳] یا زیان کن   در هر چه رضای تست آن کن

مجنون توام تو باش لیلی   با خستهٔ خود بدار میلی

شیرین منشی[۴] به کاوش جان   من کوه کنم به نوك مژگان[۵]

من شیفتهٔ توام به صد جان   تو[۶] همچو نل از دمن[۷] گریزان[۸]

کامد چو سیاه روز در پیش   بگریخت ز صحبت مه خویش

وز طعن کسان نکرد بیمی   چادر ز سرش[۹] ربود نیمی

ای با تو مرا همیشه[۱۰] پیوند   وی عشق توام بکرده[۱۱] پا بند

گر دشمن من[۱۲] شود خور و ماه   من با تو شوم[۱۳] چو سایه همراه

یکدم به تو راه اگر بیابم   حقا که عنان ز خود[۱۴] نتابم

دیراست که رفته[۱۵] جان به سویت   وافتاده[۱۶] تنم به خاك کویت

جانا ز خودم بده نشانی   در مرده تنم فرست[۱۷] جانی

دردا که دل تو مهربان نیست   وز مهر به ملك تو نشان نیست

ورنه[۱۸] به من گسسته پیوند   از[۱۹] ناز کنی عتاب تا چند

خواهم که به منجنیق[۲۰] نشینم   در حصن فتم ترا ببینم

بگشا در قلعه ده به‌خود راه   یا سر بکش از دریچهٔ[۲۱] ماه

۱ـ چ: در ۲ـ جز نسخهٔ خ: سود ۳ـ چ: نفع سود و ۴ـ ل: من و
۵ـ چ: نی‌همچو نل و دمن گریزان ۶ـ ع۱: نه ۷ـ خ: بلا زمن
۸ـ چ: من کوه کنم به نوك مژگان ۹ـ ع۱: چادر سرش ۱۰ـ چ، ل: قدیم ۱۱ـ ل: نکرد، ع۱،چ: بکرد ۱۲ـ چ: دشمن‌من اگر ۱۳ـ چ: بوم ۱۴ـ چ: به خود عنان؛ ل : زخود عنان ۱۵ـ ل: رفت
۱۶ـ چ، ل: افتاده ۱۷ـ ل: زجود ۱۸ـ خ : نی ۱۹ـ چ: در
۲۰ـ چ: همنشین ۲۱ـ ل: دریچه‌ای

از ساغر وصل ده شرابم / بر[1] آتش غم مکن[2] کبابم
چون شکر و شیر با هم آمیز[3] / یا[4] آتش شوق من مکن تیز
گر که ز کرم برس[5] به فریاد / یا تیغ[6] کرشمه[7] کن ز بیداد
ای روی ترا[8] جلای خوبی / آیینهٔ رو نمای خوبی
از تو دل من سبك کشیدن / وز من به سویت به‌سر[9] دویدن[10]
از تو در مردمی گشادن / وز من به در تو سر نهادن[11]
از تو غم من به مهر خوردن / وز من به غم تو دل سپردن
آب از تو به کام من چکاندن / وز من[12] همه وقت تشنه ماندن
مپسند که از تو دور باشم / وز شوق[13] تو ناصبور باشم
هرکس به سرود کامیابی / من ناله کنان بدین خرابی
هرکس به نشاط و عیش خفته / من سینه به تیر آه سفته
هرکس به مراد[14] خود رسیده[15] / من دست امید خود گزیده[16]
ای مه چه ز دست بخت[17] نالم / کاو مهر نمی‌کند به حالم
دانم که ستاره‌ام سیاه است / کز بس سیهی[18] حجاب ماهست
شد آتش عشق تو جگرتاب[19] / بگریخت برون ز دیده‌ام خواب
از خواب من آنچه[20] عشق کم کرد / درخواب غنوده بخت هم کرد[21]

۱– خ، ع۲، ل: از   ۲– خ، ع۱، ۲: بکن   ۳– خ، چ: آویز
۴– چ: تا   ۵– ل: به‌کرم به‌من   ۶– ع۱، ل: منع   ۷– چ: کشیده
۸– ل، چ: نورتواین   ۹– چ: زسر   ۱۰– خ: رسد رسیدن   ۱۱– خ: وز من به سویت ز سر بریدن   از تو در مردمی کشودن   ۱۲– ع ۱ : ای
۱۳– چ: غم   ۱۴– خ: به‌مراد ، ع۲: برود   ۱۵– ل: کشان   ۱۶– ل: بریده
۱۷– ل، ع۲: این مه چه (چو) دست غیب (خویشی)   ۱۸– ل: سبب
۱۹– خ: آب   ۲۰– : بیا که   ۲۱– ل: بگریخت برون ز خواب من کرد

جان[۱] خواست که بی‌تو تن[۲] گذارد … خود[۳] را به وصال تو سپارد
هجر تو زد آتش آشیان را … پر سوخته گشت مرغ جان را
مرغی که نه[۴] پر زدن تواند … ناچار در آشیان بماند
دارم تن زار[۵] و ناتوانی … در وی[۶] نفسی و نیم جانی
ای بی تو حیات بد[۷] تر ازمرگ … وز[۸] جز تو امید شاخ بی برگ
ترسم ز غمت که گر[۹] بگویم … نقش طرب از جهان بشویم
هستم ز [۱۰] دیار نامرادی … افتاده[۱۱] به قحط سال شادی
دردی که مرا به دل نهانست … بیرون ز احاطهٔ بیان است
نتوان ز درون کشید یا رب … شد سینه ز درد[۱۲] غم لبالب
هیهات که شد ره نفس تنگ … با طالع خود چسان[۱۳] کنم جنگ
عشقت به دلم نهاد بنیاد … شد نام خرابه[۱۴] محنت آباد
درد تو[۱۵] به سینه‌ام وطن[۱۶] کرد … بیرون نتوان به هیچ فن کرد
این درد که خانه زاد عشق است … در قسمت من ز داد عشق است
خود گو چه[۱۷] کنم من سیه روز … تا بینمت ای مه دل افروز
چون بینم [۱۸] ، چون جمال رویت … ره می ندهد رقیب سویت
آخر ز کرم در وفا زن … کن با سگ خود سپارش من
تو شمع چو [۱۹] مه جهان فروزی … گم گشته منم[۲۰] به تیره روزی

---

۱ ـ ل: می
۲ـ ل: جان ؛ چ : جان خوب ولی که تن
۳ـ خ، ع۱، ۲: جان
۴ـ چ: به
۵ـ ل: دم راز؛ چ: زاریم ونزار
۶ـ ل: دردی
۷ـ خ: کان هم طلبد زتو
۸ـ خ: با
۹ـ ل: که اگر غمت
۱۰ـ ل: به
۱۱ـ چ: افتاد
۱۲ـ خ: درو
۱۳ـ چ، ل: چگون
۱۴ـ ل: خراب؛ چ: جفا به
۱۵ـ چ: دردی که
۱۶ـ ل: به‌سینه وطن
۱۷ـ ع۲: خود چه
۱۸ ـ جز نسخهٔ چ: بینم وچون
۱۹ـ چ : چون
۲۰ ـ چ : شبم

بنمای رخ خود از نقابم — باشد[۱] به تو خویش را بیابم
رسمی[۲] است چنانکه همگنان را — کالا چو رود ز[۳] شب جهان را
شب آنچه نهان بود سراغش — جویند[۴] به پرتو چراغش
ای ملك غم تو سینهٔ من — بگشای کمر ز کینهٔ[۵] من
درد تو همیشه در[۶] دلم باد — وین[۷] رشته ابد حمایلم باد»

***

این نامه پدم چو سر به‌سر خواند — دریا دریا ز دیده افشاند
لختی[۸] بگشاد لب به ناله — دل کرد به درد و غم حواله[۹]
فریاد کنان فتاد[۱۰] بر خاك — می‌کرد سرشك دیده رو[۱۱] پاك
می‌راند ز دیده چشمهٔ خون — می‌کرد سپید[۱۲] جامه[۱۳] گلگون[۱۴]
برنامهٔ زرد[۱۵] خون فشاندی — یاقوت به لوح زر[۱۶] نشاندی
پس طوطی خامشی گزیده — وز رت به سوی پدم رسیده
بنشست ز راه نکته دانی — گفتش همه ماجرا زبانی[۱۷]
آن‌خواهش‌رت به‌شورش[۱۸]خویش — وان بستن دل بگفت[۱۹] در پیش[۲۰]
یك یك به پدم چو گشت معلوم — بگریست بسی به حال[۲۱] مظلوم
وانگه[۲۲] ورقی[۲۳] گرفت در دست — بنوشت جواب و خامه[۲۴] بشکست
چون نامه تمام شد ز تحریر — با طوطی گفت چیست تأخیر[۲۵]

۱- چ: باید ۲- چ: رسم ۳- چ، ل: کاهد (کاید) حوز (چوز) روز و ۴- ل: جوینده ۵- خ: سینه ۶- چ: بر ۷- چ: آن ۸- چ: سخنی ۹- ل: آه وناله ۱۰- ل: فتاده ۱۱ - چ: به اشك روی خود ۱۲- خ: سپیده ۱۳- خ: دیده ؛ چ: خانه ۱۴- خ: پرخون ۱۵- ل، چ: ز درد ۱۶- چ: در ۱۷- ل: نهانی ۱۸- چ: به‌سوزش ۱۹- ل: گفت‌عهد ۲۰- چ: بگفته درویش ۲۱- ل: زحال ۲۲- ل: انگه ۲۳- چ: قلمی ۲۴- ل، چ : جواب نامه ۲۵- ع۱: تدبیر

این نامه ببر بر آن قلندر — کاو پای نمی‌شناسد از سر[1]
طوطی شد[2] و برد نامه را[3] زود — در داد به هر که دادنی بود
بود[4] اول آن صحیفهٔ راز — بنوشته[5] به کلک سحر پرداز

جواب نامه نوشتن[6] پدم برصفحهٔ اخلاص[7] و نمک
پاشیدن بر سینهٔ ریش[8] رت و زخمی[9] کردن عاشق دل خراب
ودرحصار شکست دادن[10] وتهمت زده‌شدن[11] به‌نقابی[12]

«این نامه به نام کردگاری — کاراست[13] چو آسمان حصاری
بخشندهٔ عیش کام یابان — آباد نمای دل خرابان
پیرایه ده عروس هستی — بنیاد نه[14] بلند و پستی
سر[15] رشته گشای پای بندان — مقصود رسان مستمندان
پیدا کن نقش بی[16] نشانان — گیرندهٔ دست ناتوانان[17]
وانگه ز سیاهی دو دیده — با نوک مژه رقم کشیده
کین نامه که هست همچوگنجی — از غمزده‌ای به درد سنجی
یعنی ز من اسیر ناشاد — نزدیک تو ای ز قید آزاد
ای‌رت به‌تو دل نمی[18] توان بست[19] — کاندر تو جنون سر به‌سر[20] هست

۱ـ خ: در ۲ـ ل، چ: شده ۳ـ ع۱: را برد ۴ـ خ: برد
۵ـ خ، ع۱، ۲، ل: بنوشت ۶ـ ع۲، چ: جواب نگاشتن ۷ـ ل: صحیفهٔ اخلاص رت‌برن ۸ـ ع۲: ریش مشبه ۹ـ ع۲، چ: رخنه ۱۰ـ ع۲، چ: شکیب (شکست) ۱۱ـ ع۲: وبه همت ره ۱۲ـ ع ۱: نامه پدم محتوی برطعنه زنی حامی عشقبازی به سوی رتن سین و اظهار سوز و گداز خود و در آمدن رتن مع‌افواج اندرون ازراه نقب ۱۳ـ چ: کواست ۱۴ـ خ: نهی
۱۵ـ چ: هر ۱۶ـ ع۱: کم؛ چ: گم ۱۷ـ ل: گیرنده ... پیداکن...
۱۸ـ چ: ای بیتو دل چکون ۱۹ـ ل: ای دل به تو رت جنون توانست
۲۰ـ ع۱: سرسری؛ ل: برسر؛ چ: کاندر سرتو جنون سر

روزی که من آمدم به سویت / تا گوش نهم به گفت، و گویت
نادیده رخم دو دیده بستی / ناخورده می، آمدی به مستی
وقتی که چراغ شوقم افروخت / خواب آمد و چشم تو به‌هم دوخت
درگردن تو حمایل خویش / ورنی[1] بفگندیش ازین پیش
تو خواب کنی چو مه برآید / دیوانگی این قدر نباید[2]
با مرده چه حظ[3] غسل گرماب / با خواب زده چه ذوق مهتاب
بیداری اگر نمی‌گزینی / مشکل که مرا به خواب بینی
اکنون که منم به قلعه در بند / تو منتظرم نشسته تا چند
دانم که تو عاشقی هوسناك / ورنی[4] به تو چیست از اجل باك
از هم مشناس[5] نیك و بد را / پروانه صفت بسوز خود را
جانان طلبی همیشه جان کن / لعل ار طلبی[6] مدام کان کن
ور تاب نداری از غم و درد / از کوچهٔ عشق باز بر[7] گرد
حسن رخ من که[8] جان گداز است / از عاشقی تو بی نیاز است
جز کشتن خلق نیست کارم / صد چون تو شهید غمزه دارم
شهزاده منم به نسبت خویش / تو نیستی از قلندری[9] بیش
ای غمزده درد و غم برافزای[10] / وانگاه[11] بنه[12] به سوی من[13] پای
تا غم نبود وسیلهٔ تو / دور است ز وصل حیلهٔ تو
چندانکه به نار زر[14] بسوزد / بی شبهه[15] عیار خود[16] فروزد

۱- جز خ،ع۲: ورنه ۲- چ: نشاید ۳- چ: حظ ز ۴- خ، ع۱، ع۲: نی ۵- خ، ع۱: بشناس ۶- ع۱، ل، چ: جوئی ۷- خ: رو ۸- ل: چو ۹- چ: قلندران ۱۰- ل: بیفزای ۱۱- ل: انگاه ۱۲- چ: نهی ۱۳- ل: به‌سوی من بنه ۱۴- چ: نیاز را ۱۵- خ، ع۱، ۲: شیشه ۱۶- چ: سینه غبار بر

چون زر بگداز تن به اخلاص / تا جفت شوی به گوهر خاص
ای عاشق نیم سوز مانده / وی در غم تیره روز مانده
با آنکه تو عشق باز خامی[1] / من پختگیت دهم تمامی[2]
هرچند به عشق من نارزی[3] / با تو نکنم خلاف ورزی
ای کرده[4] گمان ز نامرادی[5] / خود را به غم و مرا به شادی
خاری که تراست در کف پای / دارد به میان سینه‌ام جای
تیری که ترا رسد به دل بر[6] / از[7] دیده من برون کشد سر
سوزی که ترا به سینه زاید[8] / دودش ز دهان[9] من برآید[10]
دردی[11] که ترا به‌دل مکین[12] است / با من شب و روز هم نشین است
چاره چه[13] کنم که از تو دورم / ورنه[14] ز تو بیش ناصبورم
من یوسفم اوفتاده در چاه / نی‌کس که[15] برون نمایدم راه
بی روی تو ای یگانهٔ من / زندان من است خانهٔ من
پیش تو رسید چون[16] توانم / فرصت ندهد نگاهبانم
خواهم که بر آسمان بر آیم / وانگه به سویت نظر گشایم
لیکن چه کنم که ناتوانم / محتاج کمند و نردبانم
من بی تو در این حصار بی در / در پنجره ام[17] چو مرغ مضطر[18]
باری تو نئی چو من گرفتار / راهی داری به شهر و بازار
گشتن همه سوی[19] می‌توانی / رفتن همه کوی[20] می‌توانی

۱- چ، ع۱، ۲: بار (باز) خائی ۲- ع۱، ل: نمائی ۳- ل: بارزی؛ چ: نفس من نه‌ارزی ۴- چ: کرد ۵- خ: گمان نامرادی ۶- ل: در ۷- چ: در ۸- ل: آید ۹- چ: درون ۱۰- ل: کشاید ۱۱- ل: دودی ۱۲- ع۱، ل، چ: کمین ۱۳- ل: نه ۱۴- خ: نی ۱۵- ع۲، ل، چ: بی (نه) کس‌که (ز) ۱۶- ل: کی ۱۷- ل، ع۲: بیخبرم ۱۸- ل: بی‌پر ۱۹- ل، چ: کوی ۲۰- ل، چ: سوی

بیچاره من خراب و خسته[1] / در حجرهٔ درد و غم نشسته
آگاه نیم که حال تو چیست / واندر شب و روز[2] مونست کیست
هستی به کدام جای مضطر / داری ز[3] کدام گرد بستر
گر تاب جداییم نداری / بی من شب و روز چون گذاری
ماهی که جدا بیفتد از آب / در لحظه شود هلاك و بی تاب[4]
تو می‌نشوی به یار پیوست / باری به تو صبر این قدر هست
من چون[5] بکنم[6] که نیست صبرم[7] / در گریه مدام همچو ابرم
دردا که ز خلق شرم دارم / می‌گریم و گریه کرد نارم[8]
ترسم که اگر ز دل کشم آه / زین راز شوند[9] مردم آگاه
هر نیك و بدی[10] کند کم و بیش / اندیشه به قدر دانش خویش
پاکان جهان که پاك بینند / از لطف به پاکیم[11] گزینند
زشتان[12] شمرند بد نهادم / هم حمل[13] کنند بر فسادم
ورنه[14] من خسته دل شب و روز / دارم به دل از غمت نهان سوز[15]
شب تا به سحر چو شمع سوزم / میرم[16] چو دمد[17] سیاه روزم
تا شمع نه[18] خویشتن گدازد / پروانه بدو نه عشق[19] بازد
با[20] داغ جگر چو لاله بالد[21] / نشگفت[22] که[23] عندلیب نالد

۱– چ: خراب‌خسته   ۲– چ: واندیشه زکه و   ۳– چ: به   ۴– ل: هلاك بی‌تاب   ۵– ل: چون‌پی   ۶– جز نسخهٔ چ: نکنم   ۷– ل: هستاجرم   ۸– خ، چ، ع۱، ل: کرد(ه) یادم   ۹– خ: شود   ۱۰– ل: بدم   ۱۱– ل: بیان‌کنم   ۱۲– چ: دستان   ۱۳– ع۲: عمل   ۱۴– خ: نی   ۱۵– ل: دل‌اندود؛ چ: دلی درغمت جهان‌سوز   ۱۶– خ: مهرم   ۱۷– ع۲، چ، خ: دهد   ۱۸– ع۱، ۲، ل: به؛ چ: با شمع چو   ۱۹– چ: پیرانه بدو نفس به   ۲۰– ل: بر   ۲۱– ع۱: پالد   ۲۲– چ: می‌گفت   ۲۳– ل: چو

خالی دل من ز تاب و تب نیست — گرهم توبسوزی[۱] این عجب نیست
عشق است یل وکمان به چنگش[۲] — پیکان دو شاخه[۳] بـا[۴] خـدنگش[۵]
بنهفته به زور[۶] بـازوی خویش — هرجـا که زند دو جا کند ریش
عشق است نـوا زن فسونساز — آید به دو گوش ازو[۷] یك[۸] آواز
عشق است چو سوزن[۹] رفوگـر — از درز دو سویه[۱۰] می‌کشد[۱۱] سر
ای عـاشق دل دریـده بـرخیـز — سر سوزن عشق را بکـن[۱۲] تیز
از آه[۱۳] بتـاب رشته‌ای چنـد — شاید که شود[۱۴] من و تو پیوند»

خواندن رت نامه پدم[۱۵]

چون خواند رت این طلسم نامه — سر سود[۱۶] به هر سطر چو خامه[۱۷]
وانگـاه ز بس‌که شوق افزود — در دست گـرفت تیشه‌ای زود
تـا کـوه کند بسان فـرهـاد — وز هیچ کسی نجـوید امـداد
گـوینـد از آن حصـار والا — کاو بـود ز نـه سپهـر بـالا
سویی که رقیب کم نشان بـود — وز زحمت پاس بر کران[۱۸] بود
دیوار شکافت[۱۹] تـا درآیـد[۲۰] — برمقصد خویش خوش بر آید[۲۱]
رفتن به درون چو[۲۲] درسر آورد — در رخنه بجست[۲۳] سر[۲۴] درآورد
هـم جمله قـلندران دمساز — کـردنـد در مـوافقت بـاز

۱ــ جز نسخهٔ ل : بسوز ۲ــ خ: کمین به جنکش ؛ ل : به چنگ است
۳ــخ: شاخ تا ۴ــ خ، ع۲، ل:تا ۵ــل: خدنگ‌است ۶ــچ: به‌روز
۷ــ جز نسخهٔل: او ۸ــ چ: از ۹ــ چ: تار ۱۰ــ جز نسخهٔل: سوی
۱۱ــ چ: میکند ۱۲ــ چ : مکن ۱۳ــ چ : آوازه ۱۴ــ ع۱، ۲، ل : شوم ؛
ع۱: شوند ۱۵ــ چ، ل، ع۱،۲ ندارد: خواندن ... پدم ۱۶ــ ل:سوده
۱۷ــ چ: فرسود ... جامه ۱۸ــ چ: پاسبان‌گران ۱۹ــ خ: شگاف
۲۰ــ ل: برآمد ۲۱ــ ل: خوشترآمد ؛ ع۲: نادرآید ۲۲ــ ع۱: چو
درون ۲۳ــ ع ۱: نخست ۲۴ــ ل: بر

یعنی همه زان[1] شکاف دیوار   جستند درون قلعه هنجار
پس غلغله در حصار افتاد   شد خلق ز[2] هر طرف به فریاد
جمعی سوی پادشه[3] دویدند   دادند خبر از آنچه دیدند
کای پادشه[4] سریر[5] دولت   تدبیر تو ملک گیر دولت[6]
زین[7] بیش مکن تغافل[8] خواب   کامد به میان قلعه[9] نقاب
فرمود خدیو بخت بیدار   کان دزد که نقب زده به دیوار
بندند یلان ره گزیرش[10]   در حلقه کنند دستگیرش
وانگاه به رسم عاقلانه   می‌کرد تفحص از خزانه
پس جمله مقربان درگاه   گفتند به اتفاق کای شاه
دزدی که به خانه اندر آید   اندیشه ز مرگ کم[11] نماید
دانیم یقین ز روی این کار   کان دزد حذر ندارد از دار
نی‌نی به غلط ز[12] فکرت سرد   تهمت نتوان به دزدیش کرد[13]
در فعل[14] اگرچه نقب گیر است   در صیغهٔ[15] او نهان ضمیر است
دزدان که زنند خانه را نقب   اول بکنند پای در نقب[16]
چون نقب به قلعه داد[17] آن مرد   اول سر خود به نقب درکرد
دزدی نه[18] چنین دلیر باشد   گرچه[19] ز حیات سیر باشد

۱– ل: هم ازان   ۲– ل: به   ۳– خ، ع ۲: بادشا(ه)   ۴– خ،
ع۱ : بادشهی   ۵ – ل : سریر و   ۶ – خ، ع۱: رایت   ۷– ع ۲:
ازین   ۸– ل: تغافل؛ چ: به‌غافلی   ۹– ل : خلق   ۱۰– ع۱، ۲:
گریزش   ۱۱– چ: کی   ۱۲– چ: زغلط   ۱۳– چ: برد   ۱۴–
ع۲: قفل   ۱۵– ل : صفحهٔ   ۱۶– چ:
دزدی که زبند خانه زلفت   آنگه بکشید پای الفت
۱۷– ل: در زد؛ چ : نقب زده به قلعه   ۱۸– ل، چ : که   ۱۹– چ: کرده

ای[۱] قلعه نشین دولت و جاه[۲] … وای چرخ ترا کمینه خرگاه[۳]
آن نقب زن[۴] اجل رسیده … کاو رشتهٔ عمر خود بریده[۵]
دارد به میان قلعهٔ شاه … از دزدان[۶] خیل خیل همراه
دزدان همه[۷] لیك خرقه پوشان … در جادهٔ زهد[۸] دین فروشان
خواهی که شوند بی سر و بن[۹] … تدبیر هلاك شان چنین[۱۰] کن
کز عجز[۱۱] چنانکه ملك گیران … جویند دعایی از فقیران
رو در بر[۱۲] شان دعا طلب کن … اظهار[۱۳] عقیده را سبب[۱۴] کن
بنشان به کمین سپاه خود را … بر فرصت نه نگاه خود را
غفلت چو به راه[۱۵] شان کند راه … لشکر بدر آور[۱۶] از کمین گاه
آنها که شکافتند دیوار … کن دست به دست شان[۱۷] گرفتار
وانگه همه را برآر بردار[۱۸] … یا بگذر ازین گناه بگذار[۱۹]

صدور حکم دار کشیدن برای قلندران و تأسف خوردن و زاری نمودن رتن سین برمحرومی دیدار جانان[۲۰]

افسونگر این فسون پر درد[۲۱] … زینگونه فسانه را بیان کرد

۱ـ چ: آن ۲ـ ل: دولت جاه ۳ـ چ: آن مرغ برانگه خبرگاه
۴ـ خ، چ: زنی ۵ـ ع ۱: دریده ۶ـ ل: آن دزدکه ۷ـ چ: و
۸ـ چ: چاره زحد ۹ـ چ: تن ۱۰ـ چ: سائلی ۱۱ـ چ: عمر
۱۲ـ چ، ل: بردر ۱۳ـ چ: انظار ۱۴ـ ل، چ: طلب ۱۵ـ ل،
چ: به‌کار ۱۶ـ چ: بدوند ۱۷ـچ: شه ۱۸ـ ل: بدار ۱۹ـ
خ: تکرار ۲۰ـ ل: تاختن پدر پدماوت با لشکر بیشمار و قیدکردن رت‌برن
را؛ ع ۱: اراده نمودن بادشاه برای قتل قلندران به فریب دعا خواهی به‌موجب تدبیر
وزیر و مشورت نمودن قلندران از رتن به ارادهٔ مقابله؛ ع ۲: تاختن پدر پدم با
لشکر بیشمار و رت را برشانزده هزار قلندرها کردن گرفتار وفرستادن به‌سوی دار
وآگهی یافتن از حال او از باد فروشی؛ خ: ندارد: صدور ... جانان ۲۱ـ
ل: فسانهٔ درد

کان سایه نشین تاج بر تخت — یعنی پدر پدم جوان بخت
پذرفت[1] چو گفتهٔ وزیران — برخاست به قتل نقب گیران
آراست به طالع همایون — لشکر[2] ز حد شمار بیرون
وانگه به همه سران لشکر — آموخت هر آنچه داشت درسر[3]
وآوازه میان[4] خلق افگند — کامروز شهنشه خردمند
جوید ز قلندران دعایی — تا پیش نیایدش بلایی
چون ساخته شد تمام تدبیر — شه[5] گشت[6] روان به راه تزویر
جنبید[7] هزار پیل از[8] جای — شد کوه چو سرمه در[9] ته[10] پای
برخاست[11] غبار از ره شاه — بر بینش خلق بسته شد راه
گردی که بر آسمان برآمد[12] — در چشم قلندران درآمد[13]
شد قصد خدیو دل توانا — معلوم قلندران دانا
کردند ز خسرو ستمکار — دیوانهٔ عشق را خبر دار
گفتند[14] که ای ز جان خود سیر — وی[15] بردلت ازجنون[16] همه خیر[17]
اکنون چه کنی تو چارهٔ خویش — کامد شه[18] کینه جوی[19] در پیش
اینك ز ره[20] غضب بتازد — ما را و ترا هلاك سازد
هان گر تو دهی رضا به[21] پیکار — ما نیز کنیم سعی در کار

۱- ل: پزرفته ۲- جزنسخ چ، ل: لشکر که ۳- چ: موجست... بر
۴- چ، ل: آوازه میا (کنا)ن ۵- ع۲، چ: شد ۶- ل: رفت ۷- چ: جستند
۸- ع۱: هر ۹- چ: از ۱۰- خ: تهی؛ ع۲: نه
۱۱- ع۲: برکشت ۱۲- چ: آید ۱۳- چ: آید ۱۴- ع۲: گفت
۱۵- چ: وای ۱۶- ع۲: پر دل تو همه زر ۱۷- خ: همه جنون چیر
۱۸- چ: کاندیشه ۱۹- جزنسخ ل، چ: خوی ۲۰- چ: روی ۲۱- چ: بدهی رضا

زان پیش که نیستیم[1] در بند | با شاه کنیم حمله‌ای چند
ما گرچه نه مرد کار زاریم | غم نیست که شانزده هزاریم
گر نیست به کف پی فلاحی[2] | جز حلقهٔ[3] آهنین سلاحی[4]
باری به صلابت آزمایی | کوشیم مگر بود رهایی
گر فتح کنیم شاد کامیم | ور کشته شویم نیک نامیم
در کار تو چون نه جان سپاریم | شرم از حق نعمت تو داریم
گردیم شهید روز پیکار | زان به که برآورند بردار

***

رت گفت به جمله فیلسوفان | کای از[5] ره عشق بی وقوفان
این راه ره نیازمندی است | در غایت پستیش[6] بلندی است
عیب است به عشق صف کشیدن | وانگاه ز مرگ خود رمیدن[7]
هر لحظه قیامت است در عشق | نی جای[8] سلامت است در عشق
عاشق نبود که جنگ جوید | وز سر به سوی[9] اجل نپوید[10]
من گرچه که غازیم غزاتوز[11] | هستم به شکست خویش فیروز
ترسم که مبادا از من[12] زار | رنجند[13] سگان درگه یار[14]
چون رنجش سگ روا ندارم | پیکار به شاه نیست کارم
من پیش نهم سر[15] ارادت | گر تیغ زند زهی سعادت
ای در همه کار سست رایان | بی حوصله قوت آزمایان

۱ـ چ: بینیم   ۲ـ ل: می‌فلاحی؛ چ: بلائی   ۳ـ ل: قلعهٔ   ۴ـ سلاخی؛ چ: آستین سلائی   ۵ـ چ: در   ۶ـ چ: پستی و   ۷ـ چ: به عیش سر کشیدی ... به مرگ خود رمیدی   ۸ـ چ : جان   ۹ـ چ: ور تیر سوی   ۱۰ـ خ: نپوید   ۱۱ـ گرچه عادیم عزا نور ؛ ع۲: پرسوز؛ ل: گرچه غازیم عزا سوز؛ چ: غباریم بدین روز   ۱۲ـ خ: تن   ۱۳ـ چ : رنجید   ۱۴ـ ل: کوی دلدار   ۱۵ـ جز نسخ چ، ل: سر از ارادت

من سوخته‌ام حیات را[1] مهد — دارید[2] شما پی که این[3] جهد
سردار چو[4] بر زمین نهد سر — بیهوده بود تلاش لشکر

***

دیوانه رت گسسته پیوند — می‌گفت[5] به همرهان چنین پند
کامد شه[6] کینه جوی نزدیک[7] — عالم ز غبار کرد تاریک[8]
فوج از پس و پیش رت[9] در آورد — و انگشت اشاره[10] را بر آورد
برخاست ز لشکر جفا جوی — آوازهٔ گیر[11] گیر هر سوی
بی جنبش دست و پای کوشش — ناکرده ز دار و گیر وجوشش
با جمله قلندران خرسند — تهمت زده رت فتاده[12] در بند
پس شاه جهان ز راه بیداد — فرمود به صد هزار جلاد
تا زود شوند کار پرداز — بر دار کنند شان سر افراز
بردند کشان کشان به بازار — منصور زمانه را سوی دار
نیز [13] آن همه خیل[14] با وفا[15] را — بردند کشیده بی مدارا
از بهر بلا کشان به یکجا — شد شانزده الف دار برپا
هر یک ز قلندران به‌هر دار[16] — نزدیک شد ایستاده ناچار
گرم از پی خون خلق قتال — دیوانه‌به[17] مرگ خویش خوشحال
جلاد درنگ بیش می‌کرد — رت سعی هلاك خویش می‌کرد
زین حال عجب که روی بنمود — بر دیده وران[18] تعجب افزود

۱ــ چ: از ۲ــ چ، ع۱: دارند ۳ــ ل: آن ۴ــ ل: که
۵ــ ل: داد ۶ــ چ: کاندیشه ۷ــ ل: درپیش ۸ــ ل: گشت شب کیش
۹ــ خ: در رت؛ ع۱: بر ۱۰ــ چ، ل: اشارت ۱۱ــ چ: آواره‌کینه
۱۲ــ چ: فتاد ۱۳ــ ع۲: سر ۱۴ــ چ: آن نیزه سپاه ۱۵ــ چ: پارسا
۱۶ــ ل، چ: بردند (دار) ۱۷ــ چ: بر ۱۸ــ چ: بردندران

هر کس به خیال[1] سینه می‌کافت — می‌کرد سخن به قدر دریافت

****

طوطی که قدیم بود همراز — کرد از بر رت شتاب پرواز

وین قصه تمام با پدم گفت — مسکین دل او[2] به تیر غم سفت

وانگاه بگفت کای دلاویز — حسنت به جهان قیامت انگیز

دین پدرت کدام دین است — کش هیچ‌نه شرم[3] آن واین[4] است

بخشد زر و سیم منکران[5] را — بر دار کشد قلندران را

بشنید پدم چه حال بد را — می‌خواست هلاك کرد[6] خود را

طوطی چو بدید بر لبش جان — از گفتهٔ خویش شد پشیمان

پس باز پی تسلیش[7] گفت — کای در غم یار بی خور و خفت

آن غمزده کاوفتاده[8] در بند — جان و دل[9] اوست با تو پیوند

گر مرگ به سوی او شتابد — خالی[10] تن او ز روح یابد[11]

هان تو به هلاك خود چه کوشی — زهر آب به دست خود چه نوشی

***

آنگه[12] پدم[13] درست پیمان — فرمود به طوطی سخندان

تا باز رود[14] به سوی رت زود — گوید به وی از من[15] غم اندود

«کای نقب زن[16] حصار ناموس — وی در غم عشق سخت محبوس

بر دار کشندت ار[17] ز بیداد — من نیز شوم هلاك ناشاد

خون تو اگر به خاك ریزند — نی بر[18] تو که بر سرم[19] ستیزند

۱- چ: که به حال
۲- چ: خود
۳- خ: هیچ شرم
۴- خ: زان و زین؛ چ: ازآن واین ؛ ع۲: از ان نه این
۵- خ: بی‌نوا؛ ع ۱، ۲: بتگران؛ ل: دیگران
۶- ل: کند هلاك
۷- چ: دمی به زیرلب
۸- چ: کاوفتاد
۹- چ: جان دل
۱۰- چ: جانی
۱۱- ل: ماند؛ چ: تابد
۱۲- ل: وانگاه
۱۳- خ: پدمی
۱۴- ل: روی
۱۵- ل: گوئی زسوی من
۱۶- خ: زنی
۱۷- ل: کشند رت
۱۸- ل: نی‌نی
۱۹- ع۲: بی بر تو شرم

ورهست خدا ترا[1] مدد کار — کی کشته شوی به خنجر[2] و دار
طوطی ز پدم هر آنچه بشنید — شد زود و[3] به گوش رت[4] رسانید

****

رت بوی وفا[5] چو یافت از یار — زد خنده به جای گریهٔ[6] زار
آوازه[7] به گوش خلق در شد — حیرت زدگی[8] زیادتر شد
جلاد که مهر در دلش[9] کاست[10] — حکم دگر از ملك همی[11] خواست
از خیل[12] رت گسسته پیوند — کافتاد[13] ز ظلم شاه در بند
آزاد نبود اندر آن[14] کوی — جز بادفروش آتشین خوی[15]
چون دید ز راه بیم ناکی[16] — کش نیست خلاص[17] از[18] هلاکی
بی تاب شده[19] ز جانگدازی[20] — بشتافت به[21] راه چاره سازی
شد بر پدر پدم غریوان — ره[22] برد به حیله سوی[23] ایوان
گفت ای‌شه ملك ودولت[24] وجاه[25] — خلوتکدهٔ تو خرگه ماه
احسان تو عام بر خلایق — وانعام[26] تو بر[27] حساب فایق[28]
معموری عدل و داد از تو — ویرانی هر فساد از تو
آن[29] نقب زنی که کردیش بند — بر دار مکش[30] به ساعتی چند

۱- ع۱، ل: ترا خدا
۲- چ: به‌خنجر دار
۳- جز نسخهٔ ل: زود به
۴- چ: نزدیك شده بدو
۵- خ، ع۱،۲: وفاق
۶- ل: گریه و
۷- چ: آواز
۸- چ: زدکیش
۹- چ: قهر ور زدش
۱۰- ع۱، ۲: کاشت
۱۱- خ: نمی؛ ل: همه
۱۲- ل: قتل؛ چ: حال
۱۳- ل: افتاده
۱۴- چ: نمود اندرین
۱۵- ل: اندران کوی ؛ چ: جوی
۱۶- چ: دست پاکی
۱۷- ل: خلاصی
۱۸- چ: جز
۱۹- چ: در پی‌شده هم
۲۰- ع۱: جانگذاری
۲۱- ع۱، خ: ز
۲۲- چ: رو
۲۳- ل: به سوی حیله
۲۴- خ: ملك دولت
۲۵- ع۲: دولت جاه
۲۶- چ، ل: انعام
۲۷- چ: از
۲۸- خ: لایق
۲۹- ع۱: این
۳۰- چ: کنی

تـا بـا تـو حقیقتش بگویـم   وین[1] نقش کج از دل تو[2] شویم

✻✻✻

شه گفت چرا نه راز[3] گویی[4]   بگـذار ره بهـانـه جـویی[5]
وانگاه زبان نکرد[6] کـوتـاه   آن بـادفـروش گفت ای[7] شاه[8]
رت پادشه دیـار خویش است   ملك تو ز ملك او نه بیش است
والا گـهـریست در نـژادش   هم پادشهی است خـانه زادش
از ملك تو طوطی فسونکـار   افتاد[9] به دست آن طلب کـار
وز[10] حسن پـدم بدو[11] خبر داد   کش شورش عشق در سر افتـاد
بگذاشت تمام حشمت و جـاه   سر کرد به سوی ملك تو راه
آمـد بر تـو ز ناگزیـری[12]   تهمت زده شد بـه نقب گیری
هـان گوش بدار بـر فغـانش   در خـانهٔ تست دزد جـانش
باور نکنی گر از من[13] این راز   از طوطی ماجـرا بجو بـاز

✻✻✻

شاه این همه ماجرا چو بشنید   طوطی طلبید و بـاز پـرسید
کان[14] شیفته از کجا رسیده است[15]   وز بهر که راه غم گزیده است[16]
طوطی بـه زبـان جـادوانـه   گفت ای ز تو در امان[17] زمانه
گرچه به توام ره سخن نیست   واندر[18] بر تو مجال من نیست
پرورده منم به لطف[19] شاهـی   گویـم سخنی ز[20] نیك خواهی

۱ـ چ: این   ۲ـ ل: که از دلش   ۳ـ خ: هزار   ۴ـ چ: خیر زمانه بر گوی   ۵ـ چ: بر گوی   ۶ـ چ: بکرد   ۷ـ چ: که ی
۸ـ ل: وانگاه زبان راز بکشود ـ آن باده فروش پیش شه زود   ۹ـ ل: افتاده
۱۰ـ ل، چ: از   ۱۱ـ ع۱، چ: به او   ۱۲ـ خ: تونا گزیری   ۱۳ـ ع ۲: اگر تو ؛ چ: گزارش   ۱۴ـ ل، چ : کاین   ۱۵ـ ل : رسیده
۱۶ـ ل: گزیده   ۱۷ـ چ: از توامان در   ۱۸ـ ع۲: اندر   ۱۹ـ ل: زلطف   ۲۰ـ خ، ع۱، ۲: به سخن ز (به)

چون رای صواب از تو پوشم[۱] کز دولت تست خورد و نوشم[۲]
آن دزد که کردیش گرفتار شاهی است ز ملك و مال[۳] بیزار[۴]
او بود به فرخی دراین[۵] دور اورنگ نشین ملك چتور
من کز قفس پدم پریدم از بخت بسی[۶] جفا کشیدم
تا برد به سویش آبخوردم ناچار بدو عنان سپردم
دیدم که شه بلند مقدار جفت است پی پدم سزاوار
مشاطگی اختیار کردم وز خدمت تو نه عار[۷] کردم[۸]
دادم خبر پدم به گوشش زانسان که بدر گریخت هوشش
دیوانه شده[۹] به سویت آمد دریوزه[۱۰] کنان به کویت آمد
ناچار بود چو گوهر از سفت[۱۱] آن به که کنیش با پدم جفت
رسمی است در این جهان بی‌ننگ پذرفتهٔ[۱۲] اهل هوش و فرهنگ[۱۳]
کان را که به خانه دختری[۱۴] زاد نگریزد از احتیاج[۱۵] داماد[۱۶]
دخت تو که هست همچو ماهی[۱۷] آخر بدهی[۱۸] به پادشاهی
رت پادشهی[۱۹] است آرزومند زو به نبود پی[۲۰] تو پیوند
سوداش تمام پخته دیدم[۲۱] کش از همه خلق برگزیدم
دانی تو که[۲۲] مرغ شکرین کام میلی نکند به میوهٔ خام

***

۱ـ خ: ازپوشم؛ ع۲: خورد پوشم؛ چ: رای توآب از تو پاشم ۲ـ چ: خورد باشم ۳ـ ل: مال وملك ۴ـ چ: به‌تخت ملك اسرار ۵ـ چ: هست به‌فرخی این ۶ـ چ: تخت نشین ۷ـ ع۲: در خدمت تو به اغاز ۸ـ ل: بردم ۹ـ ل: شد و ۱۰ـ ل: درویزه ۱۱ـ خ، ع۲: جفت ۱۲ـ ع۲: بدررفته؛ ل: کیراندهٔ ۱۳ـ ل: هوش فرهنگ ۱۴ـ ل: دختر ۱۵ـ چ: حیاز ۱۶ـ ل: در داد ۱۷ـ ل: پادشاهی ۱۸ـ چ: بنما ۱۹ـ ل، چ: بادشه ۲۰ـ ل: بر ۲۱ـ ع۲: بودم ۲۲ـ ل،چ: که‌تو

چون صدر نشین مسند[۱] و جاه … از راز نهفته گشت آگاه
بگشاد به روی[۲] رت در داد[۳] … بنیاد ستم نهاد[۴] بر باد[۵]
وانگه به مقربان بفرمود … تا زود روند[۶] پیش[۷] رت زود
با جمله قلندران ناشاد … از بند غمش کنند آزاد
وان جان[۸] شده را به شادمانی … بدهند نوید زندگانی[۹]
وز لبس گداییش بر آرند … در کسوت[۱۰] شاهیش درآرند
پس زود سوار آورندش … وز سر بکنند[۱۱] پای بندش
یعنی به خوشیش[۱۲] دف نوازند … وز[۱۳] راه نگاه[۱۴] اسیر سازند

****

رفتند همه سران درگاه … طی کرده[۱۵] به پا مسافت راه
از[۱۶] خلعت فاخر آنچه باید … وز[۱۷] جنس شمامه هرچه[۱۸] شاید
بردند به پیش رت نهادند … وانگاه به عجز[۱۹] لب گشادند
کای شاه گدا لباس برخیز … زین[۲۰] بیش به جان خویش مستیز
معزول بکن[۲۱] ز خود گدایی … منصوب شدی به پادشایی[۲۲]
برسر چو گدائیان مکن خاك … شاهانه بپوش کسوت[۲۳] پاك
بشتاب که با تو بخت[۲۴] یار است … وز[۲۵] بهر تو شه در انتظار است

****

شوریده قلندر[۲۶] جفا کش[۲۷] … چون یافت چنین اجازت خوش[۲۸]

۱ـ ل: ملکت ۲ـ ل: به سوی ۳ـ ل : باز ۴ـ چ: نهاده
۵ـ ل: آغاز ۶ـ ع۲: روید ۷ـ ل: نزد ۸ـ ل: دل ۹ـ
ل: جاودانی ۱۰ـ چ: جلوهٔ ۱۱ـ ع۱: نکنند؛ ل: بکشند ۱۲ـ
چ: به‌خوشی ۱۳ـ چ: از ۱۴ـ ع۱، چ: نکاح ۱۵ـ خ: کرد
۱۶ـ ع۱: وز ۱۷ـ ع۲: در ۱۸ـ ل: آنچه ۱۹ـ ل، ع۱، چ:
به عذر ۲۰ـ خ: زان ۲۱ـ چ: شده ۲۲ـ چ: پوشید لباس‌پادشاهی
۲۳ـ ل: خلعت ۲۴ـ ل: بخت باتو ۲۵ـ ع۲: در ۲۶ـ جز نسخهٔ
ل: قلندری ۲۷ـ ل، ع۲: کیش ۲۸ـ ع۲: خویش

زد چاك به خرقه گدایی — پوشید لباس پادشایی
بگذاشت طریق نامرادی — بر اسپ سوار شد به شادی
هم جمله قلندران بی ننگ[1] — گشتند به شاه خویش یکرنگ[2]
پس گشت روان زبخت نازان[3] — نقاره و کره نا[4] نوازان
آوازهٔ کوس[5] شادی از راه — در گوش پدم رسید[6] ناگاه
زان نغمه که شد[7] بلند و[8] هم پست — شد رشتهٔ اختیارش[9] از دست
از بس که هوس به دل درآمد — چون ماه به بام خود[10] برآمد
از دور به شوق[11] آن ستم کیش — می‌دید به سوی کشتهٔ خویش

***

چون حاجت رت برآمده یافت — پیراهنش[12] از نشاط بشکافت
وانگاه بگفت با کنیزان — کای اهل دلان با تمیزان
نزدیك به من دمی[13] نشینید — جانبازی این گدا ببینید[14]
کاو از سر جان خود گذشته — وز نام و نشان خود گذشته
زان گونه فشرد پای در راه — کش دست رسید تا سر ماه[15]
وز دیده بریخت آب[16] چندان — کش باغ امید گشت خندان
اکنون که به رسم کامیابان — می‌آید سوی[17] من شتابان
چندین نه از اوست[18] غلغل و شور — عشق است که می کند به من[19] زور

۱ـ ل: یکرنگ ۲ـ ل: همرنگ ۳ـ ل: سازان ۴ـ ل، ع۱: کرنا ۵ـ چ: گوش ۶ـ ل: فتاد ۷ـ ل: نغمه شد ۸ـ ل، چ: بلندی و ۹ـ ل: اختیار ۱۰ـ ع۲: در ۱۱ـ ل: به سوی ۱۲ـ ل: پیراهن ۱۳ـ خ: دمی بمن ۱۴ـ ع۲: ببیند ۱۵ـ چ: کس... راه ۱۶ـ چ: اشك ۱۷ـ ل: به سوی ۱۸ـ چ : به هزار ۱۹ـ چ: همین

عذرخواهی کردن پدر پدم از حقیقت ناشناسی خود وعقد[1] بستن باعروس عالم فریب با کسوت شاهانه[2] و بر تخت وصال نشاندن[3]

بافندهٔ این قصب به صد دست   زینگونه سرود[4] رشته پیوست
کان شاه سوار[5] رخش امید   در[6] شوکت و جاه رشك[7] جمشید
سوی پدر پدم چو ره یافت   از راه ادب به روی[8] خود تافت[9]
از دور پیاده شد به تعظیم   وآورد[10] به جا رسوم[11] تسلیم
چون ناصیه بست[12] برزمین سخت   شه نیز فرود آمد از تخت
اول سر او ز خاك برداشت   پس رایت عذر خواهی افراشت
کای گوهر کان نیك بختی   وای دیده بسی ز دهر سختی
نشناختمت ز چشم[13] بی نور   عفوم بکن و بدار معذور
دانی که درون پردهٔ خاك[14]   نشناخت توان زقوم از تاك[15]
ور[16] لعل[17] نبود اصلیش رنگ   نامش ننهد زمانه جز[18] سنگ[19]
زانسان[20] که تو خویش را نمودی   صد شکر که آن چنان نبودی

۱ـ خ: پدر پدم کردن و... وعهد ۲ـ خ: بادشاهانه ۳ـ ع۲، چ: پدم (پدماوت با رت) از (و) حقیقت ناشناسی (به‌بهانه خود و) ... فریب (و) کسوت (ناسوت) شاهانه (و) ؛ ع ۱: جلوس رتن بر اورنگ کامرانی پس از احتمال ذلت و پریشانی‌وعذرخواهی‌پدرپدماوت‌واتصال‌سرو باشمشادمی گوید؛ل: ندارد: عذرخواهی... نشاندن ۴ـل: ستردور و. شاید: سردورشته ۵ـع۲: نواز ۶ـچ: وز ۷ـ ل: رخش ۸ـ خ: نه روی؛ ل: به سوی؛ چ: برون ۹ـ ل: باخت ۱۰ـ چ، ل: آورد ۱۱ـ چ: به‌چار سوی ۱۲ـ ع۱: کشت ۱۳ـ ع۲: بشناختمت ز دیده ۱۴ـ چ: حال ۱۵ـ خ، ع۲: زقوم (رقوم) از پاك ۱۶ـ خ، ع۱، ل: وان ۱۷ـ ع۱، ل: که نه ۱۸ـ ل: به ۱۹ـ خ: خرسنگ ۲۰ـ ل: زینسان

من از تو اگر چه شرمسارم — منت ز خدای خویش دارم
کان نقش خطا که[1] در دلم بود — بسترد[2] به قدرت[3] خودش زود[4]
اکنون مده اندرین طرب گاه — پیرامن خود ضلال[5] را راه
هر مایهٔ[6] زندگی که دارم — سر بسته به تو همی سپارم
از مار مترس و گنج بردار — بر قفل[7] کلید تست[8] مختار
در سایهٔ شاخسار[9] بختم — بر خور تو که من ترا درختم

***

زان پس[10] که شهنشه جهاندار — زینگونه کلام کرد[11] بسیار
بگرفت ز مهر در کنارش — وز[12] لطف نمود امیدوارش
وانگه[13] ز تواضع ز حد بیش — بنشاند فراز[14] مسند خویش
خود[15] از پی کار میهمان گرم — رفت و بگزید[16] کنج آزرم
فرمود[17] که موبدی بیاید — هر[18] سحر که داند آزماید
یعنی به مبارکی جاوید — پیوند دهد به ماه و ناهید[19]

***

کردند طلب طلسم دانی — شیرین سخنی شکر زبانی[20]
آمد به خوشی خرد وری چست — بنشست و رضای[21] یکدگر جست

۱ـ ل: خطای‌در ۲ـ ع۲: بسپرده ۳ـ ل: زقدرت ۴ـ خ: خودش به‌قدرت ۵ـ خ: ضلال؛ ع۱، ل، چ: جلال ۶ـ ع ۱: پیرایهٔ ۷ـ چ: قفل و ۸ـ ع ۲: بست ۹ـ چ: چارباغ ۱۰ـ چ: پیش ۱۱ ـ ل: سخن برآر ۱۲ ـ چ: از ۱۳ ـ جز نسخهٔ ل، چ: انگه ۱۴ـ خ، ل: بنشاندش(شاندش) به‌فراز ۱۵ـ ع۲: چون ۱۶ـ ل: بگرفت ۱۷ـ ل: گفتا ۱۸ـ چ: آن ۱۹ـ ل،ع۲: به‌ماه(و) خورشید ۲۰ـ ع۱: دهانی؛ ل: سخن شکرفشانی ۲۱ـ چ: بنشست رضای

چون از دوطرف طلب[۱] فزون‌یافت — یك تای[۲] دو رشته را بهم بافت[۳]

وز[۴] راه نکاح عقد محکم — بلقیس حلال کرد بر جم

خلق از پس و پیش شد به ایثار — چون ابر کرم ولی گهر[۵] بار

شه بس که بریخت[۶] گوهر و در — دامان زمین و آسمان پر

***

چون رفت حجاب از میانه — رت سوی عروس شد روانه

بشتافت به هر طرف‌که خواندند — بنشست کجا که برنشاندند

آراسته دید هفت ایوان — بهتر همه[۷] تکیه گاه کیوان

دیوار و درآینه صفت[۸] صاف — بهتر ز ارم به چشم انصاف

در جلوه ز هر دریچه ماهی — در هر خم طاق قبله گاهی

هر سوی نوا زنان دمساز[۹] — از پرده برون فگنده[۱۰] صد راز

هر لولی[۱۱] شوخ با خوش الحان — در[۱۲] غلغله چون هزار دستان

هر نغمه فریفته ملك[۱۳] را — طعنه زده دف زن فلك را

خاشاك غم از نشاط[۱۴] روبان — مستانه دو دست و پای کوبان

ناگه ز سوی عروس مه روی — مشاطه رسید مشتری خوی[۱۵]

آورد چو عرش تخت[۱۶] زرین — بنهاد به پیشگه بر آیین

آراست[۱۷] به دستیاری[۱۸] بخت — بر کرسی انتظار بنشخت

۱ــ ع۱،۲،خ: حرب ۲ــ خ: یکتابه؛ ع۱،۲،خ: باد ۳ــ ع۱،چ: تافت
۴ــ چ: از ۵ــ خ: زهرطرف ۶ــ چ: ز ریخت ۷ــ ع۲: بهتر نیز، ل: ببریم؛ چ: پیراسته ۸ــ فقطل:صفت ۹ــ چ: درساز ۱۰ــ ل، چ: فگند ۱۱ــ ع۱، چ: لولو ۱۲ــ چ: زد ۱۳ــ ع۲: فلك؛ چ:سرای چون ملك ۱۴ــ ع۲، ل: بساط ۱۵ــ ل، چ: جوی ۱۶ــ ل: تخت عرش ۱۷ــ خ: آراسته؛ ع۱: واراست ۱۸ــ ع۲: به دستبازی

پس باز سوی عروس بشتافت — درهر خم زلف او فسون یافت[۱]
مشاطه ز[۲] صد هزار زیور — هر عضو ورا بداد لنگر[۳]

***

چون ساخته شد عروس را[۴] ساز — بردش سوی تخت لیك با ناز
می‌خواست زحسن کان[۵] دل افگار — بی زیور و زر برد[۶] پری‌وار
بنشست عروس شرم[۷] کرده — بر تخت ولی میان پرده
رخ گاه نمود و گاه پوشید — افزایش شوق را بکوشید
بگریخت شب از فروغ[۸] رویش — نگرفت[۹] پناه[۱۰] جز به مویش

***

شه دید[۱۱] رخ عروس پر نور — نارست نظاره کرد از دور
از بسکه به سینه شوق زد جوش — بشتافت که گیردش در آغوش
جمعی که به گرد تخت بودند — از شاه عروس را ربودند
چون کبك دری[۱۲] پرید[۱۳] ازچنگ — حیرت زده ماند باز[۱۴] دلتنگ
آهو بجهید[۱۵] و رفت[۱۶] از پیش — شد شیر[۱۷] خجل ز حملهٔ خویش

***

چون شیفته بهر[۱۸] یار بد خوی — می کرد به جست و جو[۱۹] تکاپوی

۱ـ ع۱، ل: بافت؛ چ: تافت ۲ـ چ: که ۳ـ ع۲: عضو درآید اول بنگر؛ خ، ع۱: عضوه را بداد؛ چ: عضو ز امتداد لنگر ۴ـ خ: از
۵ـ ل: آن؛ چ: کای ۶ـ جز نسخهٔ‌ل: پرد ۷ـ چ: سیر ۸ـ ع۲: چراغ
۹ـ ع۲: بگرفت ۱۰ـ ع۱: سیاه ۱۱ـ ع۲: داد ۱۲ـ ع۲، چ: کبك (داد) دری ۱۳ـ ل: بریده؛ خ: برفد؛ چ: برآمد ۱۴ـ ع۲: یار
۱۵ـ ع۲: بجهند؛ ل: بجهنده ۱۶ـ چ: بجهید رفت ۱۷ـ چ: نیز
۱۸ـ ل: بهرو ۱۹ـ خ: به جست‌جو

مشاطـه بـه شیـوهٔ حـریفـی — بـاز آمد[۱] و گفت از ظـریفی[۲]
کای شاه عـروس تو[۳] کجـا شد — واز[۴] تو به چه ناخوشی جدا شد
آن یار[۵] که داشتی تو با خود[۶] — گو تـا به کـدام جـای گم شد
کان گم شده را بـه صد تکاپـوی — مـن نیز نهم به جست وجو روی
جهـدی بکنـم اگـر توانـم — گم کـردهٔ تو بـه تو رسانـم
دل خسته کـه گوش کـرد این راز — حیران‌تر گشت و دم[۷] نزد بـاز
حیرت بـه دلش چنـان بیفتـاد — کش خنده و گریه[۸] رفت از یـاد
مشاطه چـو دیـد بی‌قـرارش — شد خنده کنان به سوی یـارش
گفت ای صنم از برای خونریز — شمشیر کـرشمه[۹] بس مکن[۱۰] تیز
بیداد روا مـدار[۱۱] ازین[۱۲] بیش — جـان بخش به نیم‌کشتهٔ خویش
ظلمی[۱۳] است به حالت جگر تاب — از تشنـه دریـغ داشتن آب
هـان لطف نکرده را قضا کن — نادانی خود ز خود رهـا کـن
برخیز چه جای غمز و ناز[۱۴] است — مشتاق تو بی تو درگـداز است

***

بشنید پدم چو ایـن سخـن را — در لـرزه فگند سرو بـن[۱۵] را
ترسید[۱۶] که خود[۱۷] غزال بی تاب — بـا شیر شود چگونه همخواب
مشاطهٔ حیله گـر چـو روبـاه — بندید بـه مکـر بیم[۱۸] را راه

۱ـ چ : بازآمده — ۲ـ ع ۲، چ : از (در) ظریفی — ۳ـ چ : گو
۴ـ ل: از — ۵ـ ل: کان راز — ۶ـ چ: دم شد — ۷ـ خ ، ع۲، ل: گشت دم
۸ـ ل: خنده گریه — ۹ـ خ: کرشمه مکن — ۱۰ـ ل: کش بکن
۱۱ـ ل : یادرد مدار دور — ۱۲ـ چ: زین — ۱۳ـ ل، چ: ظلم ؛ ع۲: طلسم
۱۴ـ خ، ع۱: غمزه؛ چ، ل: غمزهٔ ناز — ۱۵ـ جز نسخهٔ چ: سروتن — ۱۶ـ چ : پرسید
۱۷ـ ل: آن — ۱۸ـ ع۲: بندند به‌مکریم

زد بانگ که ای نهال خوبی — نازك تنت از کمال خوبی
شاخ ارچه بود به نازکی[1] گل — نه شکسته شود ز بار بلبل

***

برخاست ز جا عروس زیبا — شد جانب شاه ناشکیبا
چون شه به عروس باز پیوست — مستانه[2] عنان فگند از دست
دریافت ز بخت نیك فالی — ز اغیار[3] بکرد خانه خالی
وانگاه به ساعت مبارك — بر پای صنم نهاد تارك

***

چون خواهش‌شه زحد فزون‌یافت[4] — نازنده[5] عروس رو ازو تافت[6]
وز[7] زیر نقاب ماه طناز — بگشاد زبان به نرم[8] آواز
کای[9] شوخ گدا به جوش[10] مستی — با من چه کنی دراز دستی
پوشیده[11] لباس پادشایی — فرموش مکن ز خود گدایی
آن روز که ای گدای بی بهر — تن برهنه آمدی دراین شهر
این تاج و کلاه تو کجا بود — وین شوکت و جاه تو کجا بود
غره چه شوی به لبس شایی — بگذار طریق بی حیایی
هان[12] دست ز دامنم جدا دار — با تست هنوز بوی خون کار[13]
من آهوم[14] و تو کهنه گرگی — برمن چه زنی دم[15] بزرگی

۱ـ ل، چ: به نازکی (به تازگی) بود ۲ـ چ: شاهانه ۳ـ ل : از غیر ۴ـ چ، ل: شه (رت) زحد برون یافت (تافت) ۵ـ چ: نازید ۶ـ ل، ع۱،۲: روی از(برو) تافت (یافت) ۷ـ ع۲، چ: در؛ ل: از ۸ـ ل: زنرم ۹ـ ل: ای ۱۰ـ ل: زشوخ ۱۱ـ خ : پوشید ۱۲ـ چ: آن ۱۳ـ خ، ل: خشکار؛ ع۲: حسن‌خار ۱۴ـ خ: آهوم تو ۱۵ـ خ: دمی

****

رت گفت بـه نازنین روپوش[۱] کای جز تو مـرا همه فراموش
تا[۲] بی تو بدم[۳] به حالت سخت در یوزه[۴]گر تو بودم از بخت[۵]
اکنون که به نزد[۶] تـو رسیدم کمتـر ز غـلام زر خـریـدم
گـر شاه وگـر گدا کنی نـام نـو برده تـو منم تـرا رام[۷]

****

چون شه به فروتنی سخن کـرد زد خنده عـروس نـاز پـرورد
آنگه[۸] گهرین حمـایل خویش بخشید[۹] بـه عـاشق وفـا کیش
پس شاه ز بس که شوق زد جوش بگرفت عروس[۱۰] را در آغـوش
برداشت چـو مرد چـاشنی گیر سر پوش ز ساغر[۱۱] می و شیر
چون ترك شرابخواره[۱۲] شد مست بگشاد خـدنگ تیـر از شست[۱۳]
پس[۱۴] کار غزاله را چنان کرد کز نافهٔ مشك[۱۵] خون روان کرد
می‌جست اگر چه آهو از زیـر نگذاشت ولی رمیدنش[۱۶] شیر[۱۷]
یـکچند خـراب بـادهٔ صاف لب برلب سود[۱۸] ناف بر ناف
چون باده بریخت از[۱۹] سبویش در سینه بـخفـت[۲۰] آرزویـش
آسوده[۲۱] دلی که مـی نیـاسود سیراب شد آنکه تشنه می‌بـود

۱ـ چ: بکن‌گوش ، ع ۲: ندارد: کای ۲ـ خ: ما ۳ـ ع ۲: پدم
۴ـ ل: درویزه ۵ـ چ: تخت ۶ـ چ: به بزم ۷ـ چ: درپردهٔ تو منم درآرام ۸ـ ل: وانگه ۹ـ ل: بخشیده ۱۰ـ چ: دوشاخ
۱۱ـ چ: ساغر و ۱۲ـ ع۲: خورده؛ ل: خورد و؛ چ: شرابخوار ۱۳ـ ل: دست ۱۴ـ چ: بس ۱۵ـ چ: خام ۱۶ـ ع۲: پی رمیدن ؛ ل: نگذاشتمش رمید از ۱۷ـ چ: سیر ۱۸ـ چ: بود ۱۹ـ خ: بر
۲۰ـ ل: نهفت ۲۱ـ چ: آسود

وانگاه[1] چشیده[2] شربت ناب   کردند به هم دو[3] نارون خواب

***

چون باد سحر فراخ[4] زد گام   شد کشته چراغ ماه بر بام

وز[5] غلغلهٔ هزار دستان   از خواب بر[6] آمدند مستان

شستند به آب گل تن[7] خویش   کردند لباس تازه را[8] پیش

در شکر خدا زبان گشادند   برخاك جبین خود نهادند

زان پس به خوشی شه و جمیله[9]   رفتند به جانب قبیله

چون گل همه را به صد نکویی   کردند سلام سرخرویی

خویشان عروس خوشدل و شاد   دادند بسی تحف[10] به داماد

از جنس جواهر و زر و سیم   محصول دو سال هفت اقلیم

واز[11] پیل چو کوه‌واسپ[12] چون‌باد[13]   چندانکه‌نه[14] هیچ کس به‌کس‌داد[15]

بسیار ز حد حریر و دیبا   افزون به عدد کنیز زیبا[16]

***

وانگاه[17] شه و عروس دلخواه   رفتند چو مه میان خرگاه[18]

بازار نشاط باز شد گرم   شد بسته در دکانچهٔ[19] شرم

ساقی بنشست[20] جام بر کف   مطرب به نوازش نی و دف

۱– ل: انگاه   ۲– خ، چ، ع۱، ۲: چشید   ۳– خ: ز   ۴– چ: فروغ   ۵– ع۱، چ، ل: در   ۶– خ، ل، ع۱،۲: در   ۷– چ: بدن
۸– ع۱، ل، چ: در   ۹– خ، ل، ع۲: شه جمیله   ۱۰– چ: تحفه بسی
۱۱– ل، چ : از   ۱۲– خ، ع۱، ۲: کوه اسپ   ۱۳– چ:داشت چو باد
۱۴– چ : به   ۱۵ ـ ل : کند یاد   ۱۶– چ : دنیا   ۱۷ ـ چ : انگاه
۱۸– ع ۲: حرمگاه   ۱۹– خ: دزد وکانچه ؛ ع۱: شه بسته و رود کاطه؛ ع ۲: در دکانچه ؛ ل : درو دکانچهٔ   ۲۰– خ، ع ۱، ۲، ل: بنشست و

گشتند دو یار یکدگر شاد　　اندوه گذشته رفت از یاد
هر دم می[1] تازه درکشیدند　　هر لحظه سرود نو شنیدند

***

چون رت ز خدای کام خود یافت　　نه توسن چرخ رام خود یافت
برخواند سپاه خویش را زود　　بگشاد در خزانهٔ جود
بخشید بسی گهر به هر مرد[2]　　وانگاه[3] کنیرکی به هر فرد[4]
تا هر که و مه[5] که غم کشیدند　　جمله به مراد خود رسیدند
زینگونه نشاطمند و خوشحال[6]　　رت بود در آن دیار یکسال

رفتن رتن[7] درصحرا به عزم نخجیر و از زاغ پیام مادر شنیدن که در وطن[8] گاه از دوری پسر می‌سوخت و از پدر و مادر پدم بدرود شده[9] بازگشتن به تخت‌گاه و رسیدن به کناره دریا[10]

روزی به خوشی و شادکامی　　بر قاعدهٔ ملوك نامی[11]
رت بست[12] کمر برای تدبیر　　در بادیه شد به عزم نخجیر
بوده‌است شکار را کمین توز[13]　　تا آنکه گذشت نیمی از روز
از گرمی آفتاب لختی　　ره جست به سایهٔ درختی

۱ـ چ: دم　　۲ـ چ: فرد　　۳ـ چ: انگاه　　۴ـ ل، ع۲، چ: مرد
۵ـ خ: که زمکه دمی؛ ل: با هرکه دمی که؛ چ: زدهر　　۶ـل: زانگونه نشاطمند و خوشحال
۷ـ خ: رفتن در　　۸ـ خ: طلب　　۹ـ خ: وداع نمودن و
۱۰ـ ع ۱: به‌سوی صحرا برای شکار وملاقات‌کردن از بهیکم جانورکه نامه از نزد مادرش آورده بود و مطالعه نمودن رتن واجازت از پادشاه برای وطن؛ ع۲: رفتن رت به عزم نخجیر درصحرا و از زاغ نام مادر بشنیدن ... وداع شده بر کشتی به تختگاه و رسیدن به‌کنار دریا؛ چ: رفتن رت به صحرا... زاغی نیاز مادر خود... به‌کنار دریا؛ ل: ندارد: رفتن... دریا　　۱۱ـ ع ۲: یاخی　　۱۲ـ چ: بسته
۱۳ـ چ: افگن یوز

بودند برآن درخت پر گل — مرغان ز ره طرب[1] به غلغل
هر مرغ به بهترین ترانه — می‌داد نوای عاشقانه
رت بود به رسم نکته دانان[2] — آگه ز زبان بی زبانان[3]
چون دید که[4] طایران خوشگوی — رانند همی سخن ز[5] هر سوی
رو کرده[6] میان پردهٔ راز — بنهاد دو گوش خود بر آواز
ناگاه رسید زاغی از دور — در غایت لاغری چو عصفور[7]
مرغان چو نظر بر او[8] گشادند — در پرسش حال او فتادند
کای مرغ سیاه بال چونی — فرسوده و خسته حال چونی
گو تا ز کدام جا رسیدی — وز بهر چه ز آشیان پریدی[9]

***

در داد جواب زاغ[10] بی باك — کای بیخبران ز دور افلاك
آورد مرا سپهر کج دور — در ملك شما[11] ز ملك چتور
بوده است شهی در آن ولایت — با خیل و سپاه[12] بی‌نهایت
ناگه علم جنون برافراشت[13] — برخاك سریر و تاج بگذاشت
خود[14] گشت[15] روان چو خسته‌حالان — مادر به وطن گذاشت نالان
آمد ز طریق جانگدازی — در ملك شما[16] به عشق بازی
اکنون که وی اندرین دیار است — بی او دل مادرش فکار است
شب تا به سحر ز دل کشد آه — آتش بزند به خرمن ماه

۱ـ چ: ازهرطرف ۲ـ چ: دانی ۳ـ چ: زبانی ۴ـ ع۲: ز
۵ـ ل: سخن همه به ۶ـ خ، ع۲: کرد ۷ـ ع۲: غفغور؛ ل: فغفور
۸ـ ل: در او نظر ۹ـ خ، ل، ع۱: چه آشیان بریدی ۱۰ـ ع۲ : مرغ
۱۱ ـ ع ۲ : شمان ۱۲ ـ ل : خیل سپاه ۱۳ ـ خ، چ، ع ۲ : افراخت
۱۴ـع۲:چون ۱۵ـ چ: گشته ۱۶ـ ع۲: شمان

روزانه چـو خویشتن گـدازد صد مـرغ هـوا کباب سازد
دودی که از او به من رسیده رنگ سیـه از پـرم دمیـده[1]
پیکم مـن تیز پرتر[2] از بـاد[3] کاو بـر پسر خودم فـرستـاد
کس زان پسر ار دهـد[4] نشانم پیغـام ز[5] مـادرش رسـانـم

***

بشنید چو رت ز زاغ این راز از زیـر درخـت داد آواز
کای زاغ منم گسسته جـانـی کـز وی[6] طلبی همی نشانـی
در ده خبـری[7] ز مـادر مـن وانگـاه ز ملك و لشکر[8] مـن

***

بـر گفت غـراب کار آگـاه کای صاحب[9] ملك ودولت[10] وجاه
مام[11] تو به تـو ز شوق دیدار گـفتـه ز پس دعـای بسیـار
«کای مـایهٔ زندگـانـی مـن تکیه‌گـه نـاتـوانـی[12] مـن
ای باغ ترا ز خون من آب[13] وی شمع تـرا ز روغنم تاب[14]
ای قوت جان و نـور[15] دیـده پیوند من و[16] ز من بریـده[17]
دور از تو ز بس که ناتوانم نزدیك بـه لب رسیده[18] جـانم
من میرم و حسرت تـو دارم کس نیست به جز تو غمگسارم

۱ــ ع۲: رمیده؛ چ: درپرم‌دویده ۲ــ جز نسخهٔ‌خ: تیز تك‌از ۳ــ ع۲: یاد
۴ــ ع۲: ازان پسریم از دهند ۵ــ چ: به ۶ــ ع۲: کزو ۷ــ چ:
ل، ع۲: خبر ۸ــ ل: وز حال سپاه لشکر ۹ــ چ: کانشه ۱۰ــ ل:
ملك دولت ۱۱ــ ع۱: امی؛ خ: ام؛ ع۲: نام؛ چ: مادر تو به سوز ۱۲ــ
ع۱: زندگانی ۱۳ــ چ: هزار آب جو من ۱۴ــ چ: مرا زتست روغن
۱۵ــ چ: جان نور ۱۶ــ چ : مرا ۱۷ــ ع۱: رمیده ۱۸ــ خ، ل:
رسید

زود آ که اجل نمی‌کند دیـر		من بد دل[۱] و او[۲] بـرهنه شمشیر
ضعفم بنشانـد بـر لب گـور		با این همه می‌کند غمت[۳] زور
مهری بکن ای پسرکـه مردم[۴]		وز شاخ امیـد بـر نخـوردم
شد دیـده سپید ز انتظـارت		وه کـی[۵] نگـرم گل عـذارت
رفتی و مـرا ز یاد بـردی		از دل رقـم وفـا سـتـردی
گشتی همه جا مگرد زین[۶] بیش		باز آی به سوی خانهٔ خویش
خورشید که ره رود پس[۷] از دیر		بـاز آید نیز جانـب شیـر[۸]
ای تافته رو زجمله[۹] خـویشان		از بهر تـو عـالمی[۱۰] پـریشان
غم خـور ز قرابت ار تـوانی		آخـر شده گیر زنـدگـانـی
هر کس نبود[۱۱] ز خلق غم خوار		هر عضو[۱۲] نه همچو سر کشد بار
بنـهـاد عـنـایـت الـهـی		بر فـرق تو تـاج پـادشاهی
از ملك و سپه مباش غـافـل		هـان در ره بیهشی[۱۳] منه دل
گـر ملك بود ز شاه خـالی		رو سفله[۱۴] نهد[۱۵] به بد سگـالی
گر خسپی و شمع[۱۶] برفروزی		نشگفت[۱۷] ز موش خـانه سوزی
تـو رفتی و مـاند مـادر پیر		از مـلك و سپه کند کـه تدبیر
زین بیش مـده به مـادر آزار		میراث پـدر بیـا نگهـدار
پندم نـکند اگـر دلـت نـرم		از خلق خـدای شرم کن شرم

۱ـ ع ۱: بی‌دل ۲ـ ل: داده به‌دل؛ ع ۲، خ، چ: تو ۳ـ ل: تعب
۴ـ ع ۱، ۲، خ: هردم ۵ـ ع ۱: کم ۶ـ جز نسخهٔ چ: بگرد ازین ۷ـ
چ: روانش ۸ ـ چ: سیر ۹ـ جز نسخ خ، چ: جمع ۱۰ـ خ: عالم
۱۱ـ چ: که شود ۱۲ـ ع ۲: عفو ؛ چ : غصه ۱۳ـ خ : تهمتی؛ ع ۲ :
دار بهتی ؛ ل : ره به ؛ چ : نیستی ۱۴ـ ع ۲ : شعله ۱۵ ـ چ : دهد
۱۶ـ ل: خسپی شمع ۱۷ـ چ: بشگفت

مپسند تویی چو وارث تاج / کز[1] ملك[2] تو دیگری ستد باج
زود آ به دیار[3] خویش خرسند / بسیار ازین چه‌گویمت پند»

****

این قصه چو رت شنید از زاغ / شد سینه ز[4] مهر مادرش داغ
دریافت نصیب خود غم[5] از دهر / از بادیه باز شد سوی شهر
با خسر بگفت ماجرا راست / وانگاه[6] ازو وداع درخواست
تا با پدم طلسم پرداز[7] / گردد سوی تختگاه خود باز
خسرش که نداشت تاب دوری / بگشاد زبان ناصبوری
گفت ای رت اگر بری پدم را / من از چه[8] کنم علاج غم را
سرمایهٔ شادمانیم اوست / پیرایهٔ زندگانیم اوست
مپسند کزو به دور[9] مانم / غمگین دل و ناصبور مانم
بنشین به مراد[10] بر سریرم / فرمان ترا به جان پذیرم
ملك من و ملك تو جدا نیست / در یکجهتی دویی روا نیست
مسکین پدر عروس ناشاد / می‌کرد سخن چنین[11] به داماد

****

روشن خردان که پیش بودند / چون این‌همه گفت وگو[12] شنودند
گفتند که ای به مهر دلجوی / بیگانه وخویش[13] با تو یکروی
گر رت برود سوی وطنگاه / تو باز مکش عنان از راه

۱ـ ع۲، ل: از ۲ـ ل: کزو به دور ۳ـ چ: آمد یار ۴ـ خ، ع۱، ۲: سینه مهر؛ چ: به ۵ـ ل: خویش ۶ـ ل : انگاه ۷ـ چ، ع۲: پرواز ۸ـ چ: که ۹ـ خ، ل: که رو به حور ۱۰ـ چ: به مرام ۱۱ـ ل، چ: چنین سخن ۱۲ـ خ، ع۱، ۲: ازو ۱۳ـ چ: بیگانه خویش

مردی که نه مرد این دیار است — جز در وطنش کجا قرار است
وانکس که ره سفر گزیند — از منع تو کی ز پا نشیند
مگشای زبان به امتناعش — به گر به خوشی کنی وداعش
ور او ببرد همی[۱] پدم را — تو راه مده به سینه غم را
زان هرکه جدا بماند از شوی — ناوارهد از زبان بدگوی

***

مشفق پدر پدم جگر چاك — این راز شنیده[۲] گشت غمناك
از بس که دلش بدین سخن تفت[۳] — گریان به حرم سرای خود[۴] رفت
از کوشش خلق و قصد داماد — کدبانوی خویش را خبر داد
بانو بگشاد لب به شیون — زد چاك به جیب تا به دامن
هرچند برون کشید دودی — از سوزش دل ندید سودی
ناچار ز جای خویش برخاست[۵] — تا توشهٔ راه[۶] شان کند راست

***

چون برگ سفر هرآنچه شاید[۷] — آراسته شد چنانکه باید[۸]
شد بهر وداع دخت و داماد[۹] — باز از سر نو جهاز شان داد
وانگاه چو مادران دلسوز — بگشاد لب[۱۰] نصیحت آموز
کای دخت رموزدان هشمند[۱۱] — فرموش مکن ز مادر این پند
کاز من ملکت چو می‌برد[۱۲] دور — باید که شوی[۱۳] همیشه مسرور
گر گریه بود[۱۴] همیشه کارت — گردد ز تو تلخ عیش[۱۵] یارت

۱- ع۲: داراد سزدنمی ۲- خ، ع۱، ۲، چ: شنید ۳- چ: سفت؛ ل: گفت ۴- جز نسخهٔ چ: در ۵- ل: بگذاشت ۶- ل: را ۷- جز نسخهٔ چ: باید ۸- جز نسخهٔ چ: شاید ۹- ع ۲: دخت داماد ۱۰- ل: زبان ۱۱- ع۲: مستمند؛ چ: که هستند ۱۲- ع۲: میرود؛ چ: فلک چومی‌برد ۱۳- ع۱، چ: بوی؛ ع۲: بود ۱۴- ع۱، ۲: شود ۱۵- چ، ل: عیش تلخ

مگشای[1] ز دیده سیل[2] ناشاد / خود هست بنای عمر برباد
گر بخت به تو دهد بلندی / دل جز به حلال[3] خود نبندی[4]
راهی بگزین که او نماید[5] / زان راه قدم برون نباید[6]
آنجا بنشین که او نشاند / آن سوی برو که او براند[7]
جز همره او مرو به کویی / جز در[8] رخ او مبین به سویی
ای چشمهٔ آب زندگانی / سرکه مفروش گر[9] توانی
گر خام نه‌ای بسان انگور / هان هان ترشی بکن[10] زخود دور
تلخی مکن و شکر زبان باش / وز بی مزه[11] خلق برکران باش
بر گفتهٔ دوستان بنه[12] گوش / وزهرکه نه محرم[13] است روپوش
چون مه مفگن به بامها نور[14] / در گوشهٔ شرم باش مستور
برکس مگشا[15] در ملامت / تا خود گذری ز ره سلامت[16]
گر لب نکنی[17] ز گفتگو بند / گو راست، نه[18] راست کذب مانند

***

زان پس که بگفت مادر این پند / می‌خواست جدا شدن ز فرزند
شد دیدهٔ او بر[19] آتشین موج / برسینهٔ این[20] کشید غم فوج
کرد[21] آب دو چشم او زمین غرق / زد نالهٔ این[22] برآسمان برق[23]

۱ـ ل: بکشاد ۲ـ چ: سینه‌ها ۳ـ چ: به‌فلان ۴ـ ل: مبندی
۵ـ چ: بگزین او بکاهد ۶ـ جز نسخهٔ چ: نیاید ۷ـ ل: راهی... آنسوی
... برآید ازان... نباید ـ آنجا ... نشاید ۸ـ چ: بر ۹ـ چ: اگر
۱۰ـ ل: هان ترشی خود بکن؛ چ: مکن ۱۱ـ چ: سختی مکن ای شکر باش
ـ وز همره ۱۲ـ ل: دشمنان‌منه ۱۳ـ ل: دشمن ۱۴ـ ع۲: بیانها
نور؛ چ: چونم مفگن به نامها سور ۱۵ـ چ: برکش به‌کسان ۱۶ـ چ:
بگذری از ره ملامت ۱۷ـ چ: بکنی به‌گفتگو ۱۸ـ چ: به ۱۹ـ
چ: دیده به زیر ۲۰ـ چ: سهنه رتن ۲۱ـ چ: کز ۲۲ـ ع۱، چ: او
۲۳ـ چ: فرق

***

وانگه پدم حقیقت اندیش — زد بانگ سوی قبیلهٔ خویش
کای صحبتیان فراهم آیید — یکره رخ خود به ما[۱] نمایید
زان پیش که خود مرا نبینید[۲] — یك لحظه به گرد ما نشینید[۳]
امروز که ما در این سراییم — آن به که به خوشدلی گراییم[۴]
فردا که کنیم کوچ زین جا — فرصت نبود نشستن[۵] از پا
پر پا بکنیم خیمه[۶] در دشت — جایی نه که باز زو[۷] توان گشت

***

فریاد پدم چو شد[۸] به هر گوش — خون کرد درون[۹] سینه[۱۰] با جوش
خویشانش[۱۱] همه فراز گشتند — کردند وداع و بازگشتند
مهروی[۱۲] پدم چو زهره از نور[۱۳] — شد همره رت روان به چتور
با حشمت و شوکت مکمل — زد خیمه برون ز ملك سنگل
شد[۱۴] کوچ به کوچ راه پیما — تا شد به کنار شور دریا

غرور کردن رت برمالداری خود وزکوة خواستن پیر دریا نام و زکوة ناداده جهاز راندن او (و) فرو بردن دریا گنج و سپاه و ماندن رت وپدم بر دو تخته و ازهم جدا افتادن[۱۵]

گنجور مهین[۱۶] خزانهٔ راز — زینگونه کند در سخن باز

۱ـ ل: به‌من ۲-ع۲: نبیند ۳ـ ع۲: نشیند ۴ـ ل: برآئیم ۵ـ ج: فرصت نبود نشیند ۶ـ ج: چشمه ۷ـ ع۲: ازو ۸ـ ل: پدم شده ۹ـ ل: روان به ۱۰ـ ج: پنبه‌ها ۱۱ـ ل، ج: خویشان به ۱۲ـ ل: روی ۱۳ـ ل: شور ۱۴ـ ع۱، ج: بود ۱۵ـ ع۱: رسیدن رتن بر لب شور دریا وملاقات شدن از درویش و غرق شدن کشتی و تفرقه افتادن باهم رتن و پدم و باز ملاقات شدن ؛ ع ۲ : غرورت نمودن بر مالداری خود و زکات خواستن سر کج دریا نام وزکات ناداده جهاز راندن و او را فروبردن دریا کج وسپاه وماندن رت وپدم؛ ل: غرور کردن رت و زکات ندادن دریا را وغرق شدن ۱۶ـ ل: نه؛ ج: همین

کان پاك دو چشمه چون ز صحرا[۱] کـردند گـذر بـه سوی دریـا
مـلاح جهـاز را بیـاراست پیش‌آورد و[۲]مزد بیکران[۳]خواست
رت داد هرآنچه او طلب داشت[۴] تا از همه رخت کشتی انباشت[۵]
لشکر چـو سوار شد تمامـی رت خواست ز راه شادکـامـی
تـا بـا پدم از نـکو سرشتی خـود نیـز شود سوار[۶] کشتی

***

گویند در آن دم از خرد دور زان مال که داشت بود[۷] مغرور
می‌گفت به این خزانه و رخت کامروز مـراست حاصل از بخت[۸]
گر بـاز رسم به ملك چتـور من شاه جهان شوم[۹] در ایـن دور
زر داده[۱۰] سپه فـراهـم آرم در دهـر نه سرکشی[۱۱] گـذارم
ملـك نـگـرفتـه را بگیـرم تـا پـادشهـان شونـد اسیـرم

***

نـاگاه رسید پیـری از غیب مقبول خـدا و پـاك از عیب[۱۲]
صافی گهـری بـه نـور بیضـا دریـا دل و هم به نـام دریـا
گفت ای زرت از شمار افزون[۱۳] زر دوست مباش همچو قـارون
چون داد خدایت این همه مـال ده بهـر خـدا زکوة هـر سال
خواهی که زر تـو[۱۴] بـرفزاید هر سال زکـوة داده بـایـد
مرد از پی نقص زر نـنالد[۱۵] پیـراسته سرو بیش بـالـد[۱۶]

۱ـ ل: چون صحرا ۲ـ ع ۱، ۲: آورد ۳ـ چ: آمد مرد وشکران
۴ـ چ: کرد ۵ـ چ: آورد ۶ـ ل: سوار شد به ۷ـ ل، چ: گشت
۸ـ چ: حاصل بخت ۹ـ چ: بوم ۱۰ـ چ: از داد ۱۱ـ چ: سرکش
۱۲ـ ل: خدای پاك لاریب؛ چ: شده خدای لاریب ۱۳ـ ل: بیرون ۱۴ـ
ل: از توکه ۱۵ـ ع ۲: بنالد ۱۶ـ ل: نالد

آب ار نه[۱] برآورند از چاه — خود بندد آب چشمه[۲] را راه
هان گر ندهی زکوة این گنج — سودت نبود ز گنج جز رنج
این گنج شود[۳] نصیب نقاب — یا خاك برد فرود یا آب

***

دریا به مزاج شورش انگیز — بر ریش جگر چو شد نمك ریز
رت گرم شد و به هم در افتاد[۴] — گفت ای همه عمر داده برباد
رو طرز سخنوری بیاموز — ورنه دو لب و دهان[۵] بهم دوز
گر خود سخنی چو در نسفتی[۶] — با حسن ادا[۷] چرا نگفتی
گر بود ترا طمع به اموال[۸] — بی‌وقت چرا زدی چنین فال[۹]
خاموشی اگر تو می[۱۰]گزیدی — وین[۱۱] حرف ز لب نمی‌کشیدی
ناخواسته دادمیت[۱۲] چیزی — اکنون ندهم ترا پشیزی
من صاحب ملکم و تو درویش — حاجت به زر از توام بود بیش
باید به تو گوشهٔ قناعت — شاید به من این همه بضاعت
چون قیمت و قدر زر ندانی — بر تو عبث است[۱۳] زر فشانی
زر[۱۴] قوت[۱۵] همت بلند است — سرمایهٔ عیش هر نژند است
یابی به جهان اگر بری پی[۱۶] — بس بد گهران ملمع[۱۷] از وی

۱ـ ل: آبیکه بر ۲ـ ل: از ۳ـ ل: هان گنج بود ۴ـ ل: درو بافتاد؛ ع۱، ۲، خ: به دور افتاد ۵ـ ع۲: دولت و؛ ل: دولب زبان ۶ـ خ،ل،چ: بسفتی ۷ـ ل: حسن و ادا؛ چ: حسن اورا ۸ـ چ: ماmول ۹ـ چ: تو مستول ۱۰ـ ع۱، ۲: همین؛ ل: همه ۱۱ـ چ: این ۱۲ـ ل: دادمت؛ چ: هان خواسته دادنیست ۱۳ـ ل: عیب است برتو ۱۴ـ چ: در ۱۵ـ ل: قوت و ۱۶ـ ل: وی ۱۷ـ چ: طمع

****

دریا چو شنید از رت این[1] گفت — خود را به کران کشید و بنهفت[2]

وانگاه رت و پدم بجستند — خوشدل بـه جهـاز بر نشستند

نـاکرده حـذر ز موج خیـزی — رانـدنـد جهـاز را بـه تیزی

تـا بـاد زد از مـوافقت دم — در آب جهـاز بـود بی‌غـم

کشتی چـو سپرده[3] نیمی[4] از راه — طـوفـان[5] بـلا وزید نـاگـاه

دریـای محیـط را بشورانـد — کشتی ز ره امان بـرون رانـد

کشتی چو بـه ورطهٔ بـلا شد — تخته تخته ز هـم جـدا شد

ماهی به دمی سپاه[6] را خورد[7] — دریا همه گنج را فـرو بـرد

موجی که سفینه[8] بـرد[9] در[10] آب — نگذاشت مگر دو تخت بـر آب

این تخته روان شمـال رویـه — وان تخته روان جنوب سویه

بر این پـدم حـزیـن نشسته[11] — بـر آن رت دست و پـا شکسته

این[12] گریه کنـان ز درد دوری — او آه[13] کشان ز نـاصبـوری

این مانده چو شعله در تب[14] و تاب — او نیز چـو[15] خس میان گـرداب

ایـن گشته نزار[16] همچـو بیمـار — او نیز میان جـامه چون تار[17]

****

گـویند بر آن دو یـار رنجـور — کافگند خـدای شان ز هـم دور

۱– ل: دریا بشنید این که رت ... خودرا به‌کران کشید وبنهفت ۲– خ ندارد: شد بهروداع دخت وداماد ۳– چ، خ: سپرد ۴– ع ۱: ستر نیمه ؛ ع۲: سرو سمن؛ چ: تندی ۵– ع۲: یکبار؛ خ: یکتای؛ چ: یکباد ۶– خ، ل: پدم (و) سپاه؛ ع۱: به‌دل سپاه ۷– ل : برد ۸– خ: نهفته ۹– چ: بود ۱۰– ع۲: وز ۱۱– چ: چو تن گسسته ۱۲– ل: آن ۱۳– چ: آواره ۱۴– خ: درین ۱۵– چ: همچو ۱۶– ع۲: شکسته تر از؛ چ: بگذاشته ۱۷– چ: خانه چون مار

بگذشت[۱] چو مدتی بدینسان[۲] — از[۳] سینه به لب رسید شان جان
آن تختهٔ عاشق جگر خست[۴] — رفت و به جزیره‌ای[۵] بپیوست
آن تخته که بد پدم[۶] سوارش — ایزد برساند برکنارش
بوده است بر[۷] آن کنار دریا — شهری به عمارت معلا
در وی به نشاط و شادمانی[۸] — دخت ملکی به کامرانی[۹]
با نعمت و ناز و خوبی[۱۰] تمام — رکمن[۱۱] به زبان هندیش نام
او را[۱۲] چو بهشت بود مشکوی — زین سویش باغ و بحر زان[۱۳]سوی
از[۱۴] باغ چو می‌شدی دلش سیر — می‌داشت نظر بر[۱۵] آب تا دیر
آن روز که[۱۶] تخته‌ای سبك گرد — از بحر سوی کران گذر کرد
رکمن ز دریچه سر کشیده — می‌دید چو مردمان دیده
هم تخته ز دور دید در[۱۷] آب — هم کرده[۱۸] بر او سمن بری خواب
حیران شد و گفت یارب این کیست — گر آدمی است حال او چیست
بر تخته به خواب در فرشته است — یا شکل پری بر او نوشته[۱۹] است
بر آب کلیم راست تابوت — یا آمده یونس[۲۰] از سر[۲۱] حوت

***

پس گفت به خادمان دل شاد — تا پویه کنان روند چون باد[۲۲]

۱ـ ل: بگذاشت ۲ـ چ: براینان ۳ـ خ: واز ۴ـ ل: سخت
۵ـ ل: رفته به‌جزیرهٔ باز ۶ـ ع۲: صنم ۷ـ خ: در ۸ـ خ: به‌نشاط
شادمانی؛ ع۲: شادیانی؛ ع۱: به‌کامرانی ۹ـ ع۱: به شادمانی ۱۰ـ
خ: ناز خوبی ۱۱ـ خ: لیکن؛ ل: لکمن؛ چ: لچمین ۱۲ـ چ: در او
۱۳ـ ع۲، چ: زان سویش باغ و بحر را (ازین) ۱۴ـ چ: وز ۱۵ـ
ل: به ۱۶ـ ل: چو ۱۷ـ ل: دیده بر ۱۸ـ ل: کرد ۱۹ـ
جز نسخهٔ ل: درو نشسته ۲۰ـ چ: تا آمده پوش از سوی ۲۱ـ خ: سری
۲۲ـ ل: کز بحر وراکنند آزاد

آن تختـه بـر آورنـد از آب   وانگه نگرند کیست[۱] در خواب
گر زنده بود به پیشم[۲] آرند[۳]   ورنه بـه تـه[۴] زمین سپارنـد[۵]
چنـدیـن ز کنیـزکان[۶] زیبـا   رفتند بـه عرصه[۷] گـاه دریـا
نزدیك بـه تخته چون رسیدند   بـر وی صنمی فتاده دیدنـد
لاغـر بدنی[۸] چو مـاه سی روز   با این همه حسن او[۹] دل افـروز
بـاریده ز چشم بس کـه[۱۰] ژاله   پژمـرده رخش چو[۱۱] برگ لاله
در تـن به گـداز[۱۲] استخوانش   در نبض گرفته جـای جانش
از سوز درون[۱۳] بمانده[۱۴] در تب   ضعفش بنهـاده[۱۵] مهـر بر لب
پس دلشده را که بود[۱۶] بیهوش[۱۷]   بردند چو مرده دوش بـر دوش

***

رکمن[۱۸] چو نظر به حالش افگند   بگریست بـرو نشسته یکچند
دریافت ز[۱۹] نبض چون مزاجش   شد همچو طبیب در علاجش
ترکرد لبش به شربت نوش[۲۰]   کآمد قـدری به جانب هوش
بگشاد نظـر ز جـا بجنبید[۲۱]   بیگانه بـه جـای آشنا دیـد
بر بست پری[۲۲] دو دیده را باز   زد آه ز دست بـخت نـاساز

***

۱ـ چ: بکرند کشت   ۲ـ ع۲: بینم   ۳ـ ل: آرید   ۴ـ ع۲: تهی   ۵ـ ل: سپارید   ۶ـ چ: روی   ۷ـ چ: به عرض   ۸ـ ل: صنمی   ۹ـ ل: آن   ۱۰ـ خ، ع۱، ۲: چشم باریده بسکه   ۱۱ـ ع۲: ز   ۱۲ـ خ، ع۲: نگذار   ۱۳ـ خ، ع۱، ۲: ورونه   ۱۴ـ خ، ع۱، ۲: ماند؛ ل: ز مانده   ۱۵ـ چ، ل: بنهاد   ۱۶ـ چ: دید   ۱۷ـ ع۲: مدهوش   ۱۸ـ ل: لکمن   ۱۹ـ چ: به   ۲۰ـ ل: خوش؛ چ: پر... گوش   ۲۱ـ چ، ل: جای جنبید   ۲۲ـ ل: براو؛ ع۱، ۲، خ: درو

رکمن چو شنید آه سردش / پرسید سبب ز رنج و دردش
وانگاه[۱] بگفت نام تو چیست / تنها به چه سان بسر[۲] بری زیست
بر تخته چو مردگان فتاده / در آب عنان به باد داده
آخر بگو از کجا رسیدی / وین[۳] راه خطر چرا گزیدی

***

پرسنده[۴] چو پرسشش چنین[۵] کرد / بیمار ز خواب سر برآورد
گفت از من بی خبر چه پرسی / وز درد دل و جگر چه پرسی
از حالت یار من خبر ده / وز[۶] گم شده جان به‌تن خبر[۷] ده
یا زود چنان که بوده‌ام[۸] باز / بر تخته نشان در آب انداز
باشد که وزد ز روز[۹] گارم[۱۰] / بادی که برد به سوی یارم

***

رکمن[۱۱] چو شنید این مقالش / دریافت به‌خود که چیست حالش[۱۲]
باز از سر مهر[۱۳] گفت کای ماه / غمگین مشو اندرین طرب گاه
من آتش تو فرو نشانم / گم کردهٔ تو به تو رسانم
در کار تو خون خود بریزم / دریا همه قطره قطره بیزم
تا یار ترا نشان نیابم / رو از ره[۱۴] جست و جو نتابم
چون فال زدم برآمد از فال / آن گمشده زنده است خوشحال
خوش باش که چاره ساز بی‌عیب[۱۵] / باز آوردش ز کوچهٔ غیب

۱– چ، ل: انگاه ۲– چ: تو می ۳– ل: این ۴– خ: پرسید
۵– ل: پرسیش‌چنان؛ چ: جهل ۶– ل: از ۷– جز نسخ چ، ل: جان‌من‌خبر
۸– خ، ع۱، ۲: بود این ۹– ع۲: درد ز رود ۱۰– چ: بروی کارم
۱۱– خ، ع۱، ل، چ: لکمن ۱۲– چ: فغانش؛ چ: خست جانش ۱۳– ع۲: لطف ۱۴– ل: همه ۱۵– خ، ع۱، چ، ل: سازی غیب

***

مسکین پدم این سخن شنیده / بگشاد امید را دو دیده
بر بستر انتظار بنشست / در دامن فال نیک[1] زد دست

***

رکمن[2] به وفای وعدهٔ خویش / بسته کمر دل به اندیش
شد بر پدر خود از ره[3] ناز / بگشاد زبان مهر پرداز
گفتش همه ماجرای پر درد / وان[4] وعدهٔ خود که با پدم کرد
وانگاه[5] به دامنش درآویخت / طفلانه ز دیده سیلها[6] ریخت
تا مهر پدر ز[7] راه چستی[8] / با وعدهٔ او دهد درستی
بیچاره پدر ز جای[9] برخاست / صد کشتی تیز رو بیاراست
مردان شتاب رو تر از باد / هر سوی به جست و جو فرستاد
رفتند روندگان چالاك / دریا همه بیختند[10] چون خاك
بسیار زدند غوطه در آب / نامد به کف کس آن در ناب[11]

از آتشین[12] سیل گشادن رت در جزیره خراب و سوختن دل دریا بر حال او و رسانیدن به شهر آبادکه پدم در او رسیده بود و از آنجا با یار خود رفتن به‌تختگاه چتور وکار افتادن با[13] برهمن‌گمراه[14]

آوارهٔ کوی راه بسته / یعنی رت جان و دل شکسته

۱ــ ل: نیک فال ۲ــ خ: لکمن؛ چ: لچمن ۳ــ ل، چ: سر
۴ــ چ: این ۵ــ ل: انگاه ۶ــ خ: سیلی ۷ــ ع۲: به ۸ــ خ، ع۲: جستی ۹ــ ل: بیچاره زجای خویش ۱۰ــ ع۲: سنجید
۱۱ــ ع۲: تاب ۱۲ــ خ ندارد : از؛ چ: ازسیل ۱۳ــخ: به ۱۴ــ ع ۱: آوردن پدر لکمن که پادشاه آن جزیره بود رتن را از جزیره و روانه‌کردن به عیش و عشرت به جانب ملك ماه رو ؛ ل : غرق شدن جهاز و خراب شدن رت در جزیره

چون بود رسیده[۱] سست و بی‌تاب[۲] — بـالای جـزیره‌ای ز گـرداب
آبـاد نـدیـد هیچ جـایـی — نشنید ز جـانور نـوایـی[۳]
در دل غم بی‌کسیش زد[۴] جوش — بنشست وجنون به هوش همـدوش
بگشاد زبـان خـود به صد ویل[۵] — واز دیـده بـریخت آتشین سیل
یکچند گشاد لب بـه فـریـاد — می‌گشت درآن خرابه چون بـاد
می‌گفت به هـر بـن[۶] گیـایی — از درد فـراق مـاجـرایـی[۷]
جـز لشکر غـم نبود گـردش — جـز نـام پـدم نبـود وردش

****

چون روز فـراق بر[۸] سرآمـد[۹] — تاریك شب از افـق بـرآمد[۱۰]
می‌خواست ز بسکه گشت نومید — در بحر فـرو شدن چو خورشید
کـان پیـر کـه نام داشت دریـا — بـاز از ره[۱۱] غیب[۱۲] گشت پیدا
گفت ای رت خسته حـال چونی — فـارغ ز متـاع و مـال چـونـی
بهـر چـه نمی‌کشی ز آبـش — چـون بـاز نمی‌کنی حسابـش
گـر پند مـرا همی[۱۳] شنیدی — ایـن روز سیـاه مـی نـدیـدی
دانـا نکند غـرور بـر[۱۴] مـال — تا پیش نیایدش[۱۵] چنین حـال

****

رت رفت و نهـاد سر به پـایش — نگـذاشت روان شدن ز جـایش

۱– خ: رسید ۲– چ، ل: سست بی‌تاب ۳– ل: صدائی ۴–
چ: تنگیش زده ۵– جز نسخهٔ چ: ذیل ۶–خ: شی ۷– چ:ماجراهی
۸– خ، ع۱، ل: در ۹– چ: دربرآید ۱۰– چ: برآید؛ خ: سرآمد ؛
ل: شبی ز در درآمد ۱۱–ل: سوی ۱۲– خ: چون پیر را نامش است
دریا ـ از راه نهفته ۱۳– ل، چ: نمی ۱۴– چ: از ۱۵– ع۱، ۲:
نماندش

گفت ای تو[۱] ز سر غیب آگاه کن رحم بدین[۲] غریب گمراه
من[۳] منفعلم ز کردهٔ خویش از طعنه نمك مریز بر ریش[۴]
در ده خبر از پدم که چون است بی او[۵] دل من غریق خون است
سر از قدم تو بر ندارم تا خود[۶] ندهی خبر ز یارم

***

از گریهٔ رت که بود بی صبر دریا بگریست نیز چون ابر
وانگاه[۷] به حکم ایزد پاك برداشت سر فتاده از خاك
فرمود ببند چشم، چون بست بنشاند به دوش خود[۸] به یکدست[۹]
پس گفت نظر گشا، چو بگشاد افتاد نظر به شهر آباد

***

پرسید[۱۰] که این کدام شهر است[۱۱] کش آب و هوا نشاط بهر است[۱۲]
این تختگه کدام شاه است برج شرف کدام ماه است
دریا لب خود[۱۳] گهر فشان کرد بر رت همه ماهیت عیان[۱۴] کرد
کاین شهر عجب نشاط گاه است وین تختگه بزرگ[۱۵] شاه است[۱۶]
دختی است ورا به خوبی تام[۱۷] مشهور به دهر رکمنش[۱۸] نام
یار[۱۹] تو که از تو دور افتاد در خانه اوست لیك ناشاد

۱ـ ل، چ: که ۲ـ چ: براین ۳ـ ل، چ: خود ۴ـ خ: ندارد: بهر چه نمی کشی ز آبش... از طعنه نمك مریز بر ریش ۵ـ ل، چ: بران ۶ـ ل: در
۷ـ ل: انگاه ۸ـ ع۱، ۲: بر؛ چ: پیرمرد ۹ـ خ: به دوش برمی گذشت
۱۰ـ خ، ع۲: پس گفت ۱۱ـ ل: شهریست ۱۲ـ خ: بحراست؛ ل: بهریست
۱۳ـ ل: چولب ۱۴ـ ع۱، چ: بیان ۱۵ـ چ: ترکه ۱۶ـ ل: ماهست ۱۷ـ ل، چ: دخت است دران به‌خوبی تام (کام) ۱۸ـ خ: لکمنش
۱۹ـ خ: یاری

او یار[1] ترا همی خورد غم   او برگل تو[2] همی زند نم
رو کام دل خود (از) درش جوی   با وی همه سرگذشت خود[3] گوی
گر نام و نشان تو بیابد   چون بخت به سوی تو[4] شتابد
با شوق ز راه انتظارت   پیوند دهد ترا به یارت

***

دریا خبری چنین بدادش   پس پنج گهر به کف نهادش[5]
وانگاه ز پیش رت روان شد   در لحظه ز چشم او نهان شد

***

رت گشت روان به شهر دلشاد[6]   وان پنج گهر به کیسه بنهاد
چون رفت میان شهر پویان   درد دل خود به خلق گویان
شد خلق به کام او نوا ساز   تا رفت به گوش رکمن[7] آواز
رکمن بر خویش زود خواندش   وانگاه به[8] قصر خود نشاندش
زان پس به طریق عاقلانه   پرسید[9] ز حیلهٔ زمانه
بگشاد دریچهٔ کرم را   بنمود جمال[10] رت پدم را
تا صورت یار خود شناسد   گلزار بهار خود شناسد
چون دید پدم رخ رت از دور   شد باز[11] دل خراب[12] معمور
برخاست ز جای پای کوبان   خاك ره او به زلف[13] روبان
بی تاب برون[14] قصر بشتافت   وان[15] گمشده‌را به‌شوق[16] دریافت

۱– ع۲: یاز   ۲– ل: گل وبو   ۳– ل: خود بر   ۴– چ: در
۵–ع۱: بدادش؛ ل: به‌کفش دادش   ۶– ل: آباد   ۷– خ: لکمن؛ ل: لچمن
۸ – چ: که به؛ نسخ دیگر : وانگه ته   ۹ – ع۱ : ترسید   ۱۰ – چ : خیال
۱۱ – ع ۲ : یار ؛ خ : بار   ۱۲– ل: خرابه   ۱۳ – ع ۱، چ : برفت و
۱۴– ل: برون ز   ۱۵– ل: آن   ۱۶– ع۱: به‌سوی؛ چ: به‌بوی

شد شاد دل دو غمـزده[1] یـار — شد وصل دوای هـردو[2] بیمـار

❊❊❊❊

رکمن[3] بـه طریق مهربـانـی — گستـرده[4] بساط میزبـانـی[5]
دلجـویی آن دو میهمـان کـرد — پس نقل و شراب در میان کـرد
چـون آب حیـات را چشیده — شد سبز[6] دو سرو[7] پـژمـریـده
رکمن[8] به تمـام گـرم خویی[9] — بنشست[10] بـه مسنـد نکـویـی
ده اسپ و دو پیل با عمـاری — لایق همـه از پـی سـواری
از جنس قمـاش‌هـای بسیـار — وز نقد خزانـه چند[11] خروار
آورد به پیش و پیشکش[12] کـرد — غمگین دلشان به لطف خوش کرد
وانـگـه ز سپـاه کار کـرده — بـرچیده و در شمـار کـرده
فوجی بگمـاشت از ره غـور — تـا همره‌شان رود بـه چتور
گشتند روان دو یـار خـرسند — بگشاد(ه)[13] زبان[14] شکـر پیونـد
تا از پس مـدتـی در آن دور — رفتند طـرب کنان بـه چتور

❊❊❊

مادر که جـدا ز پور می‌سوخت — چون دید چـراغ بینش افروخت
همراه چـراغ بود[15] خـورشید — روشنـگـر خـانـدان امیـد
در چشم فـزود نور بـر[16] نـور — شد داغ سیاه از جـگر[17] دور
چون رفت برون ز دل غم ورنج[18] — افشاند[19] بـه شکر آن بسی گنج

۱ـ ع۱، ۲: غمزه؛ چ: دل و به غمزه ۲ـ خ: مرد ۳ـ خ: لکمن
۴ـ خ، ع۱، ۲: گسترد ۵ـ ع۲: مهربانی ؛ ل: عیش رانی ۶ـ ل: تازه
۷ـ خ: سر ۸ـ خ، ع۱، ۲: لکمن ۹ـ جز نسخهٔ خ: جوئی ۱۰ـ
خ، ع۱، ۲: بنشسته ۱۱ـ چ: خزانه‌های ۱۲ـ خ، ع۱، ۲: پیش
پیشکش ۱۳ـ ع۱: بکشاد ۱۴ـ ل: زبان به ۱۵ـ ل: دید
۱۶ـ چ: در ۱۷ـ ل: نظر ۱۸ـ خ، ع۱، ۲: غم‌رنج ۱۹ـ ل: افشانده

برخاست به خرمی[1] زمانه — زد کوس به طرز شادیانه
غم کرد برون ز دهر منزل — بشکفت گل طرب به هر دل

***

رت باز به تخت خود برآمد — چون بخت[2] زخواب خوش بر[3] آمد
با ملك و سپاه خویش[4] پرداخت — آن را که کشید سر بینداخت[5]
پرکنده سپه فراهم آورد — جان باز[6] به چشم عالم آورد
زد خیمهٔ عدل ز آهنین[7] میخ — برکند[8] درخت فتنه از بیخ
می بود بسی به[9] شادمانی — مشغول به کار ملك رانی
صاحب هنری کجا[10] که دیدی — در سلك ملازمان کشیدی
ناگاه برهمنی فسون ساز — مانندهٔ آسمان کج باز
بر[11] بارگه بلند زد گام — علام زمانه راگوش نام
رت چون به هنر تمام دیدش — وز شوق به چاکری گزیدش
نشناخته کار[12] آن فسون ساز — بنواخته کرد[13] محرم راز
او نیز به راه بندگی چست — می‌زد قدمی دمی نشد سست

***

روزی رت شادکام از بخت — بوده است نشسته بر سر تخت
سیاره[14] شناس خاص خود را — دانای قواعد رصد را
پرسید ز ماه[15] چند بگذشت — او داد[16] جواب بیست و هشت

۱ـ ع۲، ل: زخرمی ۲ـ ع۲: گفت ۳ـ ل، خ، ع۱، ۲: در
۴ـ چ: خود ۵ـ ع۱، ۲، چ: سرانداخت ۶ـ خ: با زه؛ چ: تازه ۷ـ
ل: عدل آهنین ۸ـ ل: برکنده ۹ـ ل، چ: ز راه ۱۰ـ ع۲ :کسی
چ: کمال ۱۱ـ ع۱، ۲: در ۱۲ـ ع۲: کام ۱۳ـ خ: بنواخته
مکرد؛ ع۱، ۲، خ: بنواخت وبکرد ۱۴ـ خ: ستاره ۱۵ـ خ: زمانه ؛
ع۲:که ماه ۱۶ـ ل: گفت

پس گفت که ماه کی نماید   او گفت دو روز صبر باید[1]

****

راگو[2] که ره سخن همی جست   بر بست کمر به جادوی چست
پیش آمد و گفت[3] کاین[4] منجم   از هر چه نمود لا تسلم[5]
امروز چو در[6] رسد[7] گه شام   مه جلوه کند فراز هر[8] بام

****

حیرت زده ماند رت ازین گفت   وز[9] عالمیان هرآنکه[10] بشنفت[11]
کان مه به خطا مگر کند[12] گشت[13]   کش سلخ بود به بیست و هشت
رت گفت که آزمایم این کار   تا کیست از آن دو راست[14] گفتار[15]

****

را گو که به ساحری[16] مثل بود   گنجینه گشای صد دغل بود
هم طبع و زبان فتنه[17] زا داشت   هم بهره[18] ز علم سیمیا داشت
آورد به کار سیمیا را   پوشاند[19] لباس نو هوا را
نگذاشت[20] به سحر آفرینی   در دیدهٔ خلق راست بینی

۱ـ خ : آن بیاید   ۲ ـ ل : راگوره   ۳ ـ خ ، ع۲ : آمد گفت
۴ـ خ: کای؛ چ: پس گفت که ای   ۵ـ خ: نمود ولا تسلم؛ ع۱: ازبهرچه گفت لا تسلم؛ ل: نمود ازتو سلم ؛ چ: بود لاتسلم   ۶ـ ع۲: که گر   ۷ـ ل: رصد
۸ـ ع۲: درجلوه کند سر ازبهر؛ خ، ع۱، ل: بر   ۹ـ ع۱: در؛ چ: از
۱۰ـ خ، ع۱، ۲: آنکه   ۱۱ـ ل: نشنفت   ۱۲ـخ، ع۲: کمر (لکن) کشد
۱۳ـ ع۲: بست   ۱۴ـ خ: آن درست؛ ع۲: کیست تو زان که   ۱۵ـ ع۱: دانست کار   ۱۶ـ ل: به سحر بی   ۱۷ـ ل : فتنه طبع زبان فتنه
۱۸ ـ ل ، چ : بهر   ۱۹ ـ ل : پوشید   ۲۰ ـ خ ، ع ۱ ، ۲ : بگذاشت

چون روی نهفت شاه خـاور[۱] آمد به نظـر مـه منـور
رت ماند و تمام شهر[۲] و بازار حیرت زده از نمـود این کار[۳]

***

بیچـاره منجـم جـگـر خست تقویم به خـاك برزد[۴] از دست
بر گفت به رت که ای سخندان انگشت چـرا نهی بـه دنـدان
جز سحر درین هنر سبب[۵] نیست وین کار ز جادوان عجب نیست
می‌دان به یقین که این زمـانه دارد روش مشـعـبدانـه[۶]
وین چرخ که دایم است[۷] پویان کوشد به هلاك راست گویـان
من با تو نگفته‌ام به جز راست کاین مه نه مه[۸] است بی کم و کاست
ایـن[۹] پیکـر سیمیـا کـه بینی گـر در ره[۱۰] امتحـان نشینـی
اسپان جهان نورد[۱۱] زین کـن چندین ز سپاه خود تعین کـن
کز تختگه تو تـا دو فرسنگ تازند[۱۲] چو وهم چـابك آهنگ
وانـگـاه نظـر کنند[۱۳] بـر مـاه جـویند بـه پـردهٔ فـلـك راه
کاین[۱۴] مه که به سحر شد نمودار پوشد همه جرم خود ز ابصار[۱۵]

***

رت گفت بـه بـاد پـا سواران کای اهل دلان و هـوشیاران[۱۶]

۱ـ ل:رو به زمین نهفت خاور ۲ـ ل، چ: ماند تمام (به‌هم به) شهر
۳ـ خ: ندارد: رت... کار ۴ـ ل: برد ۵ـ ل: به ترتیب ۶ـ ع۲:
معبدانه؛ چ: پسند دانه ۷ـ چ: دارئیم ۸ـ چ: تر ۹ـ خ، ع۱:زان
۱۰ ـ ع ۲ : کز دائره ۱۱ ـ ع۲ : تودوزین ۱۲ـ ل، چ: تا زنده
۱۳ـ ع۱: کنید ۱۴ـ ل: کان ۱۵ـ ع۱ : خود ابصار ۱۶ـ خ،
ع۱، ۲: دلان هوشیاران

با راه بری[1] هوش[2] و فرهنگ | تازند[3] زشهر[4] تا دو فرسنگ
دارند[5] نظر به سوی مه باز[6] | کاو[7] تا به‌کجا است پرتو انداز

***

رفتند همه خیال بازان | از شهر به سوی دشت تازان
دیدند که[8] ماه در بیابان | بر حد دو فرسخ است تابان
چون پیشترك ز حد گذشتند | آن ماه ندیده[9] بازگشتند

***

رت داشت نظر هنوز برماه | کان تیز[10] روان حکمت آگاه
از راه به بارگه رسیدند | کردند بیان[11] آنچه دیدند

***

چون رت بشد[12] ازحقیقت آگاه | فرمود به حاجبان[13] درگاه
کان برهمن طلسم دان را | گمراه کنندهٔ جهان را
از سرحد ملك من برآرید[14] | در بادیهٔ بلا گذارید[15]
کان مرد که عقل را[16] فریبد | در خدمت عاقلان نزیبد

***

مه روی پدم چو در حرمگاه | شد زین[17] همه سرگذشت آگاه
پیغام به سوی رت فرستاد | کای عقل تو بر عقول استاد

۱- ع۱: دلیری؛ چ: رای وهنر ۲- ع۱، ل، چ: به هوش ۳- ل: تا زنده ۴- ع۱: به شهر ۵- ل، خ: دارید ۶- ع۲: ناز ۷- ع۱: گور ۸- خ، ع۲: ز ۹- خ: ندید ۱۰- ع۲: پیر ؛ ل: شیر ۱۱- چ: بیان‌از ۱۲- چ: شده ۱۳- ل: صاحبان ۱۴- ع۲: گذارید ۱۵- ل، ع۲: گذارند ۱۶- ل: بر ۱۷- ع۲: از چ: زان

آن برهمنی که بود بدکیش — کردی ز پی چه محرم خویش
دادی به کسی چرا به خود راه — کز نیك و بدش نبودی[1] آگاه
اکنون که برهمن فسونکار — شد از همه راز تو خبردار
رانی چو زملك خود به ناکام — در ملك غنیم گیرد آرام
گر کار دگر ز[2] دست ناید — جاسوسی ملك[3] تو نماید

***

رت را که ز خشم[4] بود در جوش — پیغام پدم چو رفت درگوش
از سینه غبار کینه را رفت — پیغام برنده را چنین گفت
کای باز برو به سوی جانم — پاسخ برسانش از زبانم
کز حکم تو چاره‌ای ندارم — با توست کلید[5] اختیارم
فرمان بر تو منم تو شاهی — فرمای مرا هر آنچه خواهی
راگو که برهمنی[6] است بد ساز[7] — از حکم تو چاکرش کنم باز
لیکن چه‌کنم که بیمناك[8] است — ورنه دل ما[9] ز کینه پاك است

***

چون پاسخ رت شنید[10] آن ماه[11] — بگشاد دریچه‌ای ز خرگاه[12]
وانگاه به محرمی[13] بفرمود — تا راگو بیمناك را زود
زانجا که بود به سویم آرید[14] — با غرفه مقابلش بدارید[15]
کز لطف کنم امیدوارش — دارم ز هراس بر[16] کنارش

۱ـ خ، ع۱، ۲، ل: نمودی ۲ـ ل: به ۳ـ چ: مملکت ۴ـ ع۲: راز چشم ۵ـ خ: فگند ۶ـ ع۲، چ: برهمن ۷ـ خ، ع۲: ذات؛ ع ۱: فسونساز ۸ـ خ: عیب ناك ۹ـ چ: من ۱۰ـ ل: پاسخ چو شنید از رت ۱۱ـ ع۲: شنید آگاه ۱۲ـ ع۲: دریچه حرمگاه ۱۳ـ ل: به خرمی ۱۴ـ خ، ع۲، ل: آرد ۱۵ـ خ، ع۲، ل: بدارد ۱۶ـ چ: جزاش در

****

محرم چو اجازت پدم یافت — بی‌عذر ز جای خویش بشتافت
وان[۱] راگو سحرساز را زود — آورد کجا که حکم او بود[۲]
چون خواست پدم دلش کند شاد — دستینهٔ[۳] خویش را بدو داد
پس پرده ز رخ کشید بالا — کان غمزده را کند دل آسا
راگو به رخش چو دیده بگشاد — چون برق زده به خاك افتاد
بربست پدم دریچه را باز — در پرده کشید چهرهٔ ناز[۴]
لب‌دوخت از[۵] آنچه خواست گفتن — پوشید دری که خواست سفتن
حرفی به زبان نرانده[۶] زو باز — کاگه نشوند مردم از راز
راگو چو به هوش باز آمد — سوداش جگر گداز آمد
دستینهٔ[۷] آن نگار پر جور — بگرفت و روانه شد[۸] ز چتور

رفتن راگو نام بر همن[۹] به دهلی
و دادخواهی از دل ربودگی پدم نمودن پیش سلطان[۱۰] علاءالدین
و غایبانه عاشق شدن سلطان و محاصره کردن
قلعهٔ چتور را و[۱۱] به‌ستم خواستن پدم[۱۲] را[۱۳]

دانای پدم که سوی[۱۴] لب راند — دریای سخن چنین بشوراند

۱ـ ل: ان ۲ـ ل: فرمود ۳ـ ل: دستانهٔ ۴ـ ع۱: راز
۵ـ خ: هر ۶ـ خ: برآمد ۷ـ ل: دستانهٔ ۸ـ ع۱: بشد ۹ـ
چ: برهمن را گو نام ۱۰ـ خ: نمودن سلطان ۱۱ـ خ: چتور و
۱۲ـ خ: او ۱۳ـ ع۲: ساحری نمودن برهمن وبی‌اعتقاد شدن رت واورا بدر کردن‌ازولایت‌خود وازحجله پدم‌وبر آشفته‌فریفته گشته رفتن‌خبرفریاد گون کیش‌سلطان و اوعاشق شده محاصره نمودن به قلعه‌چتور؛ ل: ندارد: رفتن راگو... پدم را؛ ع۱: فریاد نمودن راگو پندت به جناب فیض مآب سلطان الدین زینت افزای اورنگ خلافت شاهجهان آباد واظهار حسن پدم
۱۴ـ خ: دانا پدمی که؛ چ: به سوی

کان راگـو خسته دل[۱] جگر تفت[۲] — چون از حد ملک رت[۳] برون رفت
فریاد کنان چـو دادخـواهـان — گـردید بسی بـه پیش شاهـان
آخـر گـذرش بـه دهلی افتاد — تـا خسرو دهـلیش دهـد داد

***

بـوده‌ست دران شگفت هنگـام — اورنـگ نشین ملـک اسلام
سلطـان سـرای دیـن و دنیـا — یعنی که عـلای دین و دنیـا[۴]
راگـو ز طـریق دادخـواهـی — چون رفت بـه بـارگـاه شاهی
یکبار به هـای هـای بگریست — پرسید شهش که مدعـا چیست
راگو بگشاد لب بـه فـریـاد — کای ملك عدالت از تو آبـاد
دارد صنـمـی خـدیو چتـور — کز مـن بربـود[۵] دل به صد جور
سنگین جگری[۶] ولـی گل اندام — آشـوب زمـانـه و[۷] پدم نـام
چشمش ز[۸] کرشمه بـرق ریزان — ز آسیب رخش[۹] پری گـریزان
نـادیـدن اوسـت آرمـیـدن — مـرگ است ولی ز بعد دیـدن
از خوبـی او کـه جان بسوزد — گـر شرح کنم[۱۰] زبـان بسوزد

***

راگو پس از آن که کرد فریاد — وز حسن پدم بـه شه خبر داد
دستی سوی جیب خویش[۱۱] آورد — دستینه[۱۲] کـه داشت پیش آورد
کاین دست برنجن[۱۳] پـدم بین — این خـاتم و این نگین جم بین
این مـایه کزو[۱۴] بـه دستم افتاد — دولت بـه کـدام پـادشا[۱۵] داد

۱– خ: کس   ۲– ع۱: کش جگر گفت   ۳– ل: خود   ۴– ل:
علاءالدین دنیا   ۵– چ: برده زمن و تو   ۶– خ: جگر   ۷– خ، چ:
زمانهٔ   ۸– ع۲: به   ۹– ل: حسن   ۱۰– ل: دهم   ۱۱– چ:
چپ که   ۱۲– ل: دستانه   ۱۳– ع۱، ۲، ل، خ: برنجی   ۱۴– ل:
کزان   ۱۵– ل: بادشه

گنج گهرش[۱] که بر شمارد
نایاب متاع بیش[۲] دارد

***

چون شاه سخن تمام بشنید
وان[۳] دست برنجن[۴] پدم دید

شوق پدمش به سینه جا کرد
نادیده جمال[۵] مبتلا کرد

بگزید یکی ز پیش کاران
دانای رموز شهریاران

آگاه ز گرم و سرد ایام
بیدار[۶] خرد سراج دین نام

فرمود که چون مراست این دور
بشتاب به سوی ملک چتور

از شوکت من به رت خبرده
وانگه ز منش پیام در ده :

«کان پرده نشین عروس خودرا
یعنی پدم بلند قد را

بی‌عذر روان کند به درگاه
جوید نه به سوی سرکشی راه

ور نه که مراست تشنه شمشیر
در چشمه خون او کنم سیر

یک[۷] حملهٔ من به گاه آورد[۸]
از لشکر او بر آورد[۹] گرد

گر سر بدهم سپه به تاراج
بربایم ازو سریر و هم تاج»

***

بشتافت سراج دین دانا
از حکم خدیو دل توانا

چون باد صبا به تیز پایی
بربست کمر به ره گرایی[۱۰]

تا آنکه به زیر این نگون طشت[۱۱]
طی کرده مسافت در و دشت

گستاخ به بارگاه رت رفت
مردانه و پهلوان صفت رفت[۱۲]

گویند که بود آن[۱۳] ز جان سیر
خورشید صفت سوار بر شیر

۱ـ ل: گهرکه ۲ـ ع۲: پیش ۳ـ ل: وین ۴ـ خ: برنجن
۵ـ چ: خیال ۶ـ خ: پندار ۷ـ خ: از ۸ـ ل، چ : ناورد ۹ـ خ: برآورم ۱۰ـ خ، ع۲: گزائی ۱۱ـ ل: بخت ۱۲ـ چ: بی پناه رت ۱۳ـ ع ۱، ع ۲، خ: او

هم مار به دست[1] آن یگانه   در دست به جای تازیانه

***

بارت چو پیام شاه خود گفت   رت گرم شد وز غیرت آشفت
وانگه[2] به رونده گفت کای مرد   خامش، سخنی[3] مگو چنین سرد
رو بر شه خود ببر[4] جوابم[5]:   «کز تیغ تو روی بر[6] نتابم
منمای به من سوار شیران   دارم همه شیرکش[7] دلیران
گر چست کنی کمر به پیکار   من هم بکنم[8] تلاش در کار
ور تو نکنی[9] خلل به کارم   من با تو عداوتی ندارم
تو پادشه بلند و پستی[10]   آگاه ز رسم داد[11] و دستی[12]
بر چیز کسی نظر نهادن   باشد در اشتلم[13] گشادن
صد گنج توان به رایگان[14] داد   جان لیک به کس نمی‌توان داد
تو پخته دلی و نیک نامی   بیهوده مپز[15] خیال خامی
گر جوش کنی ز کشته[16] چون میغ   اینک من[17] و این مصاف و این تیغ»

***

بشنید سراج دین چو این گفت   از نوک زبان دگر گهر سفت
گفت ای رت نکته سنج ذوفن[18]   هان قفل سکوت[19] بر دهن زن
بر تیغ زبان همان سخن ران   کآخر[20] نشوی ازو پشیمان

۱- ع۱، ۲، خ: بداشت   ۲- ل،چ: انگه   ۳- ل: سخن   ۴- چ: بازبر   ۵- خ: پیامم   ۶- ع۲، چ: می   ۷- چ: سرکشان
۸- چ: باهم نکنم   ۹- ل: بکنی   ۱۰- خ: بلند دینی؛ ع۲: هستی
۱۱- ل: رسم وداد   ۱۲- ل: داد دستی؛ خ : دینی   ۱۳- خ: آشتم
۱۴- ل: به رایگان توان   ۱۵- خ: مبر؛ چ: مزن   ۱۶- خ: کشتهٔ   ۱۷- ل: منت
۱۸- خ، ع۱، ۲: تن زن   ۱۹- خ: شگون؛ ع۲: سکوت
۲۰- خ، ع۱، ۲: آخر

گـر خسرو دهـلی آورد زور   بهرام فـرو گـریزد از گـور
تـا او نکشیده[1] بـر تـو شمشیر   خود را بشمـار گرگ یا[2] شیر
لیکن اگر او بـه کینه تـازد   این ملـك تو پـایمـال سازد
نزد تو پدم اگر[3] چه جان است   دانی که نه[4] عمر جاودان است
با تن چو همیشه جان نمـاند[5]   زان پیش بـده کاجـل ستـانـد

***

رت گفت خیـال خـام بگذار   ویـن[6] لا یعنـی کـلام بگـذار
صد سال سکندر ار کند جـان   جز خضر که یابد آب حیوان
گـر بـاز چنین سخن برانـی   نومید ز جان خـویش مـانی

***

پاسخ چو سراج دین چنین یافت   سوی شه خویش بـاز[7] بشتافت
چون رفت به پای تخت از راه   گفت آنچه شنیده بود بـا[8] شاه

***

آشـفت[9] شـه سپهـر کـردار   بربست کمر بـه عزم پیکـار
گفت آتش آن چنـان فـروزم   کان هنـدوی شـوخ را بسوزم
بـر تـارك دیـو اره رانـم   از دست وی آن پری[10] ستانـم
چون نیست[11] کسی میان انسان[12]   تا پنجه به من زنـد[13] به میدان
دانم رت بـی خرد[14] درین دور   مغـرور شده بـه کوه[15] چتور

۱ــجز نسخهٔ ل: نکشید   ۲ــ خ، ع۲، ل: با   ۳ــ ل: نزدیك تو پدم ار
۴ــ ل: توکه   ۵ــ ع۱، ل: بماند   ۶ــ چ: این   ۷ــ ل: روی
۸ــ خ، ع۲: از   ۹ــ ل، چ: آشفته   ۱۰ــ ل، خ: سری (پری) بستم ازو؛
چ: بستم‌که پری ازو   ۱۱ــ ل: دست   ۱۲ــ خ: کیهان   ۱۳ــ ل: زند
به‌من   ۱۴ــ ل: بی‌خبر   ۱۵ــ ع۱: به‌ملك

هر چند که کوه او بلند است   تدبیر مرا بسی کمند است
گر قلعهٔ اوست آسمان اوج   رانم چو ستارگان بر او فوج
آتش بزنم[1] به بیخ[2] کوهش   بر باد دهم سر شکوهش

***

پس شاه جهان ستان در آن[3] دور   رایت بکشید سوی چتور
نقاره چو در خروش[4] آمد   دریای بلا به جوش[5] آمد
شد جمع[6] سپاه فوج در فوج   مانند محیط موج در موج
بر روی زمین روان ستوران   بیرون ز حساب همچو موران
صحرا همه گشته[7] خیمه خیمه   در دشت نماند کاه و هیمه
هر روز شهنشه قوی دل   می‌رفت ز منزلی[8] به منزل
هر دم که به پیش[9] ره گزیدی   صد فوج دگر ز پس رسیدی

***

چون شاه به[10] لشکر ز حد بیش   زد پیش قدم ز سرحد[11] خویش
رت یافت خبر که شاه آمد   با لشکر کینه[12] خواه آمد
جمعی ز سپاه کار زاری   بگماشت ز بهر قلعه داری
وانگاه به لك سوار جانباز   آماده همه نبرد[13] را ساز
با رهبری درست[14] رایان   آمد ز فراز کوه پایان
لیکن چو نداشت[15] لشکر آن پای   تا پیشترك رود از آن جای

۱– ل : فکنم   ۲– چ : تیغ   ۳– ل، چ: این   ۴– خ: نقاره در خروشش   ۵– خ: به جوشش   ۶– ع۱: شد از؛ ع۲: صد   ۷– چ: گشت   ۸– ل: منزل   ۹– ع ۲: برش   ۱۰– ل: ز   ۱۱– ع۱: لشکر   ۱۲– ع۲: کین   ۱۳– ل: پرده   ۱۴– ع۱: بست؛ ع۲: نشیب ل: نشست؛ خ: وعقل   ۱۵– خ: بداشت

ناچار[1] به راه شد مقابل — پیوسته به کوه کرد منزل
ناگاه بخاست گرد از راه — در داد خبر ز لشکر شاه
شمشیر کشید بهر خون ریز — شد هر دو سپه[2] قیامت[3] انگیز
ناوك ز دو سوی شد روانه — گشتند مبارزان نشانه
هر تیر که همچو برق افتاد — پیغام اجل به سینه‌ها داد
شد حمله گرای[4] پیل با پیل — خون[5] گشت روان چو دجله و نیل
از ضرب زن[6] مهیب آواز — صد پیل چو مرغ[7] کرد پرواز
شد خلق ز[8] هر دو سوی کشته — میدان همه گشت پشته پشته
آخر چو عنان ز[8] دست افتاد — بر[9] لشکر رت شکست افتاد
رت رفت[10] به‌کوه سر به اندوه[11] — شه مانده ، گرفته دامن کوه
او از سر[12] کوه می‌زدی سنگ — میدان زمین براین[13] شدی تنگ
آن فوج ز اوج چون ابابیل — می‌کشت به‌زخم سنگ صد پیل
هرچند که شاه شیر[14] نخجیر — می‌کرد هزار گونه تدبیر
چون بود مقام جای[15] پستش — بر کوه نمی[16] رسید دستش
ناچار سپاه خویش را راند[17] — پیرامن کوه جا به جا شاند
تا روزی خصم چون شود[18] تنگ — خود جان بدهد[19] گرسنه بی جنگ
لیکن رت و آن[20] سپاه انبوه[21] — غم[22] هیچ نداشت بر سر کوه

۱- خ، ع۱، ۲: ناچاره ۲- ع۱: شه ۳- ع۲: قناعت ۴- خ: جمله‌که پای ۵- چ: خوی ۶- ع۱، ل: زدن ۷- ل: مهیب ۸- چ: که ۹- ع۲: به ۱۰- ل: رفته ۱۱- خ: بر به‌انبوه ۱۲- چ: بر ۱۳- خ: براو ۱۴- خ: شد به ۱۵- ل: زمین مقام ۱۶- ع۲: نه بر ۱۷- ع۲، ل: خواند ۱۸- چ: بود ۱۹- ع۱: ندهد ۲۰- خ: رت‌آن ۲۱- ع۱: اندوه ۲۲- خ: کم

***

گویند[۱] شه جوان[۲] در آن دور جویان ز خدای فتح چتور
می‌کرد به عقل[۳] و دانش پیر تا مدت هشت سال تدبیر

***

رت داشت بران خیال خود را کآتش بزند عیال خود را
وانگه در قلعه را[۴] گشاید از کوه بلند زیر آید
با تیغ شهنشه جهاندار بازد سر خویشتن[۵] دگر بار

در صلح گشادن و عهد بستن سلطان علاءالدین با رت
ومیهمان او شدن بر قلعهٔ چتور و درآئینه‌دیدن
پدم را[۶] و از غلبه جنون عشق از عهد بازگشتن
و رت را به‌دغابندکرده بردن به دهلی[۷]

گویندهٔ هندوی حکایت زینگونه همی کند روایت[۸]
کان شاه جهان علاء دنیا زیبا به تنش[۹] قبای دنیا[۱۰]
چون با متحصنان[۱۱] چتور می‌کرد جهاد اندر آن دور
در گوش خبر رسید ناگاه کافتاد خلل به کشور شاه
هر سوی شده است فتنه بیدار هر جای شده سپاه در کار

۱ـ چ: گویند که ۲ـ ل: جهان ۳ـ چ، ل: به فضل ۴ـ چ: وانگاه درقلعه ۵ـ ل: خویش‌را ۶ـ چ: صله‌کشادن وخواستن سلطان... آئینه پدم ۷ـ خ: عشق‌عهد؛ ع۱: پیام دادن‌سلطان ورتن‌سین را به‌صلح به‌فریب وطلب داشتن پنج گوهر که درویش‌داده بود وباز گرفتار کرده‌آوردن رتن را به‌دهلی؛ ع۲: تنگ‌آمدن بادشاه ازجنگ و جدل قلعه چتور و رسیدن اختلال به‌کشور خویش و رت را با فن فریب مرجوع کرده قید کردن و کوچ قسمت سپاه... به‌دهلی؛ ل:صلح نمودن پادشاه دهلی با رت وعهد بستن ۸ـ خ: حکایت؛ چ: شکایت ۹ـ ل: بدنش ۱۰ـل: دیبا؛ ع۱: زیبا ۱۱ـع۲: متحصنان خدیو؛ چ: باهم‌مخلفان

ناچـار شه نهـایت انـدیش آورد سخن ز صلح در پیش
فـرمود همـان سراج دین را دلال متـاع مهر و کیـن[۱] را
تا زود رود به پیش رت بـاز گوید به‌وی از من جهان تاز[۲]:
«کای[۳] من که عنان کین کشیدم از تـو خبری عجب شنیـدم
کز بسکه تـراست تنگ روزی خواهی کـه عیال خود بسوزی
هان گر تو چنین خیال داری وانـدیشهٔ پـر نـکـال[۴] داری
بگذشتم ازین که بر تو تـازم[۵] وین قلعهٔ تو خـراب سازم
بیهوده مکش عیال[۶] خـود را بر من منه این وبال خـود را
اینـك ز سر ستم گـذشتم وز خـواستن پدم گـذشتم
لیـکـن بشنیـده‌ام[۷] ز مـردی آگاه دلی جهـان نـوردی
کز لطف بـه راه[۸] سنگل اندر دریـا به تـو داد[۹] پنج[۱۰] گوهـر
بسیار نخـواهـم از تـو زرهـا کن پیشکش من آن گهرهـا
تا[۱۱] ملك تـرا بـه تـو گـذارم رو[۱۲] جانب ملك خـویش آرم»

***

شد زود سـراج دیـن علام[۱۳] وز شاه به رت رساند پیغام

***

رت نیز چـو بـا سپاه انبـوه تنگ آمـده بود بـر سر کـوه
بی‌حد بـه رونده کرد گـرمی بگشاد زبـان خـود به نرمی:
«کان پنج گـهر کـه بی نظیرند تـابنده تـر از مـه منیـرنـد
ز آوردن شبه[۱۴] آن لـآلـی[۱۵] دان[۱۶] نـه صدف سپهر خـالی

۱ـ چ، ل: مهر کین ۲ـ خ: باز ۳ـ ل: کان ۴ـ خ: نه از کمال ۵ـ خ: بازم ۶ـ چ: بکش خیال ۷ـ چ: که شنیده‌ام ۸ـ چ: برای ۹ـ خ: داده ۱۰ـ ل: چار ۱۱ـ ل: کین ۱۲ـ ع۱: ره ۱۳ـ چ: به اعلام ۱۴ـ ل، چ: رشته ۱۵ـ ل: لاوبالی ۱۶ـ ع۱: وین

هر پنج گهـر دهیم[1] بـی جهـد   گرشاه جهـان به مـا کند[2] عهد
کز کینه به سوی مـا نتـازد[3]   شطـرنج وغـا[4] دگـر نبـازد»

***

القصه ز رت سخن[5] بـر شاه   بگـرفته[6] یـکی وکیل[7] همراه
برگشت سوی شه جهـان تـاز[8]   بـوسید[9] بساط و گفت این راز
چون شاه رهی به‌صلح می‌جست[10]   بنمـود بنای عهـد را چست[11]
پس گفت چو دل زکینه پاك است   رت آید[12] اگـر برم چه باك است
هـم او نفسی[13] بـه من[14] نشیند   هم چشم[15] منش به شوق[16] بیند
هنگـامـۀ دوستی شود گـرم   وز دیـدن هم فـزایـد آزرم
بشنید وکیل رت چـو این راز   شد بـر رت و گفت ماجرا بـاز

***

رت دید بنای عهـد محکـم   از کـوه فـرود رفت بی‌غـم
در خورد به شه چنانکه بایست[17]   بنشاند شهش چنانـکه شایست[18]
شه پنج گهر ازو طمع داشت   او خرگه شه[19] به گوهر انباشت
لختی دو به دو[20] نشسته ماندند   از هر طرفی[21] سخن براندند

***

۱ـ ع۲، چ: دهم   ۲ـ ع۱، ل: کند به‌ما (به‌من)   ۳ـ ل: نیارد؛ چ: نسازد   ۴ـ خ، ع۱، ۲، چ: ونما   ۵ـ چ: سفیر   ۶ـ ل: بگرفت   ۷ـ ل: میانجی   ۸ـ خ، ل: باز   ۹ـ ع۲: بوسیده   ۱۰ـ ل: ره‌زصلح می‌گفت   ۱۱ـ ع۱: سست   ۱۲ـ ع۲: آمد   ۱۳ـ ع۱: او هم‌نفسی؛ ع۲: هم نفسی او   ۱۴ـ ل: به ما   ۱۵ـ چ: شوق   ۱۶ـ ل: زشوق   ۱۷ـ ل: باید   ۱۸ـ ل: کجاکه شاید   ۱۹ـ چ: وافرکه شبه   ۲۰ـ چ: هردو؛ ل: لختی به‌دو شه   ۲۱ـ چ: دوطرف

وانگاه[1] شهنشه خردمند / بگشاد زبان مهر پیوند
کای[2] ما که درست عهد کردیم[3] / باز از ره راستی[4] نگردیم[5]
امروز تو میهمان ما[6] باش / ایمن ز سپهر[7] پر دغا باش
فردا تو اگر به میهمانی / ما را به فراز[8] کوه خوانی
لشکر همه زیر کوه مانیم[9] / خود را به تو یك تنه رسانیم[10]

***

رت گفت[11] شه درست پیمان / چون خواهد شد به لطف[12] مهمان
آن به[13] که روم به کوه‌بر باز / مهمانی شاه را کنم ساز
لیکن به گهی که شاه آید[14] / همراه سپه فزون نیاید[15]
شه گفت برو کن[16] آنچه دانی / کآیم به همان روش که خوانی[17]

***

رت راه گرفت جانب کوه / شه ماند[18] به جای خود به انبوه
چون رفت به خانه میزبان[19] باز / کرد آنچه که بود کردنی ساز
آراست[20] نشستگه به باغی / تا یابد ازو ملك[21] فراغی
آن باغ که خوشتر از ارم بود / پیوسته به کوشك[22] پدم بود
گه گه پدم از دریچهٔ ناز[23] / می‌کرد نظر سوی چمن[24] باز

۱ـ ل: انگاه ۲ـ ل: کانجا ۳ـ چ: کردم ۴ـ ل: دوستی
۵ـ چ: نگردم ۶ـ ل: من ۷ـ خ: تو زشهر ۸ـ ل: تو فراز
۹ـ چ: مانم ۱۰ـ چ: رسانم ۱۱ـ ل: گفت به ۱۲ـ چ: خواند
به لطف خویش ۱۳ـ چ: اینك ۱۴ـ ع۲: آمد ۱۵ـ ع۲: نیامد؛
چ: نشاید ۱۶ـ ل: هر ۱۷ـ خ: دانی ۱۸ـ ل: مانده ۱۹ـ
ع۱: مهمان ۲۰ـ خ: ازشیب ؛ ع۲: آراسته ۲۱ـ ع۱: ملك ازو
۲۲ـ ل: کوشکی ۲۳ـ خ: باز ۲۴ـ خ: چب

چون ظلمت شب شد از نظر[1] دور — خورشید فشاند بر جهان نور
رت رفت و به شه ز یکزبانی[2] — در داد صلای[3] میزبانی[4]
یکران طلبید و شد[5] روان شاه — بگرفت دویست مرد همراه
چون رافت فراز کوه از راغ — بنشست به خرمی در آن باغ[6]
رت دید که ساعتی است بس خوب[7] — نزلی بکشید جمله مرغوب[8]
آورد هزار گونه خوانها — پر کرد زمین به آسمانها[9]
از بسکه کشید بار الوان — شد روی بساط چون گلستان
شاهنشه بخرد[10] نکو نام — چون فارغ شد[11] ز خورد و آشام[12]
بر پشت چمن قریب مشکوی — با رت بنشست روی در[13] روی
شطرنج به شغل در میان شد — چو بین سپه[14] از دو سو روان[15] شد

***

گویند که شاه را در آن[16] حال — کز بخت خجسته داشت آمال
آینه به دست راست بودی[17] — کاو نور بصر همی فزودی[18]
گر مهره به مهره می کشیدی — گه جانب آینه بدیدی
ناگه پدم از درون مشکوی — چون ماه فگند[19] پرده از روی
سر کرد[20] برون ز غرفهٔ[21] ناز — بر آینه گشت پرتو انداز

۱ـ خ: ره ۲ـ ع۲، چ: به یکزبانی ۳ـ خ: صدای؛ ل: صلاح
۴ـ خ: میهمانی ۵ـ خ، ع۱، ۲، چ: طلبید شد ۶ـ ع۱: بنشست ... باغ چون... راغ
۷ـ ل: خوش ۸ـ ل: دلکش ۹ـ چ: به‌آسمانها
۱۰ـ چ: بخرد و ۱۱ـ ع۱: شد فارغ چون ۱۲ـ ع۲: خوردن آشام؛ چ: خوردن طعام
۱۳ـ چ: بر ۱۴ـ ع۲: شه ۱۵ـ ع۱: دوان
۱۶ـ ل: شاهزاده زان ۱۷ـ ع۱، ۲: بودست؛ ل: بودش ۱۸ـ ع۱، ۲: فزود است؛ ل: فزودش
۱۹ـ خ، ع۱، ۲: فکنده ۲۰ـ ل: کرده
۲۱ـ ل: پرده

چون کرد نظر بـه آینه[۱] شاه — در آینـه دید عکس آن مـاه
زان رخ که بدید پـر[۲] طلسمات — بر روی بساط گشت شه مـات
یعنی که بشد عنانش از دست — سر رشتهٔ ننگ و نام بگسست[۳]
هوشش بـه جنون مقـابل افتاد — پیمـان شکنیش در دل افتـاد
برخـاست ز جا بهانـه جویان — در گـوشهٔ بـاغ رفت پویـان
بـر گفت مقـربـان خـود را — انـدیشه کنان[۴] نیك و بـد را
کان مـاه که جستمی[۵] نشانش — دیـدیـم[۶] در آینـه عیـانش
اکنون بـه رهی[۷] دوید بـاید — کان مـاه به دست ما[۸] درآیـد
ورنه دل مـا به اضطراب[۹] است — از آتش شوق او کباب است

***

گـفتنـد مـقـربـان دانـا — کای دست تو بـر همه توانـا
ایـن راز بـه دل نهفته بـاید — با هیچ کس[۱۰] این نگفته شاید[۱۱]
در خـانـهٔ خصم میهمـانی — آن به که سخن به صرفه[۱۲] رانی[۱۳]
زین راز چـو رت شود خبر دار — خود را و مـرا هلاك پندار
دانی کـه چـو لشکرش ستیزد — از دست دویست کس چه خیزد
تو بـر سر کـوه لشکـرت زیـر — تنها چـه کنی تلاش با شیر
خیل و سپهت چو[۱۴] برزمین است — با شیر فلك چه وقت کین است
تا زحمت خار در میان است[۱۵] — غافل چه زنی به شاخ گل دست

۱ـ ل، چ: برآئینه ۲ـ چ: ندید بر ۳ ـ جز نسخهٔ چ: بشکست
۴ـ ع۱: کنان ز ۵ـ ل: جستمش ۶ـ ع۲: دیدن ۷ـ ل، چ: به ره
۸ـ ل: من ۹ـ ع۱: دراضطراب ۱۰ـ ل: کسش ۱۱ـ خ، ع۱، ۲: باید ۱۲ـ ع۲: به فرق ۱۳ـ خ: خوانی ۱۴ـ ل : خیل سپهت که
۱۵ـ خ: هست

✻✻✻

چون پادشه این کلام بشنفت لب بست[۱] به سینه راز بنهفت
وانگاه[۲] به نیت دغا زود شد باز به جانبی[۳] که رت بود
با او به فریب کرد گرمی بود آهن و موم شد به نرمی[۴]
دستش بگرفت مشفقانه وآهسته[۵] ز جای شد روانه
با شوق چو گرم آشنایان بردش ز فراز کوه پایان

✻✻✻

بیچاره رت فریب خورده از حیلهٔ شاه پی نبرده
نگرفت سپاه خویش همراه چون رفت میان لشکر شاه
شه یافت مراد خویش در دست آن عهد که بسته[۶] بود بشکست
یکباره گرفت[۷] و کرد بندش زنجیر به پای اوفگندش
لیکن[۸] چو سپاه رت به انبوه بد پای فشرده برسر کوه
در خدمت بانوی حصاری بر بسته کمر به استواری
سر گر چه جدا شد آن سپه را بر قلعه ظفر نداد شه را
شه را چو صنم به دست نامد یعنی که پدم به دست نامد
دانست که چو رت است در قید ناچار پدم مرا شود[۹] صید
پس بر دبه دهلی اندران عهد زندانی قهر[۱۰] را به صد جهد
خود[۱۱] باز به ملك خویش پرداخت[۱۲] آتش به دل دو یار انداخت

۱ـ چ، ل، ع۲: بسته ۲ـ ل: انگاه ۳ـ ع۲، ل: به‌جای‌آن؛ چ: زود به‌جانبی ۴ـ چ: زنرمی ۵ـ چ، ل: آهسته ۶ـ ع۱: کرده
۷ـ چ، ل: یکبار گرفت (کرفته) ۸ـ چ: درکین ۹ـ ع۱، خ: مرا پدم بود ۱۰ـ ل: قصر ۱۱ـ چ: چون ۱۲ـ ع۱: بشتافت

نالیدن پدم در[1] چتور از[2] فراق یار خود و آمدن محتاله از[3] دهلی به فریب دادن و راه نمودن کنیزان به مشورت وزیران[4] و تسکین یافتن پدم به گفتهٔ[5] وزیران و خلعت خاصه دادن به‌آنها

خوانندهٔ قصهٔ غم اندود[6] از آتش دل چنین کشد دود
کان رشك جمال ماه و خورشید[7] یعنی[8] پدم گسسته[9] امید
چون بود جدا[10] فتاده از یار می‌کرد همیشه گریهٔ[11] زار
گریان همه شب چو شمع بودی می‌سوختی و نمی‌غنودی
هم شمع صفت به روز مردی[12] جز خون جگر نه هیچ خوردی
از درد[13] فراق نامبارك می‌کوفت به تیغ کوه[14] تارك
از بسکه ز دیده خون فشاندی صد چشمهٔ خون ز کوه راندی
ناخن زده روی می[15] خراشید خال از رخ پاك می‌تراشید
مو کندی[16] و آه می‌کشیدی دست و لب[17] خویش می‌گزیدی
می‌گفت که وای چون کنم چون کز دوری یار[18] شد دلم خون

۱- خ: به ۲- چ: به ۳- چ: محتاله دهلی ۴- خ: نمودن به مشورت وزیر ۵- ع۱: دربیان سوختگی وبربستگی پدم دراین رقت رتن و ورغلانیدن زن محتاله ومکر ماوری‌کورا وزیر برای‌آوردن رتن‌ازقید؛ ع۲: سوختن جگرپدم درفراق رت وپیش وزیران گذارش‌کردن به‌صواب و اوکمرکین بستن اراده نیکوان به‌خاطر داشت؛ ل: نالیدن رت وپدم به فراق یکدیگر و آمدن محتاله از دهلی به پدم فریب دادن و راه نمودن ۶- خ: اندوه ۷- ل: ماه خورشید ۸- خ: یعنی‌که ۹- ل:شکسته؛ ع۲: خجسته ۱۰- چ: جدل ۱۱- ع۱، ل: گریه و ۱۲- خ: سروردی؛ چ: به صبح مردی ۱۳- ل: دست؛ خ: درد و ۱۴- خ، ع۲: به‌کوه تیغ؛ ل: به‌دست ۱۵- ل: موی خود ۱۶- ل: کنده ۱۷- خ، ع۱، ۲ : دست لب ۱۸- ل : دوست

تا[1] یافته‌ام خبر من زار — کاو گشت ز[2] شومیم گرفتار
زندان بلاست جامهٔ من[3] — جعد[4] است مرا رسن به گردن
طوقی شده مرسله[5] گلو گیر — خلخال به پای سخت زنجیر
زانسان[6] که به دست غم اسیرم — آزاد[7] شوم اگر بمیرم
کس نیست که چاره‌ای نماید — بر من در بسته را گشاید
سوی منش[8] آرد ار[9] تواند — یا[10] آنکه مرا بدو[11] رساند
این گفتی و می‌نشست[12] بر بام — می‌کرد نظاره‌ای به ناکام
وان را[13] به[14] ره روان بدیدی — خواندی برخود[15] چو در رسیدی
از وی به هزار گریه و زار[16] — جستی[17] خبری از آن گرفتار

***

ناگاه ز شاهراه دهلی — محکوم به حکم شاه دهلی
محتاله[18] زنی چو چرخ کجباز — شد پیش[19] پدم فریب پرداز
تا[20] شوق چنان بدل درآرد[21] — کز پردهٔ عصمتش برآرد[22]
آن پیش رو[23] فریب کاران — پوشیده[24] لباس سوگواران

۱ـ خ، ع۲: نا ۲ـ ل: گشته به ۳ـ خ، چ، ل: بر (در) تن
۴ـ ل: جور؛ چ: بود ۵ـ ل: طوق شده مو سیه؛ چ: طوطی شده مرحله
۶ـ چ، ل: زین‌سان ۷ـ ل: آزاده ۸ـ ع۱: من ۹ـ ع۲: از در
۱۰ـ ع ۲ : تا ۱۱ـ چ : به او ۱۲ـ ع ۱ ، ع ۲ ، خ : می نشستی
۱۳ـ جز نسخه‌چ: آنرا ۱۴ـ خ، ع۱، ۲، چ: ز ۱۵ـ ل: وخود؛ چ: بر
۱۶ـ ل: گونه و؛ خ: گریه‌زار ۱۷ـ خ، ع۱، ۲، ل: جسته ۱۸ـ خ: محتال
۱۹ـ ل: نزد ۲۰ـ ل، چ: با ۲۱ـ ل: به دل جهان در آورد
۲۲ـ ل: درآورد ۲۳ـ خ : روی؛ ع۲: پیشتری ؛ چ: پیرزن
۲۴ـ چ: پوشید

مالیده[۱] به چهره گرد تزویز — چون غم زده‌ای[۲] به هجر دلگیر
خو کرده به صد طلسم[۳] و نیرنگ — بیرون همه موم از[۴] درون سگ
با این همه حال[۵] زار و ناشاد — چون در نظر پدم بیفتاد[۶]
نزدیك به خود شتاب خواندش — بر بستر مردمی[۷] نشاندش
گفتا[۸] چه کسی[۹] و از کجایی — کز بخت چرا بتر[۱۰] زمایی[۱۱]
آخر سبب ملال[۱۲] تو چیست — وین شیفتگیت[۱۳] از پی کیست[۱۴]

***

محتاله زبان مکر بگشاد — کای قد تو رشك سرو و شمشاد[۱۵]
از خواری[۱۶] حال من چه پرسی — واز رنج و ملال من چه پرسی
زانسان[۱۷] که خراب وسینه[۱۸] ریشم — افتاده[۱۹] جدا ز یار خویشم[۲۰]
من درد[۲۱] فراق یار دارم — جان و دل بیقرار دارم
چون باد[۲۲] صبا به گرد آفاق — گردم به لقای دوست مشتاق
بی[۲۳] پایم و شهر شهر پویم[۲۴] — هرجا که روم ورا بجویم[۲۵]
درکعبه شدم به جستن یار — عمری سر خود زدم به دیوار

۱ـ چ: مالید ۲ـ خ، ع۱، ل: غمزده‌های؛ ع۲: غمزدگان ۳ـ چ: چون ساخت طلسم‌کرده ۴ـ ع۱: وز؛ ل: اندرون؛ چ: در ۵ـ ل: جان ۶ـ ل: درافتاد ۷ـ چ: همدمی ۸ـ خ، ع۲: گفتی ۹ـ ل، ع۱: گفت ای تو کئی ۱۰ـ ل، ع۱، چ: خراب‌تر ۱۱ـ ل: نمائی ۱۲ـ چ: ضلال ۱۳ـ چ: آشفتگی ۱۴ـ ل: شیفتگی وحال تو چیست ۱۵ـ ل: از حیله پیش او درافتاد ۱۶ـ ل، چ: پس گفت ز ۱۷ـ ل، چ: زین‌سان ۱۸ـ ل، چ: خراب سینه ۱۹ـ خ، ع۱، ۲: افتاد ۲۰ـ نسخهٔ ل: یاروخویشم ۲۱ـ خ، ع۱،۲: درد و ۲۲ ـ چ: رفت ۲۳ ـ خ، ل: نی؛ ع۱: پی ۲۴ـ ع۱: جویم ۲۵ـ ع۱ : جویم

زانجا که نیافتم نشانش — رفتم سوی دیر راهبانش[۱]
هم دیر نداد زو[۲] نشانی — کاسوده شود دلم زمانی[۳]
ببرید دلم[۴] ز کعبه و دیر — در عالم خاك[۵] می‌کنم سیر
روزی گذرم به دهلی افتاد — دیدم که یکی اسیر ناشاد
در محبس قهر پادشاهی — افتاده[۶] ولی به بی گناهی
زنجیر به دست و پایِ[۷] و گردن — بر سر نه کله نه جامه[۸] بر تن
تفسیده[۹] ز آفتاب مغزش — در[۱۰] آب دو دیده پای لغزش
تا مهر نهفته رو نگردد — سایه پس و پیش او نگردد
گفتم چه کسی چه نام داری — بهر چه شدی اسیر خواری
گفتا که منم خدیو چتور — فرسودهٔ آسمان کج دور
از یار خودم به دور مانده — بی طاقت و نا[۱۱]صبور مانده
لیکن چه‌کنم که بخت ناساز[۱۲] — از چاره دری نمی‌کند[۱۳] باز[۱۴]
پا بندم و گر بجنبم[۱۵] از جای[۱۶] — زنجیر چو اژدها گزد پای
من‌خسته چنین به‌سر[۱۷] برم زیست — آگاه نیم که حال او چیست
این قصه از آن اسیر ناشاد — ناگه چو به گوش من در افتاد
بر حالت او گریستم زار — کو بود چنین[۱۸] به غم گرفتار

---

۱ ـ خ : زیرمانش ؛ ع۱ : زایرانش ؛ ل : زان زمانش ۲ ـ ل : او
۳ـ چ : رفتم سوی دیر ز ایرانی ۴ـ ع۱ ، چ، ل : ببرید (ه) طمع (طبع)
۵ـ ع۲: پاك ۶ـ جز نسخهٔ ل: افتاده ۷ـ ل: به‌پای دست؛ چ: به پای‌وغل
به ؛ع۲ : پای گردن ۸ ـ ل: در ۹ـ ل: تفتیده ۱۰ـ خ، ع۲: وز
۱۱ـ چ: بی ۱۲ـ چ: ناشاد ۱۳ـ ل:چاردر نمی کشد ۱۴ـ چ: گری
نمی کند یاد ۱۵ـ چ: اگر بجنبم ۱۶ـ ل : پای ۱۷ ـ خ،
چ: به سر چنین ۱۸ـ ل، چ: چومن

آخـر دل من به حیرت افتاد[1] — کاین عاشق خسته حال و ناشاد[2]
زینگونه کـه دل همی خراشد — یـارش بـه کدام حال[3] بـاشد
اینك به همان خیـال غم بهر[4] — مـن آمـده‌ام میان ایـن شهر
تـا حـالت یـار او ببینم — و انـدر ره[5] امتحـان نشینم
کان مرغ که جفت اوست در دام — چون است در[6] آشیان به آرام
محتاله چو گفت این سخن را — بر بست زبـان حیله[7] فـن را

****

دل ساده[8] پـدم گرفت پایش[9] — واز گیسوی خود برفت جایش[10]
گفت ای که خبر[11] ز یـار دادی — خوش بر سر مـن قدم نهـادی
منت بپـذیـرم از مـدارا — در دیده مـن نشین خـدا را
چون چشم تو دیده[12] روی یارم — پـای تو سپرده[13] کـوی یـارم
خواهم کـه کنم ز راه تعجیل — چشم تو به چشم[14] خویش تبدیل

****

زان پس که پدم چنین سخن[15] کرد — صد چـاك میان پیرهن کـرد
بی‌خود شد[16] وخاك بر سرافگند — زد جامه به نیل وزیور[17] افگند
بسپرد عنان بـه دست محتال — می‌خـواست ورا گرفت دنبال[18]

۱ـ خ: به غیرت آشفت ۲ـ ل: حال‌چنین داد؛ چ: حال ناشاد ۳ـ چ: جای ۴ـ ع۲: بحر ۵ـ چ: ز اندازه ۶ـ ل: به ۷ـ ل: جمله ۸ـ ل: شاد ۹ـ خ: نایش؛ ع۱. تابش؛ ع۲: بالش ۱۰ـ ع۲: حالش ۱۱ـ ل: ای خبری ۱۲ ـ چ، ل : دید ۱۳ـ چ، ل: سترده ۱۴ ـ ل ، چ : باچشم تو چشم ۱۵ ـ ع ۱ : سخن چنین ۱۶ ـ خ : شد ؛ چ: شده ۱۷ـ خ : شور ۱۸ ـ خ: چون بال

چندی ز کنیز دانش آموز | بودند به گرد آن غم اندوز
گفتند که ای به غم گرفتار | از دست عنان مده به یکبار
با دوست به دل[1] حضور می‌باش | بر آتش غم بخور[3] می‌باش
گر دلق وگر پرند[3] پوشی[4] | باید که به ذکر خفیه[5] کوشی
هان صبر و سکون[6] ار نداری | وز دوری دوست بی قراری
داری دو وزیر غایت[7] اندیش | بگمار به چاره جویی خویش
رو با دو وزیر مشورت کن | پنهان نظری به عافیت[8] کن
از گفتهٔ شان برون مجو[9] راه | کانها به تو نیستند بد خواه

***

دل خسته پدم روان شد ازجای | تا با دو وزیر فلسفی رای
درد دل خویش را بگوید | وانگه ره چاره باز جوید

***

چون رفت بگفت کای دو دستور | کورا[10] بادل[11] به نام مشهور
زین[12] دانش و بینشی که دارید[13] | آگاه نیم که در چه[14] کارید[15]
گر هیچ به چاره راه دانید | آن یار اسیر را رهانید
پیوند مرا دهید با[16] دوست | کاو مغزمن‌است‌و من[17] وراپوست
تا چند جدا ز یار باشم | وز ناخن غم جگر خراشم[18]

۱ـ ع۲: زدل ۲ـ چ: ازآتش‌غم بشور ۳ـ ل: نژند ۴ـ خ: توشی ۵ـ چ: بدین حق به ۶ـ ع۲: صبر سکونت؛ خ: سکونت ۷ـ ع۱: غالب ۸ـ چ: به‌عاقبت ۹ـ چ: مجوبرون ۱۰ـ Kūra ۱۱ـ Bādal؛ ل: به دل و ۱۲ـ ل: زان ۱۳ـ خ : دارند ۱۴ـ چ: دانش بیغم‌که ۱۵ـ خ: کارند ۱۶ـ ع۱، چ: از ۱۷ـ خ، ع۱،۲: منست من ۱۸ـ خ، ل، ع۲ : تراشم

صبرم[۱] شد و عقل نیز[۲] بگریخت   دیـوانگیم به دل در آویخت[۳]
سازید[۴] مـرا به وصل پـا بست   هان زود وگرنه[۵] رفتم از دست

***

گـفتنـد خـردوران چـالاك   کای از همه لـوث دامنت پاك
یکچند نشین چو مه به خرگـاه   در قلعهٔ خود مـده به کس راه
کـن صبر و به دست دار دل را   بـگـذار ره خـرد گسـل را
تـا مـا بشویـم حیلـه پـرداز   وان کبك رهـا کنیم از بـاز
بنگر کـه چگونه جـان فشانیم   وان[۶] یـار ترا بـه تو رسانیم
در کار تو جـان[۷] همی سپاریم   لیکن بـه تو التمـاس داریـم
کان جامه که باشدت‌خوی[۸] آلود   از راه کرم بـه مـا[۹] دهی زود

***

دل ریش[۱۰] پدم‌که بود بس سست   در[۱۱] راه وفا چو دیدشان چست[۱۲]
شد سوی حرم شتاب چون بـاد   وز کـرته[۱۳] خویش بند بگشاد
از بـر[۱۴] بـکشید پیرهـن را   بخشیده همان[۱۵] دو سحر فن را

***

می‌بـود عنـان بـه صبر داده   بـر وعـدهٔ شـان نظـر نهـاده
تا آن دو وزیر راست گفتار[۱۶]   چاره چه کنند اندریـن کـار

۱ــ چ: خردم   ۲ــ ع۱، ل: نیز عقل   ۳ــ ع۱: آمیخت   ۴ــ چ: سازند   ۵ــ ع۱: به   ۶ــ ل، چ: آن   ۷ــ خ، ع۱، ۲: چون   ۸ــ ع۱: خی   ۹ــ چ: مرا   ۱۰ــ چ: درپیش   ۱۱ــ خ: از   ۱۲ــ ل: وفای خود نشان جست   ۱۳ــ ع۲: کریهٔ   ۱۴ــ چ: زیر   ۱۵ــ ل: به‌آن   ۱۶ــ ع۱: کردار

راه گزینی کورا و بادل
و خلاص کردن رت را به حکمت عملی[1]

روشنگــر چشم دانش و عقــل[2]   از نسخــهٔ هنــدوی کنــد نقــل

کان کورا و با دل[3] سخن سنج   در چاره‌گری علاج صد رنج[4]

چون خــلعت خــاصهٔ پــدم را   نــم یافته خــوی آن صنم[5] را

بردند به صد هــزار خــواهش   نی[6] بلکه به بیشمار خــواهش

آن بود غرض که زیر[7] نه طاق   مشهور بدین[8] سخن بــه آفــاق

کانجاکه[9] پدم چو گل دهد بوی   از عنبر و مشك[10] می‌بردگوی[11]

بوی خــوی[12] او برد دل از دست   زنبــور سیــاه را کنــد مست

بــر نکهت او بیــایــد از دور   دیــوانــه شده هــزار زنبــور

چون کسوت او همین صفت داشت   از عنبر و مشك[13] فوقیت داشت

زان خلعت[14] خاص بی کم وکاست   کردند غلاف هودجی[15] راست

۱– ع۱: رفتن کورا به جانب دهلی معه لباس پدم به فریب وافواج جان محافه و آوردن رتن را به صد جهد به جنگ وجدل تا به چتور ملك مالوفه ؛ ع۲ : از راه فریب برآوردن رت ازمحبوس زندان شاه وتعاقب نمودن جوق پادشاه وشهادت یافتن هر دو دربردن و رت سلامت رسیده به پدم ؛ چ : ره‌گزینی وزیران گورا بادل نام به چاره سازی و راندن محفهای دغل به ترتیب و برآوردن رت را از زندان دهلی و رساندن بادل اورا به چتور و مقابله نمودن گورا به فوج سلطان؛ خ ندارد: راه ... عملی   ۲ – ل : دانش عقل   ۳ – ل: کوراوبادل   ۴– چ: چون یافته این حشم به کف گنج   ۵ – ع ۱ : جوی تن ؛ ع ۲ : خوی صنم   ۶ – ل: به   ۷– ل : که عرض زیر   ۸– ل: به‌آن   ۹– ع۲: کاین خوی   ۱۰– ل: عنبرعشك   ۱۱– ل: بوی؛ چ: می‌دهدکوی   ۱۲– ع۲، ل، چ: خوش   ۱۳ – ل: وز عنبر مشك   ۱۴– چ: وان جامه   ۱۵– ع۲: هودج؛ ل: هودجش

تا ازهمه سو چو گشته[۱] مخمور[۲] بـر وی نکند[۳] هجـوم زنبور
هر کس که بر او نظـر نمـاید[۴] از روی قیـاس راست آیـد[۵]
کاین هودج خاصه مر پدم راست و این پاك عماری آن صنم راست
زان پس دو وزیر کار فرمـای با دانش و عقل[۶] حکمت آرای
کـردنـد ز راه استـواری آمـاده دگـر بسی[۷] عـمـاری
پس تـا لب ابلهـان[۸] ببندنـد آوازه بـه عـام[۹] در فگندنـد
کز بسکه دل پدم[۱۰] شکسته است دیـوانگیش بـه دل نشسته است
خواهد که به دهلی اندرین[۱۱] دور بـا پـردگیـان رود ز چتـور
وز شـاه جهـان عـلای دنیـا کـاو هست گـره کشای دنیـا
آن یـار اسیر را رهـانـد در بند[۱۲] به خـانهٔ خود بماند

****

چون درهمه جا شد این‌خبر[۱۳] فاش بستند کمـر نهان[۱۴] به پرخاش
سی و دو هـزار تـن زره پوش چون شیر به‌گاه حمله[۱۵] در جوش
از جمله سپاه بـرگزیـدنـد بـر روی جهـان تتق کشیدند
گـفتنـد ز راه پـرده داری شیند[۱۶] دو دوکس[۱۷] به هر عماری

****

چـون شیر دلان کمـر ببستند جمله بـه محـافه‌هـا[۱۸] نشستند

۱ـ ل: شد ازهمه گشته چو ۲ـ چ: گشت معمور ۳ـ خ، ع۱،۲: نکند؛ ل: نکنند ۴ ـ ع۱ : نظر براو نشاند ۵ـ جزنسخهٔ چ: داند ۶ـ ع۲: دانش‌عقل ۷ـ ل: آماده گربسی؛ چ: بسی اگر ۸ـ ل: امتحان ۹ـ ع۲: به عالم ۱۰ـ چ: پدم به دل ۱۱ـ چ: ازین ۱۲ـ ل: بندی ۱۳ـ ع۱: خبرشد این؛ چ : درهمه حاضران شدی ۱۴ـ ع۱: نهان‌کمر ۱۵ـ چ: آمد چو به‌کار جمله ۱۶ـ ع۲: بستند ۱۷ـ چ: ساندند دوکس ۱۸ـ خ: محفه‌ها؛ ع۲: مفقه

از راه دغا به صد بهانه   کردند محافه‌ها[۱] روانه
دو دوکتل اسپکی[۲] به صد جهد   راندند[۳] به پیش پیش هر مهد[۴]
وان هودج خاصگی که[۵] راندند   آهن‌گری اندرو[۶] نشاندند
هم ساز ورا[۷] بدو بدادند   هم طبل به پیش او نهادند
تا کار[۸] چو بر مراد سازد   خوشدل شده طبل را[۹] نوازد

***

آخر دو وزیر خدعه پرداز   مانندهٔ[۱۰] نه فلك دغل[۱۱] باز
چون کرده تمام خلق غافل   بردند به دهلی آن محامل[۱۲]
کورا که بداشت از خرد بهر   پیش از همه گشت داخل شهر
شد از زن و مرد پرس پرسان[۱۳]   آنجای که بود رت[۱۴] به زندان
چون دید[۱۵] که جمعی از عوانان[۱۶]   هستند ورا نگاه بانان
کز بس‌که خصال گرگ دارند   کس را بر او نمی[۱۷] گذارند[۱۸]
وان راکه برد به خلق[۱۹] پیغام   پاسخ ندهند جز به دشنام
ناچار میان کیسه زد[۲۰] دست   واز[۲۱] سیم دهانشان فرو بست
آن دیو دلان مردم آزار   وان سگ منشان[۲۲] آدمی خوار

۱ـ محفه‌ها؛ ع۲: مغفه   ۲ـ ع۱، چ: انکهی(انگهی)   ۳ـ خ: داند
۴ـ ع۲: پیش پس هرممهد؛ ل: پس و پیش ؛ ز پیش پیش برمهد   ۵ـ ل: به
۶ـ چ: اندران   ۷ـ چ: او   ۸ـ ل: ناگاه   ۹ـ ل: بر   ۱۰ـ خ: مانند   ۱۱ـ ع۱، ل: دغا   ۱۲ـ ع۱، چ: محافل؛ خ، ل: مهافل
۱۳ـ ل: ترس ترسان   ۱۴ـ ع۱: رت بود   ۱۵ـ ل: دیدند   ۱۶ـ چ: جوانان   ۱۷ ـ ل : کس بر وی دمی   ۱۸ ـ خ : کز... گزارند
(حاشیه) . . . بداشت از خرد بهر ـ پیش از همه گشت غلغل شهر   ۱۹ ـ
۱۹ـ ل: خلق برد به   ۲۰ـ چ: که بسته از   ۲۱ـ چ: از   ۲۲ـ ل: کلب نشان

دیدند چو نقدی از عدد بیش — سودند بـه پـای[1] او سر خویش
گفتند که مـا[2] تـرا مـریدیم[3] — نی نی که غلام زر خریدیم[4]
گو تا بکنیم[5] هـرچه[6] گویی[7] — جـان را بدهیم[8] اگـر بجویی[9]

****

کورا پس از آنکه دیدشان رام — بگشاد زبـان خود به نـاکـام
کای کـار[10] گشای پای بندان — غم خـوار گـروه[11] دردمندان
سوی شه خویش گـرم پویید[12] — وین مژده جان فزا بگویید[13] :
«کان ماه لقا بت[14] دل افگـار — کش بـود شه جهـان طـلبکار
یعنی پـدم گسسته پیـونـد — چون شد ره چاره سازیش بند
با مـال و منال خود دراین دور — در شهر[15] تو آمـده ز چتور
لیکن بـه تو داده است پیغـام — کای پـادشه جهان نکو نـام
اینك بـه خودم رسیده[16] پندار — دستم بـه بغـل کشیده[17] پندار
هان فاصله نیست از دمی[18] بیش — در وصل من و تو ای به[19] اندیش
چـون هست رت گسسته پیوند — از قهـر تـو اوفتـاده در بنـد
بـا لطف اگـر دهـی رضایـم — یکـره بـه رخش نظـر گشایم
گـر یـار قـدیم را ببینـم[20] — دایـم بـه کنـار تـو نشینـم
ترسم که تو هم زبان[21] گشایی — طعنه زنیـم کـه[22] بـی وفـایی

۱ـ ع۲ : ثنای ۲ـ چ: من ۳ـ ل، چ: مریدم ۴ـ ل، چ: خریدم ۵ـ ع۲: گویا بکنم ۶ـ چ: هرآنچه ۷ـ ل: خواهی
۸ـ ع۲: بدهم ۹ـ ل: گر بخواهی ۱۰ـ ع۲: کای اگر ۱۱ـ خ: غمخواره‌کرده ۱۲ـ ع۲: پویند ۱۳ـ ع۲: گویند ۱۴ـ خ: نقاب؛ ع۱: نقابت؛ ع۲: کان لقایت ۱۵ـ ع: از بهر ۱۶ـ خ: رسید
۱۷ـ خ: کشید ۱۸ـ ل: پی ۱۹ـ چ : بد ۲۰ـ چ: بینم
۲۱ـ ل: نظر ۲۲ـ ع۱: به

آن به که دمی ورا ببینیم   وانگه من و تو بهم نشینیم»

****

کورا چو تمام کرد دستان   بشتافت یکی ز زیردستان[1]
از کج روی سپهر غافل   ناکرده تفحص از محامل[2]
بفریفته بر فسون[3] ایام   در داد به شاه خویش پیغام
چون شاه سخن شنید از آن مرد   فرمود که: «زود باز برگرد[4]
گر میل پدم به یار خویش است   وین آرزویش به سینه بیش است
ده راه بر آن اسیر او را   زنهار عنان مگیر او را
کآخر[5] چو به[6] شهر من رسیده‌است   دانم ره عاجزی گزیده است»

****

چون یافت رضای شه نگهبان   آمد به شتاب سوی زندان
قفل درش از کلید بگشاد   رو در ره احتیاط[7] بنهاد
آن جمله محافه‌ها برون ماند   وان هودج خاصگی درون راند
چون هودج خاصه[8] اندرون رفت[9]   نامحرم هر که بد برون رفت[10]
حداد[11] ز راه هوشیاری   برجست ز پردهٔ عماری
نزدیك رت[12] اسیر[13] بنشست   زنجیر برید و طوق بشکست
چون گردن رت رها شد ازحبل   خوشدل شده زد دوال[14] برطبل
بانگی که ز طبل خوش برآمد   در گوش مبارزان در آمد

۱– چ: روان ازینان ۲– ع۱، چ: محافل، ع۲: تجاهل؛ خ، ل:مهامل (مهافل) ۳– چ: فنون ۴– خ: بازگردد؛ ع۲: درکرد ۵– ل: آخر ۶– ل، چ: که ۷– ل: انتظار ۸– ل: خانه ۹– ع ۲: یافت ۱۰– ع۲: تاخت ۱۱– ع۲: چندان که ۱۲– خ: رسید ۱۳– ل: اسیر رفت و ۱۴– خ: دوان

ناگه همه پرده را[1] دریدند سرها ز محافه‌ها کشیدند
شمشیر کشیده[2] از بغل‌ها گشتند سوار بر کتلها
وانگه[3] به شتابی آن جوانان[4] ببریده[5] سر نگاهبانان[6]
رت را ز درون صحن خواندند[7] بر پشت فرس چو در نشاندند
بردند برون ز شهر[8] پویان ره جانب ملك خویش جویان

***

زین واقعه شه چو گشت آگاه فرمود به صفدران کین خواه
تا در پی رت عنان[9] بتازند[10] کش بار دگر اسیر سازند
شد لشکر شاه در تکاپوی برخاست ز ره غبار هر سوی
پولاد تنان چنان[11] دویدند کز پس به[12] سپاه رت رسیدند

***

بادل چو بدید اندر آن حال کآمد سپه ملك به دنبال[13]
با لشکر خود به آتشین خوی برگشت و دوید روی در[14] روی
بود ارچه سپاه شه به انبوه افتاد بر او چو آهنین[15] کوه
خنجر ز دو سوی سر برآورد بس کوه تنان[16] ز پا در[17] آورد
تیر از دو طرف[18] سبك روان شد در سینه به‌جست وجوی[19] جان شد
هر زخم که تیغ تیز می‌کرد سرها همه ریز[20] ریز می‌کرد

۱- ل: ها   ۲- خ: کشید   ۳- چ: انگه   ۴- ل: جوانها
۵- خ: ببرید   ۶- ل: نگاهبانها   ۷- ل: برون نهادند   ۸- ل: زسوی
۹- خ: عنان؛ ع۲: جهان   ۱۰- ع۱: شتابند   ۱۱- چ: چو در
۱۲- خ، ع۱، ۲: بس سپاه   ۱۳- ل: ز دنبال   ۱۴- چ: بر
۱۵- ل: افتاده براو چو آتشین؛ چ: نبرد وخواهش   ۱۶- ع۲: بیان؛ ل: بنان
۱۷- ع۲: نادر   ۱۸- خ، ع۱، ۲: سوی   ۱۹- خ: به جست جوی
۲۰- چ: ریزه

آخر چو به بادل ز جان سیر — از خصم[۱] رسید زخم شمشیر
کورا به مصاف پای بفشرد — شد پیش به ده هزار تن گرد
خود مانده[۲] به فوج شه مقابل — برگفت به گوش هوش بادل
تا از ره کوشش ار تواند — رت را به دیار خود[۳] رساند
بادل به رت خراب همراه — رو کرد به جانب وطنگاه
با بیست و دو[۴] هزار تن گرد — رت را ز نبردگه برون برد[۵]

****

کورا که به ده هزار کس[۶] ماند — صد چشمهٔ خون به[۷] خاك می‌راند
آخر چو گذشت یك شبانروز — شد خیره سپاه شاه کین توز[۸]
کشت آن[۹] همه ده هزار کس[۱۰] را — وان پخته وزیر نکته رس[۱۱] را
لیکن به تلاش بادل گرد — رت رخت به تختگاه خود برد
پیوست به یار خویش دلشاد — وز داد و دهش[۱۲] خزانه بگشاد
شکرانهٔ رستن[۱۳] سر خویش — زر داد بسی به لشکر[۱۴] خویش

دم زدن صبح آخرین و کشته شدن آن دو شمع[۱۵] خرد و سوز و نوحه کردن جهانیان[۱۶] در ماتم آنها همچومرغان سحر[۱۷]

روزی چو شب فراق غمناك — در دیدهٔ آفتاب خاشاك

۱ــ خ: زخم ۲ــ چ: چون ماند ۳ــ چ: او ۴ــ خ: بیست دو
۵ــ خ، ع۱، ل: کرد ۶ــ خ: تن ۷ــ خ: ز ۸ــ ل: روز؛ چ: کس تور
۹ــ ع۱، چ: این ۱۰ــ چ: تن ۱۱ــ چ: بز کله رتن ۱۲ــ چ: بهر
۱۳ــ خ: رستنی؛ ل: زاستن ۱۴ــ خ، ع۲، ل، چ: لشکری ۱۵ــ خ: شمعی و ۱۶ــ چ: جهان پناه ۱۷ــ ع۱: رفتن رتن سرای صید درمیان و مقابله شدن ازدشمن وجنگ‌ساری؛ ع۲: ارتحال‌فرمودن راجه‌رتن‌سین‌ازبرای فانی و زنده درآتش افتادن پدم همراه آن وغم افزوده دردامن خلائق و وابستگان؛ ل: شدن رت وسوختن پدماوت

گـردون ز[1] حسود دل سیه‌تـر	آفـاق پـر از سنان و خنجـر
بر دهـر علم کشیده[2] آفـات[3]	ببریده[4] خجستگی[5] ز ساعـات[6]
در وقت چنیـن ز میمنت[7] دور	شد رت ز مـی شباب[8] مخمور
بـا چند تنی ز شهـر پویـان[9]	در بـادیـه رفت صید جویـان

***

گویند در آن نواحی شـوم[10]	بد سخت دلی[11] بـه طینت بوم
بد خـواه رت ستوده افعـال	گمـراه جهـان به نـام دیپال[12]
ناگـاه چو رهزنـان کین خواه	با فوج[13] برآمـد از کمین گاه
بگشاد عنـان بـر آن تنی چنـد	برداشت کمـان[14] و تیر افگند

***

رت نیز چو شیر پنجـه بگشاد	غریده[15] در آن گـروه افتاد[16]
بس پیـل تنـان کینه جـو را	روبـه منشان گـرگ خـو را
از حملهٔ خود به خاك افگند	در تیـره چـه هـلاك افـگند
تـا آنکه ز تـرس شیر قتـال	بگـریخت شغـال وار دیپـال

***

بـر[17] لشکر دشمـن سیه روز	گرچه رت خسته گشت فیروز[18]

۱- چ: کز درد ۲- خ، ل، چ: کشید ۳- چ: ز افات ۴- چ، ل: ببرید ۵- ل: پختگی ۶- خ: خجستگی ساعات ۷- ل: وقت که بیم شب بد ۸- ل: شراب ۹- چ: سازگویان ۱۰- خ: یوم ۱۱- ل: بدبخت به گردون ۱۲- Dīpāl ؛ چ: دنبال ۱۳- خ، ع۱: اوج ۱۴- خ، ع۱، ۲، چ: ستان ۱۵- ل: غرید و ۱۶- ع۲: خود کار به‌دست دهر در داد ۱۷- چ: با ۱۸- خ: دیروز؛ ع۲: همه روز

خوشحال نشد به کامگاری[1] کش بود رسیده[2] زخم کاری
جمعی که در آن دم[3] قیامت ماندند به گرد او سلامت
زخمیش به تختگاه بردند کارش به علاج دان سپردند
بنشست طبیب و مرهمی[4] ساخت داروی اجل ولیك نشناخت
چون[5] به نشد آن جراحت سخت رت زار[6] گریست بر سر تخت
دانست که گردش خور و ماه سر رشتهٔ عمر کرده[7] کوتاه
زان سیل که زخم[8] سینه بگشاد[9] شد قصر[10] حیات سست بنیاد

***

برخواند مهین پور[11] خود را روشن کن خاندان جد[12] را
بر تخت به جای خود نشاندش بس در و گهر به سر[13] فشاندش
وانگاه گشاد[14] در حرم را برخواند به پیش خود پدم را
گفت ای غم تو انیس جانم نام تو همیشه بر زبانم
تا ملك وجود جای من بود درد تو بهین[15] دوای من بود
اکنون که[16] سوی عدم روانم پر از غم تست توشه جانم[17]
گر خاك خورد پس[18] از هلاکم روید گل[19] عشق تو ز خاکم
بردم ز غمت دراین جهان بار[20] هم غم بودم[21] در آن جهان یار[22]

۱ـ ع۲: به‌کامرانی؛ ل: زکامگاری ۲ـ ل: رسید؛ ع۱: زخم رسیده بود
۳ـ خ: دمی ۴ـ خ: مرهم؛ ل: طبیب مرهمی ۵ـ خ: آن ۶ـ ل: روز ۷ـ چ: کرد؛ ل: گشت ۸ـ چ: نیل جسم ۹ـ ل: افتاد
۱۰ـ چ: بیخ ۱۱ـ خ، ع۱، ۲: نور ۱۲ـ ل: خود ۱۳ـ ل: براو ۱۴ـ ع۲: گشاده ۱۵ـ ل: همین ۱۶ـ ل: به ۱۷ـ ل: دانم ۱۸ـ چ: دل ۱۹ـ ع۱: گل روید ۲۰ـ ع۲: باز؛ ل: ناز ۲۱ـ چ: توام؛ ل: دم غم تو ۲۲ـ ل: باز

آمد به سرم چو زندگانی تو[1] دیر بزی به کامرانی
گر راند قضا مرا جنازه[2] تو جانب عیش کش جمازه[3]

***

برگفت پدم که این چه یاری است بگذاشتنم[4] نه دوستداری است
عمر ارچه می طرب به کام است دور از تو به نزد من حرام است
هستیم[5] من و تو دو تن یکجان بی وصل تو زنده بود نتوان
گر تو شدی از حیات بی برگ[6] خوشتر بود از حیات من مرگ[7]
در خاك تو خون خود کنم ضم[8] بازم به تو عشق در عدم[9] هم

***

معشوق[10] چنین همی خروشید کان عاشق خسته چشم پوشید
بربست دو چشمش آخرین[11] خواب[12] گلزار وجود گشت بی آب[13]
چون گشت فسرده همچو[14] خوابی[15] در نبض نماند اضطرابی
پرواز نمود مرغ جانش شد ملك قدیم آشیانش[16]

***

برخاست پدم ز دیده[17] خونبار پیراهن خود درید[18] گل وار[19]

۱- ل: تا ۲- خ: جمازه ۳- چ: جهازه ۴- چ: یك زیستنم
۵- ع۱، ل: هستم؛ چ: هم ۶- ل، ع۲: نبود چو به‌دیده (پدید) ازرخت مرگ
۷- چ: من نیز روم زنم در مرگ ۸- خ: نم ۹- چ: خلد ۱۰-
ل: معشوقه ۱۱- ع۱: چشمش‌حزین ۱۲- چ: چشم آخر بینی ۱۳-
چ: چون گشت روان به پیش بینی؛ ع۲: بی تاب ۱۴- ل: نیم ۱۵-
ع۱: خون گشت فرود همچو آبی ۱۶- چ، خ: شد... آشیانش ... پرواز...
حسابش ۱۷- ل: به دیده ۱۸- جز نسخهٔ ع۲: دریده ۱۹- ع۲:
گلزار

مو کند و فکند[۱] خـاك بـر سر — در آتـش زد تـمـام زیـور
وانگـه طلبید صندلی تـخت — با یـار برو غنود[۲] یك لخت
ناگه ز دم آتشی[۳] بـرافروخت — باکشتهٔ خویش خویشتن[۴] سوخت
جـان رفت به سوی جان طربناك — آمیخته گشت خـاك بـا[۵] خاك
بـاد آمـد و برد خـاك را هم — مـاندند جهـانیان بـه مـاتم[۶]
در طـاق فلك شکست[۷] قندیل — نـاکاشتـه رست از[۸] زمین نیـل
غم در دل روزگار جـا کـرد — دلهـا به مصیبت آشنـا کـرد
زد خون شفق ز شام غم[۹] جوش — شد خنده زدن به صبح[۱۰] فرموش
پـژمـرده[۱۱] حـدیقهٔ زمـانـه — مـاتم کـده شد نشاط خـانـه
در تعـزیت[۱۲] بت و برهـمـن — برخـاست ز هفت دیـر شیون

***

از کوس رحیل[۱۳] آن دو همراز — چون رفت بـه شهر دهلی آواز
سلطان جهـان عـلای دین را — آن صاحب خـاتم و نگیـن را
شد رای بر آن که رایت[۱۴] افراخت — دل از همه کار خود بپرداخت
با لشکر بـی‌کران در آن دور — بـاز آمد و گـرد کـرد چتور
مسکین پسر رت اندر آن حـال — می‌کرد تلاش تـا بـه یك سال
آخـر چـو خجسته گشت ایـام — فیروزی یـافت شـاه اسلام

***

بزمی روش زمـانـه این است — دریـای ورا کـرانه این است

۱- خ: گویند فگند؛ ل، ع۱، ۲، چ: موکند فکند ۲- ل: غنوده به‌هم
۳- چ: آتش زدم ۴- ل: خویش را ۵- چ: تن سوخته گشت با تن
۶- چ: پناهم ۷- چ: شکسته ۸- ل: در ۹- ل: دل ۱۰-
ع۲: خنده زدن صبح؛ ل: شد از دل صبح خنده ۱۱- چ: پژمرد ۱۲-
ل: تعزیتش ۱۳- ل: آن کوس رحیل و ۱۴- چ: علم

زین بحـر فنا سفینه بـر[1]کش امید بقـا ز سینـه بـرکش
سنگی است زمین نهاده بـرآب غافل مرو ای[2] حکیم در خواب[3]
گردون که به‌رنگ همچوآب است گـرداب فریب را حباب است
این نقش جهان که پیچ پیچ است چون درنگری تمـام هیچ است
با چـرخ مبند دل چـو مـردان کو چرخهٔ جوله[4] است گردان
عمرت که به ریسمـان بماند[5] بـرخـود بتند[6] بسر رسانـد
زیـن کارگـه دو رنگ بگـذر بگـذر ز سـرای تنگ بگـذر
اینجـا ز بقـا مجـو نشانـی کاین[7] عالم[8] هست خـاکدانی
نشگفت گلی در این چمن زار کش[9] باد نریخت برخس و خار
زین کشت طمع مدار خوشه بردار ز خـوان خویش توشه
انـدیشه بکـن بـه استواری[10] زان[11] سخت سفرکه پیش داری
بشتاب کـه ره روان[12] گذشتند زین کوی[13] خطـر دوان[14] گذشتند
پی در پی پیش رفتگـان نه[15] کن کوچ و جمازه را تو سر ده[16]
زان پیش نشین به ماتم خویش کت[17] مرگ درآید ازپس وپیش
بـا درد رو از میـان عـالـم دارو مخـر[18] از دوکـان عالم[19]
داروت[20] همان سرای‌خورد است کـآبستن صد هـزار درد است

---

۱ ـ ل : در ۲ ـ خ : مردی ۳ـخ، چ : یاب ۴- Jhūlā
۵ ـ ع ۱، ۲ : نماند ۶ ـ خ : بندد، ع ۱ ، ل : تند و ۷ ـ ع ۲ :این
۸ ـ خ : علمی ۹ ـ ل : لکن ۱۰ ـ ل : زاستواری ۱۱ ـ ل :
کان ۱۲ـ ع ۱ : همرهان ۱۳ـ خ ، ع۲ : گونه ۱۴ـ ع۲:روان
۱۵ـ ع ۱ : به ۱۶ـ ع ۱ ، ۲: کوچ(و) به‌ره‌جمازه شدده (سر نه) ۱۷ـ
ل :کش ۱۸ ـ ع ۱ : مجو ۱۹ـ چ: ندارد : آخر چوخجسته گشت
ایام .... دارومخرازدوکان عالم ۲۰ ـ خ : ز داروی .

بگسل ز وفای چرخ ناساز[1] انجام قیاس کن ز آغاز

خاتمه[2] تصویر[3] این نگارخانه[4] که[5] هر لفظ او صورتی
است شیرین وهر[6] معنی پیکری‌است پرده نشین[7]

صد شکر خدای را که خامه بنوشت و تمام[8] کرد نامه
هر حرف دراین صحیفهٔ راز مرغی است ببین[9] بلند پرواز
از خواندن نامه رو[10] مگردان هر حرف تراشهٔ[11] جگردان
طومار بخوان و نکته[12] درباب در بتکده بین هزار محراب
این گل که زخاك هند رسته[13] است از آب کسی نه روی شسته است
انصاف کن و بسنج جو جو کاین کهنه زر[14] است و سکهٔ نو
این نقش که دل‌نشین نگاری[15] است ز آتش‌کدهٔ دلم بخاری[16] است
این جرعه که عقل ازاو خراب[17] است خمخانهٔ عشق را شراب است
بس[18] خون ز دو چشم برکشیدم کاین گلبن تازه[19] پروریدم
بر آتش دل خرد نشاندم[20] کاین مغز ز[21] استخوان فشاندم

---

۱ ـ چ : بدساز ۲ـ چ: خاتم ۳ـ خ: تصور ۴ـ ل: نگارخانهٔ جاودانه ۵ـ خ:گو ۶ـ خ: صوتی است در ۷ـ ل: ندارد : که... نشین؛ ع۱: فی‌الاختتام نسخه هذا واحوال بی بقای و ثباتی زمانه‌که هریك‌را شربت مرگ می‌چشاند و از این عالم فانی به عالم باقی میرساند ؛ ع۲: عذر آوردن مولف در شعر خویش و دیدن به صواب نظم وعنان هوا جنبش از دست دادن سخن فانی
۸ـ ل: بنوشت تمام ۹ـ خ: بدین ۱۰ـ چ: رو طبع ۱۱ـ ع۲: ترانهٔ ۱۲ـ ع۱، خ: کنه ۱۳ـ ع۱: شست؛ چ: بید ۱۴ـ خ: کین زر ۱۵ـ ع۱: نگار؛ ل: کاری ۱۶ـ ع۱ : بخار ۱۷ـ ع۱: زو چراغ ۱۸ـ ل: این ۱۹ـ چ: ناز ۲۰ـ ع۱: نهادم؛ چ : فرو نشاندم ۲۱ـ چ: در

آتش آتش به دل[1] درآمد — کاین نی[2] ز پی[3] قلم برآمد
بنگر که چه سحر آزمودم — کاین شعله ز کشت دل[4] درودم
هر نقش که بر ورق کشیدم — در قالب مرده جان دمیدم
هر نکته که سفته‌ام[5] چو گوهر — آویخته‌ام به موی اخگر[6]
کلکم به طلسم سازی ژرف — آورد به رقص معنی از حرف
هم چاك[7] قبای عقل بردوخت — هم مرده چراغ عشق[8] افروخت[9]
پنهان نبود بر اهل[10] انصاف — کز درد چنان[11] کشیده‌ام صاف[12]
این نزل که پیش تو کشیدم — از[13] سفرهٔ کس نه ریزه چیدم
تا چند چو مرد کوکناری — حلوای کشان[14] به یاد آری[15]
این تلخ شراب من بیاشام — تا مست بسازمت[16] به یك جام
محتاج نیم به دست مزدی — تهمت چه کنی مرا به دزدی
گر دزد[17] منم ز در و الماس[18] — باری تو متاع خویش بشناس
دزدی به شریعتم روا نیست — می‌گویم جز خدا گوا نیست[19]
بودم من و[20] موسم بهاران — از نوك قلم شراره باران
می‌ریخت مرا به دامن و جیب[21] — در و گهر از خزانهٔ غیب
زرین قلمم که بس[22] گهر سفت — بنوشت ز قصه هرچه بشنفت

۱ـ ل: ز دل ۲ـ خ، ع۱، ۲، ل: می ۳ـ ل، چ: می ۴ـ خ، ع۲: بر ۵ـ ل: شکفته‌ام ۶ـ ل : پیکر (بنگر) ۷ـ ل: جاکه ۸ـ ع۱: عقل ۹ـ چ: ندارد : کلکم به طلسم... عشق افروخت ۱۰ـ ل: پیش ۱۱ـ ع۲، ل: چگون ۱۲ـ ع۲: جاف ۱۳ـ خ، ع۱: در ۱۴ـ ل: کسان ۱۵ـ ل: داری ۱۶ـ خ: بسازیت؛ ع۲: نسازیت ۱۷ـ ع۱، ۲: درد ۱۸ـ ل: درالماس ۱۹ـخ، چ: ندارد: پنهان نبود ... گوا نیست ۲۰ـ چ: بودیم به ۲۱ـ چ: جهت ۲۲ـ چ: این خامه کوبسی

گر بیش و کمی درو بیابی[۱] — رو از سر عذر من نتابی[۲]
کانرا که نه من[۳] شنیده باشم[۴] — عیب است ز خود اگر[۵] تراشم
وان حرف که یافت ره به گوشم — دور است ز راستی چو[۶] پوشم
در طرز سخن اگر به جایی — یابی ز زبان من خطایی
اصلاح خطا چو می‌توانی — انگشت به حرف من چه مانی[۷]
من گرچه بدم تو خود نکویی[۸] — بگذار طریق عیب جویی[۹]
گر عادت توست نکته چینی — معذوری ازین که بد ببینی[۱۰]
تو یك بدی[۱۱] مرا بگو صد — چون من نه بدم[۱۲] نگویمت[۱۳] بد[۱۴]
درصورت اگرچه من حقیرم — معنی است به جوش در ضمیرم[۱۵]
از بسکه ضعیف و ناتوانم — در رنگ به دیگران نمانم[۱۶]
هرچند بود دراین نگون طاس — بلور به رنگ به[۱۷] ز الماس
جز جوهریش که قدر داند — تا گنج دهد ورا ستاند
آن کاو بکشد[۱۸] چنین می صاف — بادا ره او به سوی انصاف
صد قفل در سخن گشادم — کاین تحفه به روزگار[۱۹] دادم

۱ــ ع۱: نیابی ۲ــ ع۲: بتابی؛ چ، ع۱: نیابی ۳ــ ل: که من
۴ــ ع۱: بودم ۵ــ ل، چ: اگر ز خود ۶ــ ل: چه ۷ــ ع۱: نامی
۸ــ ل: بد مگوئی ۹ــ چ:

من خود بدم و تو خود چه گوئی — در راه خطای من چه پوئی

۱۰ــ ل، چ: نبینی؛ ع۱: به بینی ۱۱ــ ل: نیك وبد ۱۲ــ ع۱، ل: من بودم ۱۳ــ ع۱: بگویمت ۱۴ــ چ: تو نیك بدی ترا نگوید ــ چون من بدم و نگویمت بد؛ خ ندارد: بودم من و موسم بهاران ... نگویمت بد ۱۵ــ ع۲: خمیرم ۱۶ــ چ: بمانم ۱۷ــ چ: میتوز به رنگ نه زان گونه کند؛ ع۱: نکشد ۱۸ــ چ: ۱۹ ــ چ: بخیه بروی باد

در سن سی و نه[۱] رسیده بودم / کاین نقش طرب فزا[۲] سرودم
در سال هزار و بیست[۳] و هشت / این سلك خیال منتظم گشت
شد با[۴] سه هزار و چارده در / این درج ز موج طبع من[۵] پر
دارم به هزار عجز[۶] و زاری / ز ارباب خرد امیدواری
کاندر چمنم اگر کنند[۷] گشت / آهو نکنند صید ازین دشت
آنان که خصال شیر دارند / آهو گیری به سگ گذارند
این دشت سراسرار[۸] چه خشك است / با نافه آهوانش[۹] مشك است

***

بزمی بگذار ژاژ خایی / بر بند زبان خود ستایی
دانم که تو نیك[۱۰] سحر سازی / کوتاه کن این زبان[۱۱] درازی
بربند لب از فسانه گفتن / کآمد به قریب وقت خفتن
این زر که تو بر کشیدی از خاك
بدهاد رواجش ایزد پاك[۱۲]

۱– ع۲: سن‌سه   ۲– ع۲: ترا   ۳– ع۱: هزار بیست   ۴– چ: باشد   ۵– چ: شد   ۶– چ: غم   ۷– ع۱،۲: اگر کند (کهنه‌اگر زبان

۸– ع۱، ۲: سراسرا   ۹– چ: آهوان   ۱۰– چ: ملك   ۱۱– چ: کنی

۱۲– خ، ل: ندارد: درصورت گرچه من حقیرم... بدهاد رواجش ایزد پاك

فهرست انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
دورهٔ نخست
۱۰۰ جلد
۱۳۴۵—۱۳۴۹

۱ـ تفسیر قرآن پاك عکسی
۲ـ الابنیه عن‌حقایق الادویه
۳ـ فرهنگ اصطلاحات صنعت نفت
۴ـ ترجمهٔ صورة‌الارض
۵ـ ترجمهٔ تاریخ بلعمی
۶ـ سفرنامهٔ ابن فضلان
۷ـ شمارنامه
۸ـ استخراج آبهای پنهانی
۹ـ نظری به فلسفهٔ ملاصدرا
۱۰ـ الاغراض الطبیه
۱۱ـ وزن شعر فارسی
۱۲ـ ترجمهٔ میزان‌الحکمة
۱۳ـ دستورالوزراء
۱۴ـ یواقیت‌العلوم و دراری‌النجوم
۱۵ـ السامی فی‌الاسامی
۱۶ـ تفسیرقرآن‌کریم سورآبادی
۱۷ـ واژه‌نامهٔ بندهش
۱۸ـ تحریر تاریخ وصاف
۱۹ـ بهجت‌الروح
۲۰ـ المرقاة
۲۱ـ تاریخ پیامبران وشاهان
۲۲ـ شرح کتاب‌التعرف
۲۳ـ ترجمهٔ رسوم دارالخلافه
۲۴ـ تاریخ زبان فارسی (ج۱)
۲۵ـ منظومهٔ درخت آسوریك
۲۶ـ فرهنگ پهلوی
۲۷ـ ترجمهٔ اخبارالطوال
۲۸ـ تاریخ بیداری‌ایرانیان (بخش‌اول)
۲۹ـ فرهنگ هزوارشهای پهلوی
۳۰ـ خوابگزاری
۳۱ـ فتوح‌البلدان
۳۲ـ داستانهای دل‌انگیزادبیات‌فارسی
۳۳ـ عقاید ورسوم عامهٔ مردم خراسان
۳۴ـ ناصرخسرو واسماعیلیان
۳۵ـ داستانهای دل انگیز ادبیات فارسی (جیبی)
۳۶ـ ضمیمهٔ درس تاریخ زبان فارسی
۳۷ـ زین‌الاخبار
۳۸ـ ترجمهٔ مفاتیح‌العلوم
۳۹ـ مسافرت درارمنستان وایران

۴۰ـ مفتاح النجات
۴۱ـ دستور زبان فارسی میانه
۴۲ـ التصفیه فی احوال المتصوفه
۴۳ـ گزارشهای سیاسی علاء الملك
۴۴ـ معالم القربة فی احکام الحسبة (آئین شهرداری)
۴۵ـ زبان شناسی وزبان فارسی
۴۶ـ تاریخ گیلان ودیلمستان
۴۷ـ رسالهٔ طریق قسمت آب قلب
۴۸ـ نشریهٔ بنیاد فرهنگ ایران
۴۹ـ یونانیان وبربرها
۵۰ـ شاه اسماعیل صفوی
۵۱ـ کتاب الایضاح عن اصول صناعة المساح
۵۲ـ سمك عیار (ج ۱)
۵۲ـ Bibliography of Iran.
۵۴ـ سفری به ایران
۵۵ـ پرده‌هائی ازشاهنامه
۵۶ـ همای وهمایون
۵۷ـ تفسیر قرآن پاك باتعلیقات
۵۸ـ قوس زندگی منصور حلاج
۵۹ـ ملاحدهٔ اسماعیلیه
۶۰ـ فرهنگ ادبیات فارسی
۶۱ـ تاریخ بیداری ایرانیان (مقدمه)
۶۲ـ تاریخ بیداری ایرانیان (بخش دوم)
۶۳ـ واژه‌نامهٔ مینوی خرد
۶۴ـ تاریخ رویان
۶۵ـ تنسوخ نامهٔ ایلخانی
۶۶ـ مخارج الحروف
۶۷ـ لمعة السراج لحضرة التاج
۶۸ـ دیانت زرتشتی
۶۹ـ دربارهٔ زبان آسی
۷۰ـ سمك عیار (ج ۲)
۷۱ـ ترجمهٔ صورالکواکب
۷۲ـ کانی شناسی
۷۳ـ نامه‌های عین‌القضاة
۷۴ـ رسالهٔ تحقیقات سرحدیه
۷۵ـ ترجمهٔ السواد الاعظم
۷۶ـ تفسیر قرآن مجید (ج ۱)
۷۷ـ عجایب هند
۷۸ـ اورارتو
۷۹ـ سمك عیار (ج ۳)
۸۰ـ سلسله‌های اسلامی
۸۱ـ مکتب وقوع درشعر فارسی
۸۲ـ مثنوی سوز وگداز
۸۳ـ آفرینش وتاریخ
۸۴ـ بدایع الوقایع
۸۵ـ خلاصهٔ شرح تعرف
۸۶ـ فرهنگ اصطلاحات حسابداری
۸۷ـ تفسیر قرآن مجید (ج ۲)
۸۸ـ بند هش T D1
۸۹ـ بندهش DH
۹۰ـ تاریخ زبان فارسی (ج ۲)
۹۱ـ جغرافیای حافظ ابرو
۹۲ـ تاریخ گیلان
۹۳ـ Indo - Persian Relation.
۹۴ـ ترجمهٔ احصاء العلوم
۹۵ـ مفتاح المعاملات
۹۶ـ دستورالاخوان
۹۷ـ تاریخ نادرشاهی
۹۸ـ ترجمهٔ البلدان
۹۹ـ تقویم البلدان
۱۰۰ـ فرهنگ اصطلاحات علمی